



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

سلام دوستان... این اولین رمان من هست و خب مطمئنا قلم روون و خوبی ندارم اما سعی میکنم خوب بنویسم امیدوارم دوشش داشته باشین و نقد کنید و اشکالاتم رو بهم بگید تا تو کارای بعدی جبران کنم... و اینکه داستان تا یه جاهایی روند کندی داره اما کم کم به قسمت های جذاب

میرسیم پس وقتی ۴ صفحه ی اول رو خوندید زود قضاوت نکنید و فکر نکنید رمان همخونه ای و رمان رو ول نکنید. با تشکر پ.م.

خلاصه: داستان درمورد یه دختر باهوش با اسم پری که یه سری مشکلات داره ولی همه رو به خنده میگیره و با بیخیالی ازشون می گذره تا اینکه یه روز که تو خونه بوده اتفاقی میفته که تموم زندگیش از این رو به اون رو میشه و اینجا یه نفر هست که همیشه پشت دختر داستانونه و یه جورایی اتفاقی که سرنوشت پری رو عوض میکنه از اون شخص شروع میشه...

نویسنده: پ.م.

ژانر: اجتماعی و کمی طنز

شخصیت های اصلی: پری ، ماهان ، ماکان

دیگر شخصیت ها: ترانه ، شیما ، آرش ، مانی و...

داستان از زبان اول شخص ینی پری هستش.

.
. .
. .

تو اتاقم روی تخت خوابیده بودم و داشتیم درس میخوندم اما واقعیتش هیچی حالیم نمیشد فقط میخوندم از روش که اگه دبیر عقده ایم که تازگیا باهام لج شده ازم پرسید یه چیزی بارم باشه. درس که تموم شد رفتم یکم خوراکی بخورم که از گشنگی نمیرم و بعدشم مسواک و خواااب.

فکر کنم ساعت ۲ صبح بود که یهو یه صدایی از تو حیاط اومد اولش فک کردم توهم زدم اما وقتی دوباره اون صدا رو شنیدم گرخیدم چون پدرم تازه فوت شده بود (خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه) و سر یه قضیه ای از مامانم جدا شده بود و من الان تنها بودم اونم توی یه خونه تو پایین شهر و خطرناک و فک میکردم الان داعش اومده منو بخوره تا مرز سکنه رفته بودم و انواع توهم رو زده بودم و داشتیم فکر میکردم که چجوری خودم رو تسلیم داعش کنم که دوباره اون صدا اومد. خلاصه از توهم اومدم بیرون و شالمو سرم کردم و رفتم تو حیاط که دیدم یه پسر ژینگول و درازاز تقریبا هم سن و سال خودم تو حیاطه.

منو که دید خواست بیاد نزدیکم که گفتم : هووو جلو نیا. تو خونه ی من چیکار میکنی؟؟

خواست دوباره بیاد جلو که جاروی دسته بلند رو از کنار دیوار برداشتم و گفتم: بیای جلو با همین میزمنم تو سرت. زود باش بگو اینجا چیکار میکنی؟؟

پسره یهو اومد جلو و اجازه ی هیچ عکس العملی رو به من نداد و دستشو گذاشت روی دهنم و منو کشید تو خونه و بعدم ولم کرد و گفت: صدات درنمیاد وگرنه مجبور میشم دهننتو ببندم.

اخه باقالی من اگه فوتت کنم میری وگاس سک سک میکنی برمیگردی که.

من: من دماغتو بگیرم که مُردی.. بگو کی هستی؟

پسره: نمیبینی مگه؟؟ دزدم.

زدم زیر خنده و گفتم: زدی به کاهدون داداش.. اینجا فقط من زندگی میکنم و اگه چشمتو باز کنی میبینی هیچی برای دزدی اینجا نیست.

یه نگاه انداخت به خونه و نشست و گفت: بیخیال حالا. تو یه مهمونی بودم که مامورا ریختن اونجا و منم فرار کردم و پریدم تو خونه ی تو. دزدم نیستم.

من: پس چی هستی؟؟

پسره: اسمم ماهانه. حالا تو بگو کی هستی؟؟

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم و جوابشو دادم: خب... اسمم پریه البته اسم واقعیمن نیس ولی همه پری صدام میکنن.

ماهان: اسم واقعیته چیه؟ پریسا؟ پریچهر؟ پروانه؟ —..

خواست بازم ادامه بده که جلوشو گرفتم: اخه به تو چه؟ اگه میخواستم بدونی که همون اول بهت میگفتم.

ماهان: خيله خب چرا عصبی میشی؟ چندسالتنه؟ من ۱۷ و چهارم ریاضیم مدرسه ی نیکان .

چه اطلاعات دقیقی! از اسم مدرسه فهمیدم بچه پولداره بالاخره مدرسه نیکان معروف بود و بچه های باهوش رو اونجا راه میدادن ولی تیزهوشان نبود.

من: منم ۱۶ سالمه و چهارم ریاضیم مدرسه ی نیایش.

ماهان: عه تو هم جهشی خوندی؟ معلومه بچه خرخونی که مدرسه تیزهوشان میری.

من: اره ۲ سال جهشی خوندم، بعدشم خرخون خودتی که میری مدرسه ی نیکان.

خواست چیزی بگه که در زدن. ماهان یه دفعه از جاش پرید و گفت: شاید مامورا باشن، تو رو

خدا چیزی بهشون درباره من نگیا. باشه؟؟ باشه؟؟

خواستم اذیتش کنم که انقدر مظلوم گفت به مامورا چیزی نگم که دلم برایش سوخت.

رفتم دم در و خودم رو زدم به خواب آلودگی و گفتم: بفرمایید؟

و بعدشم یه خمیازه بلند و الکی کشیدم.

مامور نامبر وان: سلام خانوم بگید بزرگترتون بیاد لطفا.

من: نیستن.

مامور نامبر تو: چند تا سوال داشتیم.

جدی؟ من فکر کردم اومدی با هم یه گپی بزیم و بعدشم بریم بستنی بخوریم. خب الاغ میدونم

سوال داری، زرتو بزنی برو دیگه. اه

من: بفرمایید

مامور نامبر وان: شما مورد مشکوکی ندیدین؟ صدای دعوا و خلاصه اینجور چیزا یا مثلا کسی بخواد

فرار کنه و بیاد خونتون؟

تو رو خدا مدل سوال پرسیدنش رو ببین.

من: وا اقا چی میگی شما؟ نصفه شبی اخه کی فرار میکنه میاد خونه ی من؟ بعدشم نخیر مورد

مشکوکی ندیدم والا من تا الان خواب بودم که شما اومدی.

آره جون خودم

مامور نامبر تو: خیلی ممنون اگه اتفاقی افتاد یا موردی چیزی شد حتما خبر بدین.

بدون این که جوابشو بدم درو بستم که صدای قیژ قیژ داد. والا اینا هم چقدر علافن. برگشتم تو

خونه که ماهان اومد جلو و گفت: چیزی که بهشون نگفتی؟؟

یه جوره دیییگههه به دنیااا نگاه کرد

میشه به عشقهههههههه اینکه تو میااای

درای بسته رووو دوباره باااز کرد

....

دمش گرم

انقدر اضافه کاری این اواخر داشت که نمیشد جمعش کرد

رفت رابطه رو کمش کرد

ولی باز دمش گرم

وجودمو پر از تنش کرد

....

دیوووننهههههه

اگه بری دیگه دلخوشی برام نمی مونههه

اینو بدون که دوست دارم من دیوووننههه

هیچ کسی قدر تو مته من نمیدونه نمیدونهههه

....

دنیاای واروونه اینو خوب میدونه

که منه دیوونه تو رو دوست دارم

اون همه بدیات دوباره با صدات

گم میشه میره زود از یادم

من: ماهااان ، خفه شو دیگه اه.میخوام بخوابم انقد با اون صدای مزخرفت چه چه نزن.بگیر
بخواب.

خخخ چه سریع چایی نخورده پسر خاله شدم بهش گفتم ماهان بعدشم گفتم خفه شو... تا اازه
بهش تشک و بالش دادم تو حمام

بخوابه بدون پتووو بیچاره حق داره اینجوری چه چه بزنه. ولی لامصب یه آهنگ هم کامل نمیخوند
که. وسطش میرفت آهنگ بعدی. روانیه بچم.

دیدم صداس در نیماذ برای همین گفتم: ماهان ??? زنده ای؟

ماهان: اره!

من: پـ چرا چیزی نمیگی؟

ماهان: خب خودت گفتی خفه شم...!!!

عه راست میگه ها.

من: اوکی بگیر بخواب. خودم صبح بیدارت میکنم.

صبح

تنها خوبی که این خونه ی داغون داشت این بود که حمام و دستشوییش مشترک بود و من الان
داشتم می ترکیدم ولی هرچقدر این ماهان الاغ رو صدا می کردم جواب نمیداد آخرش مجبور
شدم مشت بزئم به در که بازم جواب نداد. هعییی نکنه مُرده باشه خونش بیفته گردن من؟ نه بابا
لابد خوابش سنگینه پس برای اینکه بیدار بشه رو در حمام ضرب گرفتم و خوندم.

من: کفتر کاکل به سر های های

این خبر از من ببر وای وای

کفتر کاکل به سر های های

این خبر از من ببر وای وای

بگو به یارم نکن آزارم

بگو برگرده چشم بـ

همین طور داشتیم میخوندم و هوار میزدیم که یهو در باز شد و نزدیک بود با مخ برم تو زمین اما دستمو گرفتم به چارچوب در و خودمو نگه داشتیم. سرمو گرفتم بالا که دیدم ماهان با یه صورت برزخی زل زده به من که خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چیه؟؟؟

ماهان: چرا اینجور میکردی؟؟؟ اخه مگه مرض داری؟ نمیبینی من خوابیدم؟

من: خب چون خوابیده بودی و بیدار نمیشدی و منم دسشویی داشتیم اینجوری کردم. حالا هم برو کنار که ترکیدم. راستی صبحونه رو هم امد کن.

ماهان همینجور با چشمای گرد شده داشت به دستورای من گوش میداد که رفتم تو و خودمو راححت کردم.

وقتی اومدم بیرون دیدم ماهان نون و پنیر و کره آماده کرده و منتظر منه. آخییی چه بچه ی با معرفتی منتظر مونده تا من بیام. البته وظیفشه بایدم منتظر بمونه.

رفتم سر سفره و شروع کردم به خوردن که یه لحظه نگام به صورتش افتاد لامصب عجب جیگری بودااا.

صورت خوش فرم و بینی متوسط و لب های صورتی درشت و چشمای قهوه ای و موهای قهوه ای رنگ چشماش که زده بودشون بالا. یه دفعه بی منظور ازش پرسیدم: تو خواهر یا برادر نداری؟ اونم همونطور که چاییشو میخورد جواب داد: چرا. یه داداش بزرگتر از خودم دارم ولی فعلا خونه نیست. رفته خونه ی دوستش درس میخونه.

من: بینی دانشگاه میره؟ رشته اش چیه؟

ماهان: نه اونم مثله من چهارم ریاضیه. مدرسه میثم.

ماشالا دوتا برادرا نخبه ن. داداشش هم مدرسه تیزهوشان میره.

من: بینی دوقولویید؟؟؟

ماهان: نه. راستش من برای اینکه به داداشم برسم یه سال جهشی خوندم.

یه اوهومی گفتم و بلند شدم که لباسای مدرسمو بپوشم بریم. ساعت تازه ۶ صبح بود و الان هیشکی تو کوچه نبود. مدرسمون تقریبا توی یه مسیر بود پس با هم رفتیم. رسیده بودیم سر خیابون که ماهان گفت: راستی مامان و بابات کجا بودن؟

من: مُردن.

مامانم زنده بود اما وقتی من ۶ سالم بود منو بابام رو ول کرد و رفت سراغمم نگرفت. منم بعد یه مدت که باهم در ارتباط بودیم و وقتی رفتار سردش رو با خودم دیدم فهمیدم منو نمیخواه و بیخیالش شدم و اونم دیگه سراغی ازم نگرفت و بعدشم برای همیشه برام مُرد. مامانم، بابامو بیشتر برای پول میخواست در صورتی که بابام عاشقش بود و وقتی ورشکسته شد مامانم ما رو ول کرد رفت پیش باباش ینی بابابزرگم. ما هم مجبور شدیم از اون محله ی بالا شهر بیایم و پایین شهر زندگی کنیم. بابامم بخاطر جدایی از مامانم دق کرد و بعد از ۲سال که بدهیاش تموم شد دیگه نتونست تحمل کنه و فوت شد..

ماهان: خدا رحمتشون کنه.

من: ممنون.

ماهان: ببینم تو که پدر و مادرت فوت شدن چطوی تو مدرسه تیزهوشان درس میخونی؟

نمیخواستم بیشتر از این بهش دروغ بگم واسه همین گفتم: بابابزرگم ینی بابای مامانم پول مدرسمو میده. نمیدونم چرا وقتی منو نمیخواه داره این کار رو میکنه برامم مهم نیس. فقط میخوام مدرسمو بخونم و یه جای خواب داشته باشم. همین.

ماهان: واقعا متاسفم.

من: نگفتم که متاسف بشی.

دیگه چیزی نگفتیم و من رسیدم به مدرسمو سر کوچه ازش خداحافظی کردم و اونم رفت. پسر جالب و بامزه ای بود.

وقتی رسیدم تو کلاس با دوستانم دست دادم و نشستیم سر جام ینی صندلی آخر.

شیمادوستانم برگشت عقب و پرسید: بچه ها فیلم دیشب رو دیدین؟ وای عالی بوووود.

ترانه از اون طرف گفت: وای معرکه بود. هعییی پسره رو دیدی چه جیگر بود؟

شیما: آره لامصب چه چشایی داشت. وای من عاشقش شدمممم. پری نظر تو چیه؟

من: کدوم فیلم؟ من ندیدم.

ترانه: خاک تو سرت ینی از دستت رفت. عاللی بود.

شیما: لابد درحال خر زدن بودی طبق معمول.

نمیتونستم بگم که یه پسر تو خونمون نگه داشتیم که. پس گفتم: آره آخه خیلی درسا سخت بود. مخصوصا زیست.

شیما: دست رو دلم نزار که خونهمهههه. روانی شدم تا تونستم این همه رو بخونم.

ترانه با جیغ: مگه باید زیست میخوندممممم؟

من: آره باو امتحان میگیره. خاک تو سرت نخوندی؟؟

ترانه: نههههههه و بعد با حالتی مثل گریه گفت: زود باش بیا بغلم بشین باید بهم تقلب برسونی.

رفیقای ما رو نگاه. واقعا که. امتحان رو با تمام سختیاش دادیم و زنگ بعد هم گفتن که دبیر ادبیات نیومده و کل کلاس شروع کردیم به آهنگ خوندن و قر دادن.

من آهنگ میخوندم و افسانه ضرب گرفته بود رو میز و ترانه و شیما و نازی و سمیرا می رقصیدن و بقیه بچه ها همراهی میکردن.

رفتم پشن بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایمون ابروم رو دیده

رفته برا من موچین خریده

بچه ها: وای ورپریده وای ورپریده

رفتم پشن بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایمون مژمو دیده

رفته برا من ریمل خریده

بچه ها: وای ورپریده وای ورپریده

رفتم پشن بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایمون لب هامو دیده

رفته برا من یه رژ خریده

بچه ها: وای ورپریده وای ورپریده

رفتم پشن بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایمون موهامو دیده

رفته برا من روسری خریده

بچه ها: وای ورپریده وای ورپریده

رفتم پشن بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایمون پاهامو دیده

رفته برا من دامن خریده

بچه ها: غلط کرده خریده غلط کرده خریده

اون زنگ هم تموم شد و زنگ بعد هم که ورزش داشتیم و با بچه های یه دست بسکتبال زدیم و رفتیم خونه. هیچ کدوم از بچه ها حتی دوستانم نمیدونستن که خونه ی من کجاس یا اینکه مامان و بابام کجان. ینی اون قدری بهشون رو نداده بودم که بخوانن ازم بپرسن.

موقع برگشتن ترانه و شیما ازم خواستن که باهاشون برم گیم ننتی که همیشه میرن و کلی تعریفشو کردن. اولش نمیخواستم برم ولی انقدر اصرار کردن که مجبور شدم باهاشون برم.

وقتی وارد گیم نت شدیم همه به شیما و ترانه سلام گرمی دادن و مشخص بود که میشناسنشون. یکی از پسرایبی که اونجا بود و بیشتر با ترانه اینا صمیمی بود به من اشاره ای کرد و گفت: معرفی نمی کنیدی؟

ترانه خواست چیزی بگه که خودم پیش دستی کردم و گفتم: پری هستم، خوشبختم!
اونم لبخندی زد و گفت: همچنین. آرش هستم.

منم لبخندی زدم و همراه ترانه و شیما رفتیم و پشت یکی از کامپیوترها نشستیم. داشتیم به کسایی که اونجا بودن نگاه میکردم که شیما گفت: بیا تو هم یه دست بازی کن مشتری میشی.

بلند شدم و پشت صندلی که شیما نشسته بود نشستیم و اول خواستیم که بهم توضیح بدن و اونا هم مرحله ای رو که هر چقدر تلاش میکردن که رد کنن اما نمیتونستن رو دادن به منو گفتن: تو که تو درسات نابغه ای بیا یه دست اینو بازی کن ببینم تو بازی هم نابغه ای یا نه؟

منم بعد از ۲ دست بازی کردن اعصابم خورد شده بود و تصمیم گرفته بودم حتما اون مرحله رو رد کنم که دست ۵م بالاخره بردم و جوری از روی صندلی پریدم که افتادم و بعدشم یه هورااااا گفتم.
آرش که با کامپیوتر خودش بقیه ی کامپیوترها رو کنترل می کرد اومد پیش منو بهم تبریک گفت و گفت: نفر اولی هستی که تونستی این مرحله رو رد کنی افرین.

تشکر کردم و دو مرحله دیگه هم رد کردم که دیدم ساعت ۸ بعد از ظهره و من هنوز درسامو نخوندم برای همین از بچه ها خداحافظی کردم سریع برگشتم خونه.

داشتم درس میخوندم که در زدن. رفتم تو حیاط و قبلشم چادر گل گلیمو سرم کردم که اخوی های کفتر باز منو بی حجاب نبینن و شر درست نکنن. از همون تو حیاط داد زدم: کیه؟
که صدای هاشم پسر صاحب خونم اومد: توپ ما افتاده تو حیاط بندازش اینور.

توپ رو برداشتم و از بالای در پرت کردم اون طرف و گفتم: روزی ۱۰۰ بار توپتون میفته تو حیاط، دفعه بعدی پارش میکنم.

برای اینکه بتونم روی اراذل و بچه پررو های اینجا رو کم کنم وقتی از خونه بیرون می رفتم چنان اخمی می کردم که بچه های محل که هیچی خودمم می گرخیدم و مثله سگ پاچه می گرفتیم. کلا شخصیتیم از این رو به اون رو می شد. خواستم برگردم تو خونه که دوباره توپشون افتاد تو حیاط.

اینا فک کردم من باهاشون شوخی دارم؟؟ رفتم یه چاقو برداشتم و توپ رو خالی کردم و در رو باز کردم پرتش کردم تو بغل هاشم و عصبی و با اخم گفتم: فکر کردی باهات شوخی دارم بچه فنچ؟

یکی از همسایه های فضول که طبق معمول تو کوچه روی پله ی خونه ی اعظم خانوم نشسته بودن و معلوم نبود داشتن پشت کدوم بدبختی غیبت میکردن گفت: واسه چی سر بچه ی بدبخت داد میزنی؟

بدون اینکه جوابشو بدم درو محکم بستم و برگشتم تو خونه، فعلا که من از همه بدبخت ترم . والا.

تقریبا ۲ - ۳ ساعت بعد دوباره در زدن. رفتم تو حیاط که دیدم هومن داداش هاشم پشت دره. اخمام رفت تو هم و با بدخلقی گفتم: فرمایش؟؟

که با صدای بلندی گفت: واسه چی توپ هاشمو پاره کردی؟ هاااا؟ اصن چطور جرات کردی این کارو بکنی؟

من: هووو صداتو واسه من بالا نبر ااا. بخوام بالا ببرم گوش فلک کر میشه.

هومن: ساکت شو بینم. مامانم گفته که باس خونه رو خالی کنی. گرفتی چی شد که؟؟

من: چرا خونه رو خالی کنم؟ من که اجاره رو دادم.

هومن: به هر حال یه دختر تنها و بدون ننه بابا. اجاره ی این ماه رو اون بابای خدا بیامرزت داد. ماه های بعد رو چجوری میخوای بدی؟ کسی هم که به بچه کار نمیده که بخوای بگی کار میکنم.

ینی داشتتم حررررص میخوردم بچه خودتی گلابی. گفتم: خيله خب میرم فقط وقت میخوام.

هومن: هه! وقت نداریم. فردا که میری مدرسه دیگه بر نمیگردی.

دهنم از تعجب باز مونده بود. آخه من شبا کجا بخوابم؟ کجا زندگی کنم؟ خدایا کمکم کن. میگن تو هر کارت یه حکمتی هست. حکمت این کارت چیه؟ داری امتحانم میکنی؟^[2]

قبل خواب همه ی وسایلمو جمع کردم و گذاشتم تو کوله ی مدرسم و به این فکر می کردم که بعد از این چجوری زندگی کنم. واقعا سخت بود.

فردا بعد از مدرسه رفتم بهشت زهرا و به بابام سر زدم و کلی باهاش درد و دل کردم و گله کردم که چرا انقدر زود تنهام گذاشت

صدای شکمم در اومده بود. پولم فقط در حد یه ساندویچ بود و پول تاکسی نداشتم پس مجبور شدم پیاده برم و وقتی به اولین فالافی رسیدم یکی خریدم و تو پارک سر خیابون نشستم روی چمن ها خوردمش و حدودا نیم ساعت گذشته بود و من همچنان توی پارک بودم که دیدم یکی خودشو کنارم روی چمن ها پرت کرد. خواستم پاچشو بگیرم که دیدم ماهانه. از دیدنش تعجب کردم و بهش گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ راستی سلام.

اونم مثل خودم جوابمو داد.

ماهان: با داداشم دعوام شده از خونه زدم بیرون. تو اینجا چیکار میکنی؟ سلام!!!

من: صاحب خونم بیرنم کرده! نمیدونم شب چیکار کنم. هیچی هم پول ندارم.

ماهان: چه صاحب خونه ی بیشعوری.

چیزی نگفتم که با من و من گفت: میگم... اممم... چیزه.. ینی...

من: اه جون بکن دیگه حرفتو بزن.

ماهان: خب میگم چیزه ... مامان و بابای من که مسافرتن ، داداشمم که خونه ی دوستش می

مونه...میگم میخوای .. میخوای بیای خونه ی ما بمونی؟؟

من: چیبیبی؟ اصن میفهمی چی میگم؟؟

ماهان: خب مامانم اینا تا ۲ هفته ی دیگه نمیان و تو تا اون موقع میتونی خونه ی ما بمونی و تو

اون مدت من برات دنبال یه خونه یا یه جای خواب میگردم.

پیشنهاد بدی نبود اما من که اونو نمی شناختم. چجوری بهش اعتماد میکردم و باهاش توی یه

خونه تنها می موندم؟ اونجا که دیگه نمیتونم براش شرط بزارم و توی حمام نگهش دارم. ای

خدااا حالا من چیکار کنم؟؟؟

ماهان: نظرت چیه؟ هان؟

من: خب... خب من چجوری بهت اعتماد کنم. بعدشم چجوری میخوای برام خونه یا جای خواب پیدا کنی؟ به دختر مجردو تنها که خونه نمیدن.

ماهان: به خدا قسم من کاریت ندارم فقط میخوام کمکت کنم به جون خودم راست میگم فقط بخاطر اینکه اون شب به مامورا لوم ندادی و گذاشتی تو خونت بمونم میخوام کارتو جبران کنم. با اینکه شک داشتیم ولی نمیدونم چرا مثله احمقا قبول کردم. راستش یجوری حرف میزد که آدم نا خودآگاه جذبش میشد و ازش آرامش می گرفت. به قول خودمون آدمو خر میکرد و منم خر شدم. خونشون بالا شهر بود تو زعفرانیه. وقتی رفتم داخل خونشون دهنم باز مونده بود از بزرگیش از خونه ی اولی ما که قبل از ورشکستگی بابام بود هم خیلی بزرگتر. ماهان رفته بود دسشویی و من داشتم خونشونو دید میزدم.

اولش یه حیاط خییلی قشنگ و سرسبز و بزرگ بودش و پر از درخت و گل های خوشگل و مامانی. بعدش که وارد شدیم یه راه رو تقریبا بزرگ داشت که جاکفشی و آینه اونجا بود بعدم یه پذیرایی بزرگ. دیگه حوصله توصیفشو ندارم خودتون تصورش کنید فقط حواستون باشه موقع جا به جایی وسایل مراقب ظرف و ظروف باشید نشکنن یه وقت کلی پول پاش دادن.

وقتی ماهان اومد اتاقشو بهم نشون داد و رفتیم توش که دیدم یه تخت ۲ طبقه اونجاست که ماهان گفت: تخت منو داداشمه. ینی شب ها اینجا میخوابه و اتاق اصلیش اتاق بغلیه که همیشه درش رو قفل میکنه. (یه تک خنده ی خوشگل هم زد و ادامه داد) نمیدونم اونجا چی قایم کرده که فقط وقتی خودش هست میتونیم بریم داخلش. حتی مامان و بابام هم بدون اون نمیرن تو اتاقش. واه واه چه داداشی. مشخصه روانیه اصن و کلی خودشیفته چون یه قاب عکس بزرگ از یه پسر با صورت کشیده و چشمای آبی و پوست روشن و لبای صورتی و یکم درشت و بینی متوسط و موهای روشن که ته چهره ی ماهان رو داشت روی دیوار بود که وقتی ازش پرسیدم: کیه؟

گفت: داداشمه!

و بعدشم رفت بیرون تا من لباسامو عوض کنم.

وسایلمو از تو کوله ام در آوردم و از بین لباسام یه شلوار مشکی و یه لباس آستین بلند سبز لجنی انتخاب کردم و پوشیدم. شال مشکیمم سرم کردم و رفتم بیرون. با اینکه دختر پررویی بودم ولی نمیشد که همون اول بسم الله کشف حجاب کنم که.

ماهان از دستشویی اومد بیرون و دستاشو با شلوارش خشک کرد و بعد از اینکه لباساشو با یه شلوار آدیداس مشکی و تی شرت سفید آدیداس عوض کردم اومد خودشو رو مبل ۳ نفره ی جلوی تی وی پرت کرد اما انقدر دراز بود که بازم لنگاش از مبل بیرون بود.

ماهان: بیا بشین دیگه. غریبی هم نکن اگه هم چیزی خواستی خودت بردار تو یخچال همه چی هست.

خیر سرش من مهمونما. میگه خودت برو بدار. همه چیز هم که تو شکم و غذا میبینه. منگل.

من: باشه فعلا چیزی نمیخوام.

به ساعت نگاه کردم که دیدم ۶ عصره. هعییی درس نخوووندممم. سریع از جام پریدم و رفتم تو اتاق ماهان و درو بستم و یه ساعت و نیم بکوب درس خوندم که دیدم صدای شکمم در اومده. از اتاق اومدم بیرون که دیدم ماهان نیس. رفتم تو آشپزخونه که دیدم ماهان داره با شیشه آب میخوره. خاک بر سر فرهنگ که نداره. فقط قد دراز کرده.

نگاش که به من افتاد شیشه ی آب رو پایین آورد و گفت: اومدی؟ میخواستم پیام صدات کنم.

چیکار میکردی؟

نه هنوز تو راهم.

من: داشتتم درس میخوندم. میگم ماااهااان؟؟!!

اونم مثل من گفت: بعلهههه؟؟

من: اممم... من گشمنه.

ماهان: منم همینطور اما آشپزی بلد نیستم. میگم تو دختری حتما بلدی دیگهههه. بیا یه چیزی

درست کن.

من با تعجب: من؟؟؟ من که آشپزی بلد نیستم.

ماهان: واقعا؟؟ (نه الکی) خب اشکال نداره زنگ میزنم رستوران یه چیزی بیاره.

ینی الحق که همه ی پسرا شکم پرستن کوچیک و بزرگ هم نمی شناسه. حالا انگار تخم مرغ یا

سوسیس نمی تونست بخوره.

تلفن و برداشت و گفت: من میخوام برگ بخورم تو چی میخوری؟

بررررگ؟؟ ینی در این حد شکم پرست؟؟ مات گفتم: فرقی نمیکنه.

زنگ زد به رستوران و ۳ سیخ برگ سفارش داد. میفهمیییی؟؟ ۳ سیخ بررررگ. لامصب آخه چاق هم همیشه فقط میره بالا.

بعد از شام که خیلی چسبید رفتیم بخوابیم و من روی تخت داداش ماهان ینی تخت بالایی خوابیدم. این ماهان روانی هم دوباره فاز آهنگ خوندنش گرفته بود اما این دفعه خارجی:

(nightcall – London grammar)

I'm giving you a night call

to tell you how I feel

I'm gonna drive you

to the night down the hills

خواست ادامه بده که جلوش رو گرفتم و گفتم: اشتباه خوندی.

ماهان: عه تو هم آهنگای این گروه رو گوش میدی؟

من: اوهوم. باحال میخونم.

ماهان: آره. راستی کجا رو اشتباه خوندم؟

من: اونجایی که میگه I'm gonna drive you through the night... ولی تو گفتی to the night .

ماهان: عه جدی؟ ماکان هم همش بهم میگفت یه جایی رو اشتباه میخونما. ولی من باور نمیکردم. راستی لهجه ات چقدر خوبه. من کلی کار کردم اما هنوز نمیتونم مثله تو انقدر قشنگ بخونم.

من: خب معلومه که نمیتونی. منم چون بابام معلم زبان بود و بهم یاد داده بود میتونم انقدر خوب بحرفم. راستی ماکان کیه؟؟

ماهان: داداشم دیگه. مگه بهت اسمشو نگفته بودم؟

من: نه. خب بخوابیم دیگه فردا باید بریم مدرسه.

شب بخیر گفتیم و خوابیدیم.

فردا صبح با سر و صداهایی که ماهان در میاورد بیدار شدم. نشستم روی تخت که منو از تو آینه ی تو اتاقش دید و یه دفعه دهنش باز موند. واا این چرا اینجوری نگاه میکنه؟

من: سلام صبح بخیر.

دیدم همینجوری مات داره نگاه میکنه و اصن تو باغ نیس و انگاری حرفمو نشنیده برای همین گفتم: هوووی عمو؟؟ کجایی تو؟

ماهان با حیرت گفت: موهات چقدر بلند و خوش رنگه!!!

یه هعییی بلند گفتم و عین منگولا پتو رو کشیدم رو سرم! و جیغ زدم: برو بیروووون.

ماهان از عکس العمل عجیب من دهنش باز مونده بود و داشت با تعجب نگاه میکرد و همونجوری هم رفت بیرون. وقتی رفت یه دونه محکم زدم رو سر خودم و به خودم گفتم: آخه دختره ی اوشگول این چه حرکتی بود که انجام دادی؟ پسره تو خونش نگهت داشته بعد تو از اتاقش بیرونش میکنی؟ خوبه از خونش پرتت کنه بیرون الااغ؟؟ مغز که نداری فقط زر میزنی.

بعدش از اون طرف به خودم نحیب زدم و گفتم: اشکال نداره باو الان ازش معذرت خواهی میکنم.

بعد از اینکه شالمو سرم کردم رفتم بیرون و یه راست رفتم تو دستشویی و بعد از اینکه اومدم بیرون دیدم ماهان نشسته و میز صبحانه هم آمادس. آخییی دوباه منتظر شده تا من بیام. وقتی نشستم پشت میز دیدم خیلی عادی رفتار میکنه و قضیه چند مین پیش رو به روم نمیاره. البته خیلی هم مهم نبودااا بیشتر عکس العمل من بد بود. به هر حال منم دیگه بیخیال عذر خواهی شدم و صبحانم رو خوردم.

ماهان: امتحانای ترم شما تموم نشده؟ کارنامه های ترم اول ما رو امروز بهمون میدن.

من: چرا اتفاقا مال منم امروز میدن.

ماهان: اوکی. راستی شمارمو داشته باش شاید لازم شد.

لازم که نمیشد ولی ازش گرفتم و سیو کردم. لامصب چقدر رند بود فقط ۹ توش بود.

خلاصه راهی مدرسه شدیم.

زنگ شیمی بود دبیرمون هم که فقط داشت برای خودش فرمول می نوشت و می رفت و اصلا هم به این کاری نداشت که ما می رسیم همشو بنویسیم یا نه. من که اصن هیچی نمی فهمیدم فقط کپی رایت می کردم از روش. همینجور داشتیم می نوشتیم که یه دفعه در زدن و بدون اجازه ی دبیر در باز شد و خانم زارعی معاون مدرسمون اومد تو کلاس و ما یه برپا رفتیم و نشستیم. زارعی بعد از عذرخواهی از دبیر شیمی برای اینکه وقت کلاسشو میگیره رو کرد سمت ما و گفت: سلام بچه ها کارنامه هاتون رو آوردم.

و بعدش به نازی نماینده ی کلاس برگه ها رو داد تا پخش کنه و دوباره رو به ما گفت: مثل سال های قبل خانوم خرسند باعث افتخار مدرسه ی ما شدن و معدلشون ۲۰ شده. اما امسال هم آقای تهرانی رقیبشون هستن و تو مدرسه ی میثم معدل ۲۰ رو داشتن.

عهرهه ینی چی که این پسره همش با من رقابت میکنه؟؟ بزnm لهش کنما.

همه ی بچه ها بهم تبریک گفتن و نازی بعد از اینکه یه نگاه به برگم انداخت با لبخند بهم کارناممو داد و رفت نشست سر جاش.

وقتی برگشتم خونه ی ماهان اینا همون موقع رسید دم در خخخ چقدر قیافش با لباس مدرسه عوض میشه عین بچه مثبتا شده بود

ماهان: علیک سلام. به خودت بخند خودم میدونم مثل احمقا شدم.

من با خنده: سلام. مثل بچه مثبتا شدی.

ماهان: خب بچه مثبتا همون احمقا هستن دیگه. فرقی نداره.

بعد این حرفش در رو باز کرد و رفتیم داخل. بعد از ناهار یکم استراحت کردم و رفتیم یه دوش جانانه گرفتیم.

اومدم بیرون و یه لباس آستین سه ربع آبی روشن و یه شلوار سورمه ای پوشیدم و موهامم خشک کردم و شال سفیدمم سرم کردم و اومدم بیرون که ماهان گفت: کارنامتو بیار بینم چه کردی؟ کارناممو برداشتم اومد کنارش روی مبل نشستم و دادم دستش.

وقتی کارناممو دید یه لحظه یه خنده ی کوچولو کرد و بعدش گفت: دیدی گفتمم خرخونی؟ همه رو که ۲۰ شدی. یه دونه + هم میزاشتی که کارنامت یه دست نباشه.

خندیدم و گفتم: مال خودتو بده ببینم.

کارنامشو که داد نگاه کردم و پقی زدم زیر خنده و گفتم: تو که خودت همه رو ۲۰ شدی. پس چی میگی دیگه.

ماهان: نج. انضباطمو ببین. ۱۹/۹۸ اینو ۲۰ نشدم.

من: آخه روانی ۱۹/۹۸ که چیزی نیس. همون مساوی با ۲۰ دیگه.

ماهان: میدونم. مهم اینه که کارنامت یه دست نباشه.

روانیه هااا. همینجوری واسه خودش یه چیزی می پرونه.

من: خيله خب باو قانع شدم.

یکم دیگه درباره ی نمره ها حرف زدیم و بعدش ماهان پیشنهاد داد باهم درس بخونیم و از هم بپرسیم و منم قبول کردم. بعد درس و اینا رفتیم بخوابیم که بعد از چند مین ماهان پرسید: پری؟؟ بیداری؟؟

من یه اوهوم گفتم که گفت: خب... راستش .. امم یه درخواستی ازت داشتم.

من: اوووووع. درخواستتون چیه جناب؟؟

ماهان: ببین ناراحت نشیا. خب؟؟

من: باشه حالا حرفتو میزنی یا نه؟

ماهان: خب میشه نقش ... نقش دوست دخترمو برام جلوی یه نفر بازی کنی؟؟

سرمو از تخت آویزون کردم گفتم: چیبی؟ شوخی میکنی دیگه؟

ماهان: نه دارم جدی میگم.

من: خب چرا؟ اصن جلوی کی؟؟

ماهان: ببین یه دختره که چند بار توی این مهمونی هایی که میرفتم دیدمش بهم چسبیده گیر داده که باهام دوست شه منم یه شکری خوردمو گفتم دوست دختر دارم بلکه دست از سرم برداره اما

الان پيله کرده که دوست دخترمو ببينه. ميشه بيای نقش جی اف منو بازی کنی؟؟ اخه تو از اون خيلي خوشگل تری و اينجوری نمیتونه بهونه بياره که اون از جی افم سر تره و دوباره گیر بده بهم.

بخاطر اينکه منو تو خونس نگه داشته بود و برای اينکه کارش راه بيفته قبول کردم. اخه چیزی نبود که دو بار جلوش لاو می ترکونديم بيخيال ميشد ديگه. به هر حال اون دختره هم غرور داره ديگه حتما بيخيال ميشه وقتی ببينه ماهان یکی ديگه رو ميخواه پس گفتم: از دست تو. شکری هم که خوردی نوش جونت. چيکار بايد بکنم؟؟

ماهان: دمت گرم پری ايول. فردا که پنج شنبه س باهم ميريم خريد تا بعدا بقيشو بهت بگم.

من: خريد ديگه برای چی؟؟

ماهان: برای اينکه چند دست لباس خفن برای خودم و خودت بخریم ديگه. بايد پوزه دختره رو بماليم زمين.

من: ای بابا. خيله خب شب بخير.

ماهان: شب خوش.

.....

ماهان: بيدار شو ديگه اه. هووو. پری؟ کری؟ بيدار نميشی نه؟

من: اه ماهان ول کن ديگه ميخوام بخوابم.

ماهان: باشه. خودت خواستی.

توجهی نکردم و پتو رو کشيدم روی سرم که ...

(highway to hell – ACDC)

I'm on the highway to hell

دارم در مسير بزرگراهی که به جهنم ختم ميشه حرکت می کنم

on the highway to hell

مسير بزرگراهی که به جهنم ختم ميشه

highway to hell

مسیر بزرگراهی که به جهنم ختم میشه

I'm on the highway to hell

دارم در مسیر بزرگراهی که به جهنم ختم میشه حرکت می کنم

صدای بلبللنددد آهنگ داشت گوشمو کر میکرد و چون اصلا حواسم نبود و آهنگ یه دفعه ای پخش شد گرخیدم و نزدیک بود از تخت پرت بشم پایین.

ماهان که این صحنه رو دید داشت از خنده زمینو گاز میزد. کصااااااااااا. بلند شدم و افتادم دنبالش که فرار کرد دور خونشون می دویدیم من تهدیدش میکردم و اونم هرهرهر بهم میخندید که یه دفعه پاش گیر کرد به میز و خورد زمین و منم خوردم به اون و افتادم روش که دادش رفت هوا. منم از فرصت استفاده کردم و اول یکم موهای خوشگلشو کشیدم که عین دخترا جیغ جیغ کرد و منم کلی بهش خندیدم و بعدش قلقلکش دادم که داشت جون میداد. دیگه ولش کردم و کنارش افتادم روی زمین که اونم بلند شد و قلقلکم داد و وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم خیت شد و منم گفتم: هه هه ضایع شدی کوشولو؟ من قلقلکی نیستم .

که دیدم یه چیزی محکم خورد روی سرم و سکنه کردم. دیدم ماهان از روی حرصش کوسن مبل رو زده روی سرم. بیشعور.

صبحانه رو که خوردیم آماده شدیم بریم خرید. یه شلوار کرم لوله با مانتو و شال سبز لجنی و کتونی های سفید پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون تا ماهان بره لباساشو بپوشه وقتی اومد بیرون اول بوی عطرش اومد بعد خودش. عجب تپیی زده بود لاکردار. موهاشو داده بود بالا و شلوار جذب مشکی و پیرهن قهوه ای خیلییی خوش رنگ با خط دوخت و دکمه های مشکی. عوضی چقدر بهش میومد.

فکر کنم خیلی ضایع نگاش میکردم چون خیلی خودشیفته گفتم: نگاه داره؟؟

منم برای اینکه حالشو بگیرم گفتم: دیدن خر صفا داره.

آی حررررر میخوررررر، آی حررررر میخوررررر اصن جیگرم منجمد شد!

رفتیم بیرون و اونم کتونی های مشکیشو پوشید و گفت: کیفتو بر نمیداری؟

من: نچ. از کیف خیلی خوشم نیاد الانم که فقط گوشیمو میخوام که اونم میذارم تو جیبم.

اهانی گفت و زدیم بیرون. داشتم برای بار هزارم مانتو پرو میکردم و این ماهان لامصب از همش ایرادای بنی اسراعیلی میگرفت.

اومدم بیرون و یه دور جلوش چرخیدم و گفتم: چطوره؟؟؟

ماهان: نج. خوب نیس. درش بیار.

داشتم می رفتم تو اتاق پرو که گفت: پری پری اینو ببین. واای پسر عالیه. اینو بیوش زود باش.

یه مانتوی زرشکی آستین سه ربع خیلییی خوشگل بود. ینی ایول به سلیقت ماهان. سریع لباس رو پوشیدم و اومدم بیرون. ماهان که مانتو رو تو تنم دید تو چشمش پرژکتور روشن شد و گفت: عالیه.

مانتو رو حساب کرد و گفت: بدو بریم شلوار و کیف و کفش با چند تا مانتو و لباس دیگه هم بخریم. من: من گشنمه اول یه چیزی بخوریم بعد بریم.

با هم رفتیم کافی شاپ طبقه بالای پاساژ و یه کیک شکلاتی با دو تا قهوه سفارش دادیم. خوردیم و رفتیم که به ادامه ی خرید برسیم. یه مانتوی بادمجونی هم خریدم با یه شلوار مشکی لوله و دو جفت کفش و کیف ستشون که هم رنگ مانتو ها بودن و با اونا ست کردیم و منم فکر کردم دیگه خریدمون تموم شده و خواستم برم سمت در خروجی پاساژ که ماهان دستمو کشید و منو وارد یه مغازه لوازم آرایشی کرد و چندتا رژ خوش رنگ و کرم و ریمل و مداد چشم و اینا خریدم بعد رفتیم توی یه مغاره بدل فروشی و چندتا هم دستبند و گوشواره و گردن بند استیل خوشگل با چندتا تل و اینا خریدم و بالاخره رضایت داد بریم خونه و بخاطر غرغرای من یه دربست گرفت و رسیدیم و من یه راست رفتم تو تخت و با لباسای بیرونم گرفتم خوابیدم چون داشتم از خستگی می مردم.

.....

۲ روز بعد - شنبه

تو مدرسه بودیم که یهو گوشیم زنگ خورد. منم سریع رفتم تو دسشویی و وقتی مطمئن شدم کسی نیست گوشیمو از تو جیب لباسی که زیره مانتوم پوشیده بودم در آوردم که دیدم ماهانه. تعجب کردم آخه مگه مدرسه نیست؟ گوشو جواب دادم: الو؟

ماهان: سلام پری؟ مدرسه ای؟

من: سلام اره چیزی شده؟

ماهان: نه فقط اینکه من امروز دیر میام صبح یادم رفت بهت کلید بدم پشت در نمونی. چیکار میکنی؟

من: اشکال نداره یه کاریش میکنم. فقط ساعت چند میای؟

ماهان: تا ۴ برمیگردم.

من: خوبه تا اون موقع با دوستانم میرم بیرون. فقط تا ۴ خونه باشیا.

ماهان: باشه. پس کاری نداری؟

من: نه بای!

ماهان: بای!

رفتم تو کلاس پیش ترانه و شیما و گفتیم: بچه ها بعد از مدرسه میاید بریم گیم نت؟

ترانه: دیدی گفتیم مشتری میشی؟؟ من که نمیتونم پیام باید با مامانم اینا برم بیرون برای تولد داداشم لباس و کادو بخرم.

شیما: منم باید برم خونه خالم اینا. ببخشید. باشه یه روز دیگه.

من: ای بابا. باشه پس تنها میرم.

ترانه: خوش بگذره. بینم بازم رکورد میزنی یا نه؟!

شیما: هعییی تری امروز ماکان میره گیم نت. عجب شانسی داری پری.

من: ماکان کیه؟

ترانه: یه پسره س تو گیم نت همیشه شنبه ها میاد. اونم مثل تو نابغه س تو بازی.

من: خدایی؟؟ پس امروز برم حال گیری یکم پز بدم!

و بعدش سه تایی یه لبخند شیطان زدیم.

ترانه: فقط باید خودتو تا ساعت ۲ برسونی اونجا که از همون اول حال گیری رو شروع کنی. منم

اگه تونستم می پیچونم میام گیم نت ولی دیرتر مثلا شاید تا ۳ بتونم خودمو برسونم.

من: باشه. شیما تو هم اگه تونستی بیا.

شیما: آره موضوع جالب شد منم اگه تونستم میام.

زنگ خونه خورد و قرار شد بچه ها اگه تونستن بیان قبلش خبر بدن.

اول به سر در گیم نت نگاه کردم و بعدش به ساعتیم . ۱:۵۰ دقیقه بود.

رفتم داخل و به آرش سلام دادم که جوابمو داد و تا کامپیوتری که دفعه قبل نشسته بودیم منو

همراهی کرد و گفت: ترانه و شیما کجان؟

نشستم پشت کامپیوتر و گفتم: گفتن شاید بیان.

آرش: راستی امروز رقیبت میاد.

من: اوهوم تعریفشو از ترانه و شیما شنیدم.

آرش: الاناس که پیداش بشه. عه چه حلال زاده .

و رفت سمت یه پسر قد بلند و تقریبا هیکلی و باهاش دست داد و یه چیزی گفت که پسره که بچه

ها گفتن اسمش ماکانه سریع برگشت و به من نگاه کرد. و بعدش با هم اومدن سمت من و پسره

روی صندلی بغلی من نشست و آرش گفت: پری خانوم اینم رقیب شما و رفیق ما آقا ماکان (و

بعدش به من اشاره کرد و رو به ماکان گفت) اینم رقیب جدید شما پری خانوم.

ماکان یه نگاه خصمانه بهم انداخت که همون لحظه ۴ بار خودمو خیس کردم!!!!

رومو ازش گرفتمو بازی رو آوردم و بازم ۳ مرحله رفتم جلو که دیدم صدای نفس های عصبی یه

نفری داره میاد برای همین بازی رو استوپ کردم و روم رو کردم سمت ماکان که دیدم با یه

صورت عصبی و سرخ شده داره نگام میکنه و منم با طلبکاری گفتم: چیه؟

و بعدش بدون اینکه منتظر جوابی باشم روم رو برگردوندم که یه لحظه احساس کردم قبلا چهره

ای مثل اون دیدم برای همین با دقت بیشتری برگشتم و نگاهش کردم که یه دفعه فهمیدم کیه و

رنگم پرید. دقیقا کیپی برابر اصل عکس بزرگی که تو اتاق ماهان بود. نکنه داداشش باشه؟؟

اسمشم که ماکانه. وای نکنه بخواد برگرده خونه؟؟ وای نه! خواستم بلند شم برم بیرون به ماهان

بزنم اما دیدم ماکان داره با پوزخند نگام میکنه پس نشستم سر جام و اون مرحله ی سخت رو

هم رد کردم که آرش اومد و گفت: بابا ایول داری تو دختر!

با لبخند تشکر کردم و بلند شدم که برم و لحظه ی آخر نگام به ماکان و اخمای در همش افتاد و بعدش به کامپیوترش و دیدم که هنوز ۳ مرحله از من عقب تره و برای اینکه حرصشو در بیارم یه نیشخند زدم.

سریع اومدم بیرون و به ماهان زنگ زدم و پرسیدم کجاس که گفت داره میره خونه و خواست بیاد دنبالم که گفتم بیاد پارک نزدیک گیم نت و قطع کردم و راه افتادم سمت پارک. ۱۰ مین بعد رسیدم پارک، ماهان هم ۲۰ مین بعد من رسید.

ماهان: سلام. چرا گفتم بیام اینجا؟

اشاره کردم بشینه و گفتم: سلام. داداشتو دیدم.

ماهان: کجا؟؟ مگه میشناسیش؟

من: تو گیم نت نزدیک اینجا. خب خنگول عکسش رو دیوار اتاقته دیگه.

ماهان: عه آره حواسم نبود. خب چی شده؟

من: رقیبم تو بازی بود. اگه بیاد خونتون من نمیتونم دیگه اونجا بمونم. خونه هم که هنوز پیدا نکردیم.

بعدشم جریان تو گیم نت رو برات تعریف کردم.

ماهان: نمیداد فعلا. نامزد دوستم یه خونه داره که توش تنها زندگی میکنه. میتونی بری اونجا. ولی تا ابد که نمیتونی اونجا بمونی

به نظرم بهتره بری پیش بابابزرگت.

من: راستش... من یه چیزی رو بهت نگفتم. خب... اممم ... مامان من نمرده ینی زنده اس.

ماهان متعجب گفت: هان؟؟؟

جریان رو برات تعریف کردم و گفتم که تا حالا چند بار رفتم خونه ی پدربزرگم و اون در رو برام باز نکرده.

یهو دیدم ماهان دستمال گرفته جلوم و با یه صدای گرفته میگه: بگیر اشکاتو پاک کن.

با تعجب دستمو گذاشتم رو صورتتم و در کمال حیرت دیدم صورتتم خیسه. دستمال رو گرفتم و تشکر کردم و اشکامو پاک کردم. ولی ماهان همچنان روی حرفش مصمم بود و می گفت که برم و با مامانم آستی کنم. اما من نمیخواستم، نمیخواستم دوباره خودمو کوچیک کنم.

با ماهان بلند شدیم بریم خونه. همینجور داشتیم می رفتیم که من یه دفعه یاد اون دختره که به ماهان چسبیده بود افتادم و گفتم: راستی ماهان، جریان اون دختره که باید برایش نقش بازی کنیم چی شد؟

ماهان: اتفاقا برای این دیر اومدم چون رفته بودم برای خودم خرید کنم. امشب تولد یکی از دوستامه و ما هم دعوتیم و قرار شده که من دوس دخترمو اونجا بهش نشون بدم.

من: اما من که لباس مجلسی ندارم!

ماهان: اره چون اون روز رفته بودیم خرید یادمون رفت لباس بخریم من الان خریدم.

من: مگه سایزمو میدونی؟

ماهان: سایز مانتوهایی که گرفتیم رو نگاه کردم و از روی اون برات خریدم.

یه آهان گفتم و به راهمون ادامه دادیم و وقتی رسیدیم اول من و بعدش ماهان رفت حمام و ماهان هم لباس رو بهم داد که کف کردم از خوشگلیش. تا زانو بلند بود و تا کمر تنگ بود و دامنش گشاد میشد و چین داشت. بادمجونی بود و یه کمر بند باریک خوشگل مشکی داشت. کلی ازش تشکر کردم و لباس رو پوشیدم، تو تنم که دیگه نور علی نور بود لاکردار.

لاک مشکی و گوشواره و گردنبند و دستبند ست استیلیم که آویزهای کوچولوی مشکی داشت رو بستم و کفشای پاشنه بلند مشکی هم که ماهان امروز خریده بود رو پوشیدم و موهام رو با نظر ماهان لخت شلاقی کردم و بعد از آرایش ماتی که کردم و پوشیدن مانتو روی لباسم از اتاق اومدم بیرون که دیدم ماهان با یه شلوار مشکی و پیرهن بادمجونی رنگ لباس من و یه کت تک مشکی که روی آرنجش یه بیضی بادمجونی داشت و فوق العاده بهش میومد پوشیده بود و منتظر من بود.

با لبخند اومد طرفم و گفت: خوشگل شدی! بریم؟؟

از تعریفش خردوق شدم و با یه لبخند گفتم: بریم.

تو تا کسی نشسته بودیم که ماهان گفت: راستی فقط باید جلوی اون دختره لاو بترکونیم و اینا. میفهمی که؟

من: عمت نفهمه باقالی! راستی کادو خریدی؟

ماهان: خخخ به عمه ی من فحش نده بعدا برای خودت بد میشه. اره ساعت خریدم.

نفهمیدم چرا گفت برای خودم بد میشه ولی چیزی نپرسیدم.

وقتی رسیدیم جلوی در نگهبان از ماهان رمز خواست که ماهان گفت: شلقم!

جااان؟ شلقم هم شد رمز آخه؟ اصن چرا رمز؟

من: این دیگه چه رمزی بود آخه؟ دوستتم مثل خودت دیوونه س. اصن چرا رمز گذاشتن؟

ماهان خندید و گفت: چون یه سری بدخواه داره که نمیخواه اونا بیان.

اهانی گفتیم و رفتیم داخل. یه زنه که مشخص بود خدمتکاره اومد بهمون سلام داد و کت ماهیار و مانتو و شال منو گرفت و منو برد سمت یه اتاق چون ازش خواستم که یه جایی رو نشونم بده تا موهامو درست کنم. خودمو تو آینه نگاه کردم همه چی عالی بود. وقتی از اتاق اومدم بیرون تازه متوجه فضا شدم. یه خونه ی بزرگ که تو نیاوران بود مشخص بود ویلاییه و مبل ها رو دور تا دور خونه گذاشته بودن و همه جا پر دود بود و رقص نور دور تا دور خونه نور های رنگی می انداخت. صدای موزیک سرسام آور بود لامصب.

(وای چقد مستم من - ساسی)

وااااایییی چقد مستم من

آخ ببین بدنمو راه رفتنمو تابه کمرمو

وااااایییی چقد مستم من

آخ ببین عشوه هامو چندتا از اون چشمه هامو

آخ تو چه مستی هستی از عصری میرقصی بس نی

بستی دل منو به دل خودتو بد این دل منو شیکستی

نشکن این مال تووه همش میگرده دنبال تووه

این قلب بیچاره منه که همش تو کاره تووه

واااااییییی چقد مستم من.....

از پله ها اومدم پایین که همون موقع ماهان اومد پیشم و گفت: این رنگ چقدر بهت میاد. (و بعد با شیطنت اضافه کرد) بالاخره موها تو دیدم .

و بعد خندید. کصاف فقط میخواست منو حرص بده. بعدا حالتو میگیرم بچه پررو.

ازش پرسیدم: راستی اسم این دل باخته ات چیه؟

ماهان عین دخترا یه اییییششش با عشوه خرکی گفت و جواب داد: ستاره

خواستم چیزی بگم که یه دختره پرید جلومون و گفت: وای ماهانم بالاخره اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود عشقم.

ایییی دختره چندش لوس. از مدل حرف زدنش حالم بد شد و حدس زدم که شاید ستاره باشه و حدسم درست بود چون گفت: من ستارم. شما هم باید خواهر ماهان جون باشی درسته؟ آخه یکم شبیه هم هستین.

وااا من کجام مثل این ایکییرییه؟؟!!

بعدشم دستشو آورد جلو. با اکراه باهاش دست دادمو گفتم: خوشبختم

و خواستم ادامه بدم که ماهان بجای من گفت: من خواهر ندارم. این خانوم زیبا هم عشق منه.

و با لبخند بهم نگاه کرد و بیشتر بهم چسبید و دستمو محکم تر گرفت که میخواستم بزنم از وسط نصفش کنم.

لبخند روی صورت ستاره ماسید و خواست با ماهان تنها صحبت کنه که ماهان گفت وقت نداره و با هم به سمت دوستش که تولد اون بود رفتیم و بهش تبریک گفتیم و کادوش رو هم دادیم که با چشمک رو به ماهان گفت: معرفی نمیکنی داش ماهان؟؟

ماهان: دوس دخترم پری.. و بعدش به پسره اشاره کرد و گفت: مهران دوستم.

هر دو اظهار خوشبختی کردیم و بعد از یه گپ کوتاه رفتیم و روی یه مبل دو نفره نشستیم.

من: چرا به دوستت گفتم دوس دخترتم؟ مگه از جریان ستاره خبر نداره؟

ماهان: کاشف به عمل اومده که ستاره دختر خاله ی مهرانه. ما هم اونقدر صمیمی نیستیم که همه چیزو بهش بگم.

یه اهان کش دار گفتم و به دختر و پسرای که می رقصیدن نگاه کردم که یه دفعه چشمم خورد به ستاره که با ناراحتی داشت به ماهان نگاه میکرد. دلم براش سوخت. بیچاره عاشق چه آدم منگولی شده بود.

من: ستاره رو ببین! چجوری دلت میاد اذیتش کنی؟ گناه کرده که دوستت داره؟

ماهان: اصلا گناه نداره. یه آب زیر کاهیه که دومیش خودشه. اینم فیلمشه چون فهمید که داری نگاهش میکنی قیافشو اینجوری کرد وگرنه من حواسم بود داشت با یه اکیپ پسر حال میکرد و تا اونجایی که من فهمیدم پسرا از بی اف های قبلیش بودن. گرفتی چجور آدمیه دیگه؟ بعدشم این عاشق من نیس عاشق پولمه. ینی ارثی که بعد از مرگ بابام و بابابزرگم بهم میرسه.

من: عجب آدم عوضی ایه. لامصب چقدر خوب فیلم میاد.

ماهان: اوهوم... و بقدر زیر لب گفت: دختره ی کصافط.

بعد از شام کم کم آماده شدیم که بریم. وقتی رسیدیم خونه فوق العاده خوابم میومد و نمی دونستم چجوری باید فردا برم مدرسه.

صبح هم من و هم ماهان خواب موندیدم و هر دو تا ساعت ۱۲:۳۰ ظهر خوابیدیم و من به شخصه کلی حال کردم. حالا سوتی ماهان از همه جالب تره که صبح با لباس مدرسه بیدار شده بود و عجله ای داشت سعی میکرد منو بیدار کنه و مدام میگفت: پری پری بیدار شو که دیرمون شد. منم یهو مثل جن زده ها از جام پریدم و رفتم سمت لباسام که یهو چشمم خورد به ساعت و زدم زیر خنده و زدم تو سر ماهان و گفتم: الان میخوای بری مدرسه آخه نابغه؟ ساعت یه ربع به یک؟؟

ماهان با تعجب به ساعت نگاه کرد و زد زیر خنده. و لباساشو عوض کرد و پرید رو تختش و دوباره خوابیدیم تا ساعت ۲ که دیگه با صدای شکمامون بیدار شدیم.

رفتیم یه صبحانه که میشد همون ناهار مَشت زدیم تو رگ و من زنگیدم به ترانه: الو

ترانه: سلام خوبی؟ امروز چرا نیومدی؟

من: مرسی. خواب موندم الان بیدار شدم. (و الکی گفتم) مامان و بابام هم خونه نبود که بیدارم کنن.

ترانه: اشکال نداره امروز هیشکی درس نداد. این عقده ای ها (منظورش دبیر هاس البته با عرض پوزش) فقط درس پرسیدن.

من: عه؟ پس چیزی رو از دست ندادم.

یکم دیگه با ترانه حرفیدم و بعدش قطع کردم. رفتم پیش ماهان و گفتم: مامانت اینا کی میان؟ با نامزد دوستت هماهنگ کردی؟

ماهان: ۴روز دیگه میان. آره هماهنگ کردم. هنوزم مطمئنی نمیخواهی با مامانت آشتی کنی؟؟

من: آره. ینی فعلا آره. تا بینم بعدا چی پیش میاد.

ماهان: ولی بهتر بود می رفتی اونجا.

نمیدونم چرا ولی یه دفعه از کوره در رفتم و داد زدم: کجاش بهتره؟ هااان؟ برم پیش مادری که منو ولم کرد یا بابابزرگی که حتی در خورش رو روم باز نمیکنه؟؟ تو چی میفهمی از اینکه وقتی مامانت تو رو نمیخواه و وقتی هم قبول میکنه نگهت داره با رفتار و زخم زبوناش بهت میفهمونه که تو رو نمیخواه و بیشتر عذابت میده؟؟ خب معلومه که نمیفهمی من چی میگم چون مامانت همش بهت محبت میکنه و هواتو داره، دوستت داره و اینو همیشه با حرفاش و رفتاراش بهت ثابت میکنه و غیر از اینکه قربون صدقه ات بره کار دیگه ای نمیکنه.

و بعد خودمو پرت کردم رو مبل و با صدای بلند زدم زیر گریه. ماهان اومد سرمو کشید تو بغلش و گفت: معذرت میخوام پری نمیخواستیم ناراحتت کنم. من فقط بخاطر خودت گفتم.

تقریبا نیم ساعت تو بغل ماهان بخاطر تموم بدبختیام بخاطر نبودن بابام بخاطر اینکه مامانم منو نمیخواه بخاطر اینکه مجبورم سر بار ماهان باشم بخاطر اینکه حتی یه جای خواب هم ندارم و بخاطر اینکه یه غریبه (ماهان) شعور و محبتش بیشتر از مامانم بود گریه کردم و اصلا حواسم به

این نبود که تو بغل ماهانم. وقتی گریه ام تموم شد با کلی خجالت از بغلش اومدم بیرون ولی ماهان اصلا به روم نیاورد و بخاطر این کارش کلی ازش ممنونم.

ماهان: امروز که مدرسه نرفتییم پایه ای بریم بیرون؟ من حوصله سر رفته.

من: اوهوم. منم همینطور.

رفتم آماده شدم و مانتوی سفید و شلوار و شال سورمه ای که با ماهان خریده بودیم رو پوشیدم و کتونی و کیف سفید کوچیکی که یه طرفه میفتاد رو برداشتم و گوشیم رو گذاشتم توش کفش ها رو پوشیدمو اومدم بیرون ماهانم رفت که آماده بشه و وقتی اومد بیرون و منو که دید گفت: عه پس چرا آماده نیستی؟

من: وای آماده شدم دیگه. چی میگی تو؟

هولم داد تو اتاق و گفت: یکم آرایش کن مثل روح شدی من تو رو اینجوری نمی برم بیرون.

پوفی کشیدم و یه رژ صورتی پر رنگ و رژ گونه صورتی زدم با ریمل که چشمام هم بی روح نباشه و بعد از رضایت ماهان از خونه زدیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم تو ماشین از ماهان پرسیدم: تو چرا ماشین نداری؟

ماهان: بابام نمیزاره تا قبل از ۱۸ سالگییم به ماشین دست بزنم. ماکان هم یه ماه دیگه میره تو ۱۸ سال و احتمالا بخوان برای تولدش براش ماشین بخرن.

و بعدش یه آه جان سوز کشید که جیگرم براش کباب شد. آخی گریه نکن خاله جون خودم برات ماشین میخرم. البته از این کنترلیا! وقتی تاکسی جلوی شهربازی نگه داشت نزدیک بود از خوشحالی غش کنم. ایول ماهان جونم دمت گرم. اول رفتیم و ۴ تا بلیط کشتی اژدر گرفتیم که دو دور پشت سر هم بازی کنیم که از بس جیغ زده بودم صدام در نمیومد و بعدشم رفتیم سراغ بازی های ترسناک و تقریبا همه ی وسیله بازی ها رو سوار شده بودیم و من دیگه صدای شکمم در اومده بود و با ناله به ماهان گفتم: ماهان من گرسنمههه. بسه دیگه بریم یه چیزی بخوریم.

ماهان: ای بابا ماهم که هروقت تو رو دیدیم گشنت بود.

و بعد به رستورانی که تو شهربازی بود اشاره کرد و گفت: بریم اونجا؟

به تیکه ای که انداخت توجهی نکردم چون الان شکمم از هر چیزی مهم تر بود و گفتم: بریم.

رفتیم تو رستوران و دو تا پیتزا سفارش دادیم و زدیم تو رگ و رفتیم به ادامه ی عشق و حال برسیم و بعد از یه ساعت برگشتیم خونه چون باید زود میخوابیدیم که یه وقت فردا هم مثل امروز خواب نمونیم. اما من به شدت خسته بودم و دلم میخواست مثل امروز تا ظهر بخوابم.

فردا صبح تو مدرسه همش چشمم میفتاد رو هم و هیچی از درس نمیفهمیدم. خوشبختانه زنگ آخر دبیر دینی نیومده بود و منم رفتم تو کتابخونه مدرسه و خوابیدم! تازه چشمم گرم شده بود که شیما اومد و یه دونه محکم کوبید رو میز و منم چون تقریبا خواب بودم از جام پریدم و دیدم که شیما ی احمق کنارمه برای تلافی کارش به طور کاملا ناگهانی کتابی که روی میز بود رو برداشتم کوبیدم تو سرش که مغزش پوکید بنده خدا ولی حقشه.

خلاصه بیخیال دعوا شدیم و دوتایی خوابیدیم که یک ساعت بعد ترانه اومد ما رو بیدار کرد و گفت: خیلی بی شعورید چرا به من نگفتید پیام با شما اینجا بخوابم؟ بین اون همه سر و صدای بچه ها یه ربع پیش تا اازه خوابم برده بود که الان زنگ رو زدن ای لعنت به این شانسی.

منو شیما داشتیم به حرص خوردنش میخندیدیم و وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم به سوی خونههه.

تقریبا یه ربع بود پشت در بودم و هرچی به ماهان می زنگیدم جواب نمیداد که دیدم از ته کوچه داره بدو بدو میاد و وقتی به من رسید معذرت خواهی کرد و گفت که زنگشونو دیر زدن. منم کلی غرغر کردم که تو آفتاب از گرما مُردم.

وقتی رفتیم تو خونه ماهان گفت: مامانم اینا پس فردا میان و ماکان هم گفته فردا میاد خونه تا کارها رو انجام بده برای استقبال از مامان اینا. تو میتونی فردا هم بمونی اینجا وقتی من جریان رو برات توضیح بدم اما چون تو گیم نت حالشو گرفتی و بعد از اون جریان ماکان زنگ زد و گفت که یه دختره اومده تو گیم نت و شده رقیبش و میخواد حالشو بگیره ، احتمالا اگه بفهمه تویی ممکنه تلافی کنه و درد سر بشه. فک کنم امشب به بعد باید بری خونه ملیکا.

من: عجب داداش روانی داریا. درضمن من اگه داداشتو قبلا هم ندیده بودم وقتی اون میومد اینجا نمی موندم.

و بعدش یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: میرم حمام و بعدشم میرم لباسمو جمع کنم که تا شب برم خونه نامزد دوستت. گفتی اسمش ملیکا بود؟

ماهان: باشه. اره ملیکا. راستی اون فکر میکنه دختر عمه ام هستی. حواست باشه.

من: حالا چرا دختر عمه؟

ماهان: چون میدونه من خاله ندارم و از اونجایی هم که فامیلی هامون مثل هم نیس نمی تونم بگم دختر عمومی.

یه اهان گفتم و پریدم تو حمام که وقتی میرم خونه ی ملیکا تمیز باشم تا فکر نکنه انگل و شپش داره همخونه اش میشه بجای آدم. لباس هام رو ریختم تو ساکی که ماهان بهم داده بود و کتابام هم جمع کردم و خواستم مانتوها و لباسایی که ماهان برام خریده بود رو بهش پس بدم که گفت: اینا که به درد من نمیخوره و بعدشم من اینا رو برای تو خریدم میتونی به عنوان یادگاری یا یه هدیه از طرف من نگه داری اگه هم نخواستیشون میتونی بندازی دور.

من: دیوونه چرا بندهام دور لباسای به این قشنگی رو؟؟ مخصوصا وقتی رفیقم بهم هدیه داده باشه. (رفیقم ینی ماهان)

ماهان بخاطر لفظ رفیق یه لبخند خوشگل زد و گفت: وقتی بری جات خالی میشه. بهت عادت کرده بودم.

بعدش رفتیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه ی ملیکا.

جلوی در ماهان با ناراحتی گفت: دلم برات تنگ میشه. منو یادت نره هاا.

منم با ناراحتی گفتم: منم همینطور. معلومه که یادم نمیره. ما هنوزم با هم دوستیم.

ماهان با یه حرکت غیر منتظره اومد جلو و بغلم کرد. اولش تعجب کردم ولی بعد وقتی یادم افتاد که دیگه مثل قبل نمیتونم بینمش و با هم تا وسطای راه بریم مدرسه بغض کردم ولی جلوی اشکامو گرفتم.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: بسه دیگه نمیخوام برم بمیرم که. فیلم هندیش کردی.

ماهان: خدا نکنه حالا برو گمشو دیگه اه.

و هولم داد سمت در خونه ی ملیکا که نزدیک بود مخ برم تو در. برگشتم و با اخم نگاش کردم که آب دهنشو قوردت داد و گفت: شکر خوردم ببخشید.

من: نوش جونت. ولی دیگه نبینم همچین شکری بخوریا (و با مسخرگی گفتم) پسردایی.
پسردایی رو بخاطر اینکه به ملیکا گفته بود ما دختر عمه و پسردایی هستیم گفتم که خندید و مثل خودم گفت: کم ما رو ضایع دختر عمه.

دختر عمه یه جوری کشید که انگار خییلییی دختر عمه ام.

ماهان رفت و منم رفتم زنگ در رو زدم که ملیکا بدون اینکه پیرسه کیه باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و دعوتم کرد بیام توو. دختر ناز و خونگرمی بود و خیلی زود باهم اخت گرفتیم.
صورتش یکم کشیده بود و موهاش یه چیزی بین های لایت و نسکافه ای رنگ شده بود و بهش میومد پوست روشنی داشت با چشمای قهوه ای تیره و لبای معمولی.

به ساعت نگاه کردم ۸ شب بود و وقت زیادی برای درس خوندن نداشتم پس از ملیکا خواستم اتاقمو نشونم بده تا درسو بخونم و باهم رفتیم سمت دوتا در که سمت چپی برای ملیکا و سمت راستی برای من شده بود.

اتاق تقریباً ۱۶ در ۸ متر بود که یه فرش ۱۲ متری توش بود که اطراف فرش خالی بود. اتاق چیز خاصی نداشت فقط یه تخت و کمد و یه کتابخونه کوچیک و میز تحریر. دکور اتاق هم کرم - قهوه ای بود. درکل از اتاق و خونه خوشم اومد. لباس هام رو عوض کردم و کتابمو دراوردم و شروع کردم به درس خوندن.

فکر کنم ساعت ۹:۳۰ بود و منم داشتم درسو برای بار دوم دوره میکردم که ملیکا صدام زد: بسه دیگه چقدر درس میخونی؟ از گرسنگی نمردی؟ پاشو بیا شام بخور.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم میز شام حاضره و شام هم قیمة اس. نشستم پشت میز و گفتم: چرا صدام نکردی پیام کمکت کنم؟

ملیکا: امشب شب اولیه که اومدی از فردا به بعد یکی در میون غذا درست میکنیم.

من: ولی من اصن آشپزی بلد نیستم. فقط تخم مرغ بادم درست کنم.

بعد از حرفم نیشمو باز کردم و نگاش کردم!

ملیکا: اشکال نداره خودم یادت میدم. فردا از مدرسه که اومدی بهت کوکو درست کردن رو یاد میدم و تا شب باید یاد بگیری که شام درست کنی!

شانس ما رو نگاه کن تو رو خدا. اخه این کیه من اومدم پیشش زندگی کنم. من نمیخوام آشپزی کنم. همش تقصیر این ماهانه منو گیر این دختره ی دیوونه انداخته. بیچاره اصن وظیفه ش نبود منو نگه داره و برام خونه پیدا کنه بعد من دو قورت و نیمم هم باقیه. پوووففف خود درگیری پیدا کردم از بس درس خوندم.

فردا ملیکا با مشت و لگد افتاده بود به جونم و سعی داشت منو بیدار کنه تا برم مدرسه. اه این مدرسه هم شده بالای جون ما.

همینجور با چشمای بسته رفتم دستشویی و دست و صورتو شستم و آماده شدم و بعد از صبحانه رفتم مدرسه. به ترانه و شیما و بقیه بچه ها دست دادم و بعد از سلام و احوال پرسی رفتم تو کلاس که دیدم ترانه گرفته اس.

بهش گفتم: چته ترانه؟ گرفته ای؟!

همینجور ناراحت داشت میز رو نگاه میکرد که شیما بجاش جوابمو داد: عاشق شده.

زدم زیر خنده که دیدم جدی این حرفو زده. اخه از ترانه ی بی احساس بعید بود. خندمو جمع کردم و گفتم: جدی؟ حالا عاشق کی شده؟

شیما: آرش.

اسمشو شنیده بودم ولی یادم نبود کیو میگه.

من: کدوم آرش؟ اصن آرش کیه؟

شیما: باو آرش که تو گیم نته دیگه.

من که تااازه دو هزاریم افتاده بود با هیجان و تعجب گفتم: خدایی؟! پسر خوبی هم به نظر میاد. حالا چرا ناراحته؟

شیما: چون نمیدونه آرش هم دوسش داره یا نه؟ خودشم که نمیتونه بره ازش بیرون. مثل خرر مونده تو گل.

من: این که چیزی نیس باو. بسپرش به ما تری جون خودمون کمکت میکنیم که بفهمی. به شرطی که خودتم همکاری کنی.

ترانه با خوشحالی گفت: جدی می‌گید؟

منو شیما: آره.

ترانه: وای بچه‌ها دمتون گرم. خب بگید چیکار باید بکنم؟

من: باید با رفتارت یه جوری که ضایع نباشه بهش بفهمونی که دوسش داری. منو شیما هم عکس العمل‌های آرش رو نگاه میکنیم تا ببینیم چی پیش میاد.

ترانه: وا چه کاریه؟ خب خودم رفتاراشو نگاه میکنم بینم چی از خودش بروز میده.

شیما: نه. تو چون دوسش داری کلا کر و کور میشی فقط به دوست داشتنش فکر میکنی ولی منو پری که بیرون گود هستیم خیلی بهتر از تو میتونیم از رفتارش نتیجه‌گیری کنیم. میفهمی که؟
خخخ بدبخت رو نفهم و کر و کور هم که کردیم. بیچاره یه شکری خورد عاشق شد دیگه معلول نشد که.

منم حرف شیما رو تایید کردم و ترانه هم قبول کرد.

بعد از مدرسه توی راه خونه‌ی ملیکا بودم و داشتم به ماهان می‌زنگیدم که خودش زنگید.

من: الو؟ سلام خوبی؟

ماهان: سلام. مرسی تو خوبی؟ خونه‌ی ملیکا راحتی؟

من: مرسی. آره خوبه. دختر خوبیه ازش خوشم اومد.

ماهان: خوبه.

من که یه دفعه یاد یه چیز افتادم با ناله گفتم: می‌خواه بهم آشپزی یاد بدهههه. شب‌ها هم مجبورم شام درست کنم. این روانی کیه تو پیدا کردی اخه؟؟

ماهان خندید و گفت: تو که تا الان داشتی میگفتی دختر خوبیه. بعدشم اشکالی نداره که آشپزی یاد بگیری.

من: آشپزی رو فقط یاد بگیرم نه اینکه هم یاد بگیرم هم درست کنم.

ماهان: حالا ناراحت نباش. (بعد از یه مکث کوتاه گفت) دلم برات تنگ شده پری.

من: من که تازه یه روزه رفتم. چه سریع دلتنگ شدی.

حالا خودم داشتم از دلتنگی می مُردم. زر زیادی میزدم فقط. با اینکه تقریباً ۱۰ روز پیشش بودم ولی خیلی بهش وابسته شده بودم.

ماهان: به هر حال هرروز میدیمت امروز حواسم نبود بدو بدو اومدم خونه که تو پشت در نمونی که وسط راه یادم افتاد رفتی.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: راستی داداشت اومد؟ دیگه برای من نقشه نکشید؟!

ماهان: آره اومد. (با خنده اضافه کرد) نه فکر کنم بیخیال شده.

رسیده بودم به خونه و از تو جیسم کلیدی که ملیکا دیشب داده بود رو در آوردم و به ماهان گفتم: ماهان کار نداری؟ من رسیدم خونه. خوشحالم کردی که زنگ زدی.

ماهان: نه. وظیفه بود. کاری داشتی حتما بگو. بای.

من: باشه. خدافظ.

رفتم تو خونه که دیدم ملیکا نیست. فکر کردم تو آشپزخونه س پس رفتم تو اتاق و اول لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم نیست و یه یادداشت روی در یخچال گذاشته.

"سلام پری!

من امروز دیر میام خونه ولی فکر نکن یادم رفته که باید شام درست کنی. ناهار درست کردم گرم کن بخور.

ملیکا "

ای بابا چه حافظه ای داره. رفتم ماکارونی رو که درست کرده بود رو گرم کردم و خوردم و بعد از درس خوندن ترانه زنگید.

من: الو؟ سلام ترانه.

ترانه: سلام خوبی؟ پایه ای با شیما بریم بیرون درباره ی برنامه یون با آرش هم بحرفیم؟

من: آره. ساعت چند؟ کجا؟

ترانه: تا نیم ساعت دیگه بیا پارک (....)

من: باشه. پس میبینمت.

ترانه: بای.

رفتم تو اتاق و یه مانتو نسکافه ای با شال سفید که پایینش طرح های نسکافه ای و قهوه ای داشت با شلوار دم پای سفید پوشیدم و یه رژ که یه رنگ بین قهوه ای و قرمز بود رو خیلی کم رنگ زدم چون زیادی پررنگ بود. من نمیدونم ماهان چرا این رنگای عجب و جق رو خریده ولی خیلی خوشرنگ بود و بهم میومد.

تو آینه به خودم نگاه کردم. رنگ لباسم باعث شده بود عسلی چشمام بیشتر خودشونو نشون بدن. بینی متوسطی داشتیم و لب هام هم کوچیک ولی گوشتی بود و پوستم نه سفید بود نه سبزه با موهای قهوه ای بلند که یکم از زیر شال بیرون اومده بودن.

ملیکا هنوز نیومده بود خونه پس بهش اس ام اس دادم و گفتم با دوستام میرم بیرون که نگران نشه و از خونه زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم و رفتم پارک. ترانه و شیما رو دیدم که روی یه نیمکت نشسته بودن.

رفتم جلو و گفتم: سلام. دیر که نکردم؟

ترانه و شیما باهام دست دادن و ترانه گفت: سلام. نه ماهم تازه رسیدیم.

نشستم کنارشون و کلی با هم مسخره بازی کردیم و گفتیم و خندیدیم و بحث رسید به آرش.

وقتی داشتیم درباره ی آرش حرف میزدیم متوجه رفتار ترانه شدم که نشون میداد که دوستش داره و از این عشقای الکی نیس. امیدوارم آرش هم ترانه رو دوست داشته باشه وگرنه ترانه ضربه ی بدی میخوره.

من: ترانه اول یه اطلاعاتی درباره ی آرش بده تا بیشتر بشناسیمش و بهتر بتونیم کمکت کنیم.

شیما هم تایید کرد و ترانه گفت: خب ۲۰ سالشه و تو دانشگاه نقشه کشی میخونه متولد تهرانه و تا حالا دوست دختر نداشته. دیگه اینکهمه..... گیم نت به نام خودشه ولی باباش خریده. چیز دیگه ای نمیدونم ولی بچه های گیم نت خیلی ازش تعریف میکنن.

من: تو که چیز خاصی ازش نمیدونی همینجوری عاشقش شدی؟

ترانه: عاشقش نشدم ولی از اخلاق و رفتارش خوشم میاد، کاراش برام جذابه (با کلافکی گفت)
ااا نمیدونم چرا اینجوری شدم.

شیما: نگران نباش عزیزم ما کمکت میکنیم حسشو بفهمی خب؟ خودتو اذیت نکن.

من: میگم چگونه فردا بریم گیم نت و کارمون رو شروع کنیم؟

ترانه: اره عالییه. من چیکار کنم؟

من: خب بین بهش توجه کن و یواش یواش بهش بفهمون که دوستش داری اما ضایع بازی نکنی یا یه وقت همین روز اول حسست رو بروز ندی. مثلا باهاتش گرم تر سلام و احوال پرسی کن و سعی کن رابطه تون رو صمیمی تر از اینی که هست بکنی و بیشتر برو گیم نت مخصوصا روزایی که آرش هست مثلا اگه هفته ای یه بار میری گیم نت از این به بعد دوبار یا سه بار برو و اینجوری هم یکم سر از کاراش درمباری یه کوچولو هم عشوه بیا و مخشو بزن و شمارشو بگیر و بقیه اش باشه برای وقتی که شماره رو گرفتی.

ترانه با خوشحالی پرید بغلم و لپم رو بوسید و گفت: وای پری ااااا شقتم این لطفت رو جبران میکنم. مرسییییی.

من با خنده گفتم: یه ترانه که بیشتر نداریم. هرکاری از دستمون بر بیاد دریغ نمیکنیم.

قرار شد فردا بریم گیم نت آخه مدرسه تعطیل بود.

رفتم خونه ترانه اینا شیما هم اونجا بود. ترانه کلی به خودش رسیده بود. یه مانتوی آبی که به رنگ چشمش میومد پوشیده بود با شلوار جین آبی و شال سفید با طرح های آبی و سورمه ای و آرایش دخترونه ای هم داشت.

منم یه مانتوی سرخ آبی و شلوار جین و شال مشکی پوشیده بودم و فقط یه رژ سرخ آبی زده بودم.

شیما هم یه مانتوی صورتی و شلوار و شال توسی پوشیده و رژ و رژگونه ی هم رنگ مانتوش زده بود و اونم خوشتیپ شده بود.

راه افتادیم سمت گیم نت ترانه کلی استرس داشت که منو شیما ارومش کردیم. وقتی رسیدیم
آرش اومد استقبالمون و باهامون دست داد و ترانه هم رفت تو نقش خودش و با ناز باهاش احوال
پرسی کرد و آرش هم کلی تحویلش گرفت.

شیما: خب تا اینجا که همه چی اوکی بوده.

من: اوهوم. امیدوارم تا اخرش همینجوری باشه.

شیما: توجه کردی ترانه وقتی درباره ی آرش حرف میزنه چشماش یه برق خاصی داره؟ مشخصه
واقعا دوسش داره.

من: آره. منم متوجه شدم.

ترانه اومد و آرش ما رو مثل همیشه تا کامپیوترها همراهی کرد و در کمال تعجب صندلی رو برای
ترانه کشید عقب تا بشینه روش و ترانه هم خیلی عادی تشکر کرد و نشست. باو ایول آرش و
ایول ترانه با این رفتار عادیت. معلومه قشنگ رفته تو حس.

آرش که رفت ترانه همچین نیشش باز شد که نگو. از خوشحالی داشت غش میکرد که شیما
گفت: خودتو جمع کن دیوونه. الان میبینه میگه دختره چقدر هول بود اونوقت از دستت میپره ها.
ترانه تا اینو شنید خیلی سنگین و با وقار نشست و نیشش هم بست اما یه لبخند محو رو صورتش
بود.

من: ایول تری خیلی خوب رفتار کردی وقتی صندلی رو برات کشید عقب.

ترانه: جدی میگی؟ خوب بود؟؟

من: اوهوم. این که با دوتا عشوه این کارو کرد بین وقتی بیشتر بهش توجه کنی چیکار میکنه.

ترانه کلی خوشحال شد و بازم ازم تشکر کرد و بعدم شروع کردیم به بازی و تقریبا نیم ساعت
بعد آرش اومد و گفت چیزی میخوایم یا نه که ترانه خیلی مودبانه و صمیمی تشکر کرد و گفت که
چیزی نمیخوایم.

تو این نیم ساعت هم من هم ترانه و شیما متوجه نگاه های آرش سمت خودمون و مخصوصا ترانه
شده بودیم.

من: بچه ها میگم کم کم جمع کنید بریم.

شیما: راست میگه ترانه پاشو بریم دیگه. راستی پری مرحله چندی؟

من: ۵ از گیم ۹.

شیما: جدی میگی؟؟ من هنوز گیم ۴ موندم.

من: باید سرعت عمل داشته باشی.

بلند شدیم و رفتیم سمت آرش تا ازش خداحافظی کنیم.

ترانه خیلی باحال رفته بود تو حس لامصب تو دلیم کلی به آرش خندیدم چون از رفتارش مشخص بود که یه حالی شده باید به ترانه بگم خیلی زیاده روی نکنه.

شیما هم خداحافظی کرد و نوبت من شد. رفتم جلو که آرش گفت: ماکان بدجوری از دستت عصبیه. هنوز تو گیم ۸ مونده و کلی حرص میخوره از اینکه ازش جلوتری.

نیشخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره. (بعد از مکثی گفتم) خب ما دیگه رفع زحمت میکنیم. خدافظ.

آرش هم خدافظی کرد و تا دم در باهامون اومد. وقتی از کوچه ای که گیم نت اونجا بود اومدیم بیرون ترانه یه جیغ خفیف کشید و گفت: رفتارشو دیدین؟؟ فکر کنم کارامون داره تاثیر خودشو میزاره. همش نگاش طرف ما بود.

شیما: آره. چند روز دیگه شمارشم میده بهت.

ترانه مثل بچه هایی که برایشون شکلات میخوری کلی ذوق کرده بود و سر از پانمیشناخت. از بچه ها خدافظی کردم و با تاکسی برگشتم خونه.

.....

دو روز بعد

تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم که ماهان زنگ زد.

با خوشحالی گوشی رو برداشتم: سلام ماهانی خوبی؟

ماهان: سلام. مرسی تو خوبی؟ خبری ازت نیست.

من: ممنون. درسا زیاد شده وقت سر خاروندن هم ندارم.

ماهان با لحن شوخی گفت: آره برای همین پریروز رفته بودی گیم نت داداش منو حرص بدی؟؟

کوتاه خندیدم و گفتم: چطور؟؟ چیزی گفته؟؟

ماهان: دیروز رفته بود گیم نت وقتی برگشت با یه صورت برزخی ای اومده بود که نگو. حسابی عصبی بود و میگفت این دختره از کجا پیداش شده که زده رو دست من و این حرفا.

من: اخه یه بازی چیه که انقدر بابتش حرص میخوره؟؟

ماهان: تو که نمیدونی. تو گیم نت هیشکی بهتر از ماکان نبوده و تو یه دفعه ای اومدی زدی رو دستش و از اونجایی که ماکان خیلی مغروره براش سنگین تموم شده که یه دختررر ازش زده جلو.

من: چقدر حساس.

یکم دیگه با ماهان حرف زدم و قرار شد فردا صبح همدیگه رو ببینیم.

.....

رفتم تو کافی شاپی که با ماهان قرار گذاشته بودیم و داشتیم دنبالش میگشتم که برام دستشو بلند کرد و منم با لبخند رفتم و پشت صندلی رو به روی ماهان نشستم و باهاش دست دادم و بعد از اینکه گارسون سفارش ها رو گرفت و ما هم دو تا بستنی شکلاتی سفارش دادیم و رفت به ماهان نگاه کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

ماهان: منم همینطور.

من: چه خبر؟؟ با درسات چیکار میکنی؟

ماهان: سلامتی. هیچی می سوزیم و می سازیم.

بعد یکم من من گفت: پری... هنوزم نمیخواهی...

منظورشو فهمیدم و پریدم وسط حرفش: نه نمیخوام با مامانم آشتی کنم.

ماهان که دید حوصله ی اون بحث رو ندارم بیخیال شد و همون موقع هم گارسون بستنی ها رو آورد و ما هم تقریبا یه ساعتی با هم حرف زدیم و ماهان منو رسوند خونه ی ملیکا و رفت.

این چند روزه خبری از ملیکا نبود و سرش حسابی شلوغ بود. اخه تو آموزشگاه نامزدش کار میکرد و خلاصه کلی مشغله داشت ولی از رو نمیرفت و داشت بهم آشپزی یاد میداد و تا الان ماکارونی و شامی و کوکو و دم کردن برنج رو یاد گرفته بودم و بعضی وقتا هم آشپزی میکردم و استعداد خوبی هم داشتم و غذاهام خوش مزه میشد.

یه ساعت از وقتی که اومده بودم خونه میگذشت و داشتم مسئله های ریاضی رو حل میکردم که به یه سوال برخورد کردم که از هراهی میرفتم حل نمیشد. شماره ی ماهان رو گرفتم که رد داد و بلافاصله اس ام اس داد: ببخشید پری ماکان خونه اس نمیتونم جواب بدم. خودم بعدا بهت زنگ میزنم.

باشه ای براش فرستادم و بقیه سوال ها رو حل کردم تا وقتی ماهان زنگ زد ازش بپرسم. ماهان ۲ ساعت بعد زنگ زد و عذرخواهی کرد که نتونسته جوابمو بده و بعد گفت: خب چی شده بود که برای اولین بار به من زنگ زدی؟؟

من: برای اولین بار نیست اون دفعه که پشت در خونتون مونده بودم هم بهت زنگ زدم ولی جواب نداده بودی.

ماهان: عه راست میگی. خب چی شده ؟

منم مسئله رو براش خوندم و گفتم که نمیفهممش و اونم برام توضیح داد و منم بعد از تشکر ازش تلفن رو قطع کردم.

.....

هفته ی دیگه عید بود و ملیکا میخواست بره پیش خانوادش و منم قرار بود تو خونه بمونم چون جایی رو نداشتم که برم. ماهان اینا هم که طبق گفته ی خودش میرفتن شمال. اهی کشیدم من که تنها بودن امیدوارم بهش خوش بگذره.

این یه هفته هم مثل برق و باد گذشت و الان هم پنج شنبه ی آخر سال بود و من داشتم میرفتم بهشت زهرا که به بابام سر بزنم. کلی با بابا درد و دل کردم و حسابی اشک ریختم و خودمو خالی کردم.

سال جدید رو با ملیکا شروع کردم و از خدا خواستم تو زندگیم کمک کنه و از این تنهایی درم بیاره! ملیکا هم که دوم فروردین ینی فردا با نامزدش که تا حالا ندیده بودمش میرفتن شیراز و تا آخر تعطیلات همونجا میموندن.

یه هفته از عید گذشته بود و ماهان گفته بود که زودتر از مامانش اینا برگشته و اونا تا آخر عید می موندن شمال.

یه ساعت پیش با ماهان تلفنی حرف زده بودم و اونم سفر شمالش رو برام تعریف کرد و گفت که خیلی بهش گذشته. داشتیم تی وی میدیدم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم که دیدم شماره ی ماهان افتاده.

جواب دادم: سلام ماهان ما که تازه...

یه صدای دخترونه حرفمو قطع کرد و باعث شد تعجب کنم: سلام خانوم شما حدودا یه ساعت پیش با این شماره تماس گرفتین؟

من: بله. ببخشید شما؟

صدا: من از بیمارستان (....) تماس میگیرم صاحب این گوشی تصادف کردن و آخرین تماسشون با شما بوده میخواستم بهتون خبر بدم که تشریف بیارین چون همراهی نداشتن و ماشینی که باهاش تصادف کرده فرار کرده. لطفا زودتر خودتونو برسونین.

و اجازه ی حرفی رو به من نداد و قطع کرد. حسابی شوکه شده بودم. رفیق من، کسی که همیشه دورا دور هوامو داشته تصادف کرده و الان بیمارستانه؟؟ ما که یه ساعت پیش با هم حرف زدیم و کلی خندیدیم، اون که حالش خوب بود.

از شوک اومدم بیرون و پریدم تو اتاق و یه مانتو و شال و شلوار از تو کمد کشیدم بیرون بدون اینکه نگاه کنم رنگاشون چیه. سریع آماده شدم و با دو از خونه زدم بیرون و یه تاکسی دربست گرفتم و ادرس بیمارستان رو دادم. تو تاکسی داشتیم گریه میکردم اما نگاه های خیره ی راننده رفته بود رو اعصابم برای همین جلوی خودمو گرفتم تا بیشتر از این اشک نریزم، هنوز که چیزی مشخص نبود.

وقتی رسیدم بیمارستان سریع در تاکسی رو باز کردم و خواست راه بیفتم سمت ورودی که راننده صدام کرد: خانوم کرایه یادتون رفت.

برگشتم و یه ده تومانی دادم به راننده و این دفعه دویدم سمت ورودی و جلوی پذیرش ایستادم و خواستم اسم ماهان و بگم که دیدم فامیلیش رو بلد نیستم.

پس گفتم: ببخشید خانوم تقریبا نیم ساعت پیش یه مریض تصادفی نیاوردن اینجا؟

پرستار: مشخصات بیمار؟

من: اسمش ماهانه. فامیلیش رو نمیدونم.

پرستار: طبقه سوم سمت راست اتاق ۲۴۸.

تشکر کردم و با هول از پله ها رفتم بالا و به شماره ی اتاق ها نگاه میکردم ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸
اهان همینه در رو باز کردم که دیدم ماهان آش و لاش رو تخت ولوئه. بیمارستان خصوصی بود و تو هر زمانی مردم میتونستن بیان ملاقات. از دیدن حالش تو اون وضعیت شوکه شدم فکر نمیکردم اوضاعش در این حد وخیم باشه.

رفتم جلو که با صدای پاشنه کفشم چشماش رو باز کرد و با دیدن من خواست لبخند برنه که چون گوشه ی لبش پاره شده بود دردش گرفت و لبخندشو جمع کرد. بغض داشت خفم میکرد. اما برای اینکه ماهان ناراحت نشه گریه نمیکردم. بعدا میتونستم خودمو خالی کنم. کنار تختش ایستادم که دیدم یه پاش و دستش رو گچ گرفتن.

من: با خودت چیکار کردی؟

ماهان با یه صدای ضعیف گفت: تصادف کردم. چیزی نشده که. اشکاتو پاک کن.

بازم بدون اینکه بفهمم بغضم شکسته شده بود. با پشت دست اشکامو پاک کردم و روی صندلی که اونجا بود نشستم و اومدم حرفی بزنم که یه دکتر با چندتا پرستار اومدن تو اتاق.

دکی: تصادف بدی داشتی پسر. باید از سرت عکس بگیریم چون احتمال اینکه به مغزت آسیب رسیده باشه زیاده اما سرت نشکسته.

من: دکی عه ینی دکتر، حالش خوب میشه؟؟

دکی که یکم خنده اش گرفته بود گفت: معلومه. فقط باید مراعات کنه و دست و پاش هم یه ماه باید تو گچ باشه. ولی من بازم برای سرش نگرانم.

پرستارها بعد از اینکه سرم ماهان رو چک کردن رفتن و ما تنها شدیم. قرار شد من شب پیش ماهان بمونم با اینکه مخالفت میکرد اما قبول نکردم و نخواستم تنها بمونه.

بعد از اینکه وضو گرفتم رفتم تو نمازخونه ی بیمارستان و دو رکعت نماز خوندم و کلی دعا کردم: خدایا سر جدت ای بابا جد هم که نداری خدایا تورو خدا (!) حال ماهان خوب بشه قول میدم برم با مامانم آشتی کنم فقط حال ماهان خوب بشه .

کلی هم نذر و نیاز کردم تا حال ماهان خوب بشه. اگه اون نبود نمیدونم الان چیکار میکردم و چه بلایی تا الان سرم میومد. ماهان مثل فرشته ی نجاتم بود. دلم نمیخواست فرشته مو از دست بدم. طاقت ناراحتیشو نداشتم.

برگشتم تو اتاق ماهان که دیدم خوابه. رفتم رو مبل تو اتاق دراز کشیدم و نمیدونم چقدر گذشت تا خوابم برد..... صبح با صدای آخ و اوخ ماهان از خواب پریدم و رفتم سمتش که گفت پاش درد داره و منم رفتم دنبال پرستار و وقتی برگشتم دیدم ماکان تو اتاقه. سر جام خشکم زده بود و نمیتونستم چیزی بگم. اصلا چی باید میگفتم؟

نمیتونستم هم برگردم چون اوضاع بدتر میشد. همونجا ایستاده بودم و منتظر بودم پرستار بره. کارش که تموم شد رفت و ماهان سعی کرد بشینه و خواست حرفی بزنه که ماکان با یه صدای عصبی گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

بجای من ماهان جواب داد: اروم باش ماکان. بعدا بهت میگم. فعلا ساکت باش.

ماکان به جفتمون چشم غره رفت و منم رفتم سمت کیفم و رو به ماهان گفتم: بهتره من برم. امیدوارم زودتر خوب بشی. خدافظ.

ماهان: ممنون که موندی. بعدا بهت زنگ میزنم. خدافظ.

از اتاق و بعدشم بیمارستان زدم بیرون. وای خدا این دیگه چه اتفاقی بود که افتاد. چرا اصلا به ماکان فکر نکردم؟ اصلا مگه شمال نبود؟ اگه تهران بود که ماهان میگفت. وقتی زنگ زد باید ازش بپرسم.

بازم یه دربست گرفتم و نیم ساعت بعد خونه بودم. از استرس داشتم می مردم که عکس العمل ماکان چیه؟ رقابتش با من تو گیم نت هم اوضاع رو بدتر میکرد و می ترسیدم برای ماهان دردسر بشه و همشم تقصیر من میشد.

ساعت نزدیکای ۸ شب بود که ماهان زنگید: الو ماهان؟ خوبی؟ ماکان چی گفت؟ اتفاق بدی که نیفتاد؟

ماهان با خنده گفت: آروم باش دختر یکی یکی بپرس. آره خوبم ماکان هم چیز خاصی نگفت فقط مجبور شدم همه چیزو برایش بگم و اونم کلی غرغر کرد و در جواب سوال آخرت باید بگم که نه اتفاقی نیفتاد.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر. همش میترسیدم برات دردسر درست بشه.

ماهان: نه نگران نباش ماکان اینجور آدمی نیست. (بحث رو عوض کرد) راحت رسیدی خونه؟
من: آره نگران نباش.

ماهان: اه دیدی چی شد؟

من با نگرانی گفتم: چی شد؟ اتفاقی افتاد؟؟

ماهان: نه باو فقط قرار فردامون بهم خورد.

من: فدای سرت همین که سالمی کافیه. بعدا دوباره قرار می داریم.

یکم دیگه با ماهان حرف زدم و کلی سفارش کردم که مراقب خودش باشه و داروهاش رو سر وقت بخوره و خدافظی کردم. خیالم یکم راحت شده بود ولی بازم نگران حالش بودم. با هزار جور فکر رفتم خوابیدم.

.....

یک ماه بعد

بخاطر قولی که به خدا داده بودم امروز دارم میرم خونه ی مامانم تا باهاش آشتی کنم چون حال ماهان خوب شده بود و وقتی جریان رو بهش گفتم خوشحال شد و برام آرزو کرد تا موفق بشم. حالا انگار دارم میرم کنکور بدم که آرزوی موفقیت میکنه. دستم رو بردم جلو تا زنگ رو بزدم اما بلافاصله منصرف شدم. حسابی استرس داشتیم. یه نفس عمیق کشیدم و زنگ رو فشردم. بدون اینکه بپرسن کیه در باز شد. یه نفس عمیق دیگه کشیدم و در رو هول دادم و رفتم تو حیاط بزرگ خونه ی مامانم و شوهر دومش که اسمش بابک بود. مامانم تا منو دید با گریه دوید طرفم و محکم

بغلم کرد اما من حسی نداشتم. فقط برای اینکه جلوی بابک سه نشه دستامو اوردم بالا و گذاشتم رو کمر مامان تا مثلا بگم بغلش کردم. منو از خودش جدا کرد و گفت: قربونت برم بیا بریم داخل. محبتش رو باور نداشتم. به نظر فیلم بازی میکرد. اون منو نمیخواست اگه دوستم داشت هیچ وقت ولم نمیکرد بره.

همه ی فامیل تو خونه ی مامانم جمع شده بودن برای استقبال از من. وقتی وارد شدم نگاهم با نگاه دوتاشون گره خورد. شوکه شدم. پس برای همین هی اصرار داشت تا با مامانم آشتی کنم. رومو برگردوندم و به خاله کرانه که جلوم ایستاده بود و با چشمای خیس و لبخند نگام میکرد چشم دوختم. هنوزم تو شوک بودم. خاله اومد جلو و منو بغل کرد و گفت: چقدر بزرگ شدی پرستو. ماشالا خانوم شدی.

بعدش دایی کامران و زندایی مریم اومدن و دایی بغلم کرد و روم رو بوسید و زندایی هم همینطور و خوش آمد گویی گرمی گفتن. شوهر خاله و پسر و دخترش سیاوش ینی پسرخاله و دخترخاله سارا هم جلو اومدن و اونا هم خوش آمدی بهم گفتن. از نگاه های سیاوش اصلا خوشم نمیومد. پسردایی های دروغ گوم هم اومدن جلو اونا هم حرفای بقیه رو تکرار کردن. دلم گرفت از هرکسی جز ماهان توقع نداشتم که بهم دروغ بگه. مطمئنا فهمیده بود ولی هیچی نگفت و در عوض فقط میگفت با مامانت آشتی کن. اره دیگه حتما میدونسته من دخترعمشم چون با دیدنم اصلا شوکه نشد از اول میدونسته که منو تو خونشون راه داده و بهم اعتماد کرده. تقریبا همه ی تصوراتم نسبت به ماهان عوض شد ولی هنوزم دوسش داشتم اون بازم فرشته ی نجاتم بود.

یکم که نشستیم دایی گفت: پرستو جان دایی پاشید با بچه ها برید تو حیاط یه دوری بزیند بیشتر باهم آشنا بشید.

انگار خواستگاریه! سیاوش و سارا و ماهان و ماکان بلند شدن و منم بعد از اونا بلند شدم و رفتیم تو حیاط. سیاوش همش خودشو بهم میچسبوند اما من ازش خوشم نمیومد با اینکه قیافه ی خوبی داشت اما بهتر از ماکان و ماهان نبود.

پوست سفید و چونه ی مکعبی داشت با لبای صورتی و یکم کلفت و با بینی ای که به صورتش میومد و چشمای سبز کلا چشم رنگی تو خانوادمون ارثی بود. موهاشم یکم جلف بود و داده بود بالا و قهوه ای سوخته بود و یه گردنبنند صلیب هم گردنش بود. پیششش بچه سوسول.

اما بازم ازش خوشم نیومد. ماهان، سیاوش رو فرستاد تا آبمیوه هامون رو بیاره و سارا هم رفت کمکش کنه. تا رفتن ماهان اومد دستمو بگیره که پشش زدم و گفتم: به من دست نزن نامرد. نمیخواستم تا اخر باهاش بد رفتار کنم چون طاقتشو نداشتم اما میخواستم تنبیهش کنم تا دیگه پنهون کاری نکنه.

ماهان: پرستو بخدا بخاطر خودت بود. میدونی که چقدر برام عزیزی؟ تورو خدا قهر نکن ناراحت میشم.

من: چرا چیزی نگفتی؟ از اول میدونستی نه؟ برای همین منو تو خونتون نگه داشتی وگرنه انقدر احمق نیستی که یه دختر غریبه ی بدبخت رو تو خونت راه بدی.

ماکان از اول ساکت بود و چیزی نمیگفت. رو بهش گفتم: توهم فهمیدی نه؟ بعد از اینکه منو تو بیمارستان دیدی ماهان همه چیزو بهت گفت اما تو هم هیچی نگفتی.

ماهان: پرستو اگه هم چیزی میگفتم اوضاع فرقی نمیکرد و امکان داشت تو هیچوقت با مامانت آشتی نکنی.

بغضم شکست و هق هقم بالا گرفتم. ماهان اومد جلو و بغلم کرد که یه دفعه صدای کفش اومد و ما هم سریع از هم جدا شدیم و منم اشکام رو پاک کردم. سیاوش و سارا بودن که اومدن و بعد از اینکه آبمیوه ها رو خوردیم زندایی اومد صدامون کرد که بریم شام بخوریم.

بعد شام بابابزرگ که اسمش شاهرخ بود اومد و منم رفتم پیشش و بهش سلام کردم و گفتم: خوشحالم که می بینمتون.

شاهرخ خان خشک گفت: به خانوادمون خوش اومدی.

تشکری کردم که رفت و رو مبل تک نفره ی سلطنتی نشست. جو یکم سنگین شده بود و مشخص بود که همه از شاهرخ خان حساب میبرن. داشتم به جمع نگاه میکردم که چشمم خورد به بابک. ازش خوشم نمیومد چون معتقد بودم عامل جدایی من از مامانم اونه. چون وقتی با مامانم ازدواج میکرد شرط گذاشته بود که دخترتو نباید بیاری.

خلاصه ساعت ۱۲:۳۰ بود که با دایی برگشتم خونه ی ملیکا و قرار شد فردا وسایلمو جمع کنم و پیام و پیش مامانم زندگی کنم.

ملیکا با نگرانی اومد جلو و گفت: سلام. چی شد؟

ملیکا رو که دیدم فهمیدم چرا ماهان بهش گفته من دختر عمشیم. ملیکا تا حدودی در جریان اتفاقات اخیر بود.

نگاش کردم و گفتم: سلام. هیچی قرار شد از فردا برم پیش مامانم زندگی کنم.

ملیکا: واقعا؟ دلم برات تنگ میشه.

و با محبت منو کشید تو بغلش.

من: منم دلم برات تنگ میشه. دیگه کی بهم آشپزی یاد بده؟ و ازم ایراد بگیره؟

ملیکا: تو که دیگه بهتر از من آشپزی میکنی و اکثر غذا هایی رو که بیشتر درست میکنن رو بهت یادم دادم. پس دیگه چی میگی؟

من: ملیکا بابت همه چی ازت ممنونم. خیلی بهم لطف کردی که منو پیش خودت نگه داشتی. این مدت مزاحمت بودم.

ملیکا: این چه حرفیه دیوونه؟ تو هیچوقت مزاحم نیستی. درضمن نری منو فراموش کنیا.

من: معلومه که فراموشت نمیکنم.

رفتم تو اتاق روی تخت دراز کشیدم که صدای اس اس گوشیم بلند شد. ماهان بود: بیداری؟
من: آره.

ماهان: بخشیدیم؟

با شیطنت نوشتیم: اگه میخوای ببخشم شرط داره.

ماهان: هرچی باشه قبوله.

من: باید منو بری شهر بازی و یه پیتزای مَشْت مهمونم کنی و باهام بیای خرید.

ماهان: همین؟ اوکی کی بریم؟

من: هشنبه خوبه؟

ماهان: آره. ماکان هم میارما.

من: اشکال نداره. پس مبینمت.

ماهان: شب بخیر.

من: راستی فردا باید بیای بریم خرید.

ماهان: چشم بانو. خوب بخوابی.

من: تو هم همینطور.

گوشیو گذاشتم کنار و گرفتم خوابیدم.

صبح ملیکا بیدارم کرد. بعد از صبحانه اول لباسام رو گذاشتم تو ساک و بعد از یه دوش آماده شدم تا با ماهان برم خرید.

صدای بوق ماشین که اومد دیدم ماهان و ماکانن. با ملیکا خدافظی کردم و رفتم سمت ماشین روی صندلی عقب نشستم و گفتم: سلام. خویین؟

ماکان بی‌شعور که با سر سلام کرد ولی ماهان برگشت عقب و گفت: سلام دختر عمه. ما خوبیم تو چطوری؟

من: منم خوبم. حالا قراره منو کجا ببری خرید؟

ماهان: چند تا پاساژ میریم و هر کدوم لباساش بهتر بود از همونجا خرید میکنیم.

چیزی نگفتم و تقریبا ۲۰ مین بعد ماکان جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت و رفتیم تو چند تا مغازه و یه مانتوی آبی نفتی کوتاه آستین سه ربع خریدم. داشتیم مغازه‌ها رو نگاه میکردیم و ماکان از ما عقب تر بود که به ماهان گفتم: با ماشین ماکان اومده بودید؟

ماهان: اوهوم. دوماه پیش تولدش بود و مامانم اینا برای تولدش بی ام دبلیو خریدن.

من: مبارکش باشه. تو هم حسودی نکن برای تو هم میخرن.

ماهان: امیدوارم.

یه دفعه نگاهش به یه مانتو فروشی دیگه افتاد و دستمو کشید برد تو مغازه و یه مانتوی نارنجی بهاره رو به فروشنده نشون داد و اونم برامون آوردش و منو پرت کرد تو اتاق پرو. مانتو رو که

پوشیدم خودم کف کردم. خیلی قشنگ بود. مدلش یه جورایی گشاد بود و یکم نازک بود و پابینش یه سری خط های درهم برهم زرد و قرمز و نازنجی داشت که نمای قشنگی به مانتو میداد.

با لبخند اومدم بیرون و به ماهان گفتم: چطوره؟

ماهان: محشره. خیلی بهت میاد. تا تو لباسو عوض میکنی منم حساب میکنم.

مانتو رو عوض کردم و اومدم بیرون و یه شال زرد لخت که با خط های پایین مانتوم جور بود خریدیم و یه کیف و کفش ست زرد ورنی هم خریدیم و رفتیم که عصرونه بخوریم.

ماهان روبه ماکان گفت: تکلمت رو از دست دادی داداش؟ چرا هیچی نمیگی؟

ماکان: چی بگم خب؟

ماهان: باو با دخترعمه ی عزیزتر از جانمون اومدیم خرید یکم ابزار خوشحالی کن تو خودت نریز.

ماکان: بیشتر رقیبه تا دخترعمه.

یه تک خنده زدم بخاطر حرصی که تو حرفش بود.

من: اونم چه رقیبی؟ تو بازی رقیبشم. راستی پسردایی لول ۸ رو تونستی رد کنی؟

ماکان با فکی منقبض گفت: ایشالا فردا که میرم گیم نت ردش میکنم.

من: با ما به از این باش پسردایی. انقدر حرص و خشم برای چیه دیگه؟

و ریز خندیدم ماکان خواست جوابمو بده که ماهان بحث رو عوض کرد: راستی پری، یه خواهشی داشتیم.

من: بگو البته اگه مثل خواهش قبلیت نیس. (منظورم به وقتی بود که ازم خواست نقش دوست دخترشو بازی کنم)

ماهان خندید و گفت: نه خیالت راحت، فقط خواستم بگم خیلی با سیاوش گرم نگیر. یه جوری رفتار میکنه...چندش!

من: اره منم از رفتارش خوشم نیاد همش خودشو به ادم میچسبونه و نگاه هاش هم یه جوریه.

ماهان: پس خودتم فهمیدی. سفارش نکنم دیگه؟

من: اره خیالت راحت.

از اینکه ماکان خیلی کم حرف بود خوشم نمیومد. احساس میکردم از وجود من ناراحتته. دوست نداشتم قضیه بازی رو وارد رابطه ی خانوداگیمون کنه اما مثل اینکه اون غرورش خیلی برانش مهم تر از این حرفا بود. پسردایی مغرور!!!

از رستوران اومدیم بیرون برگشتیم خونه ی ملیکا تا من ساک و وسایلم رو بردارم و بریم خونه ی مامانم.

ملیکا کلی ابراز دلتنگی کرد و بازم گفت که فراموشش نکنم و خواستم کلید خونشو بهش بدم که قبول نکرد و گفت هروقت که خواستم میتونم برم اونجا. بعد از خدافظی از ملیکا راه افتادیم سمت خونه ی بابک و مامانم.

از ماکان و ماهان تشکر مردم و تعارف زدم بیان داخل که گفتن کار دارن یه روز دیگه میان. زنگ رو فشردم که مامان در رو باز کرد. پلاستیک های خرید و ساک و کوله مدرسم رو برداشتم و رفتم داخل که همون موقع مامان کلید خونه رو بهم داد تا راحت رفت و آمد کنم و گفت: پس چرا بچه ها نیومدن؟؟

من: بهشون گفتم اما قبول نکردم و گفتن یه روز دیگه میان.

و بعدش مامان اتاقمو نشونم داد و گفت تا شام رو آماده میکنه وسایلم رو بچینم.

یه اتاق بزرگ که دکور سفید و سورمه ای داشت و دوتا از دیوارهایش کاغذ دیواری راه راه عمودی سفید و سورمه بود و تخت و میز توالت (همون میز آرایش) و کمد که ست سورمه ای بودن و میز تحریر سفید با صندلی سورمه ای و یه لپ تاپ سورمه ای خوشگل هم بود و مبل دونفره ی سفید که ۴ تا کوسن از آبی روشن تا تیره روش بود و یه ال ای دی ۴۰ اینچ روی دیوار نصب بود و باند و سی دی پلیر و... داشت. خلاصه اتاق تکمیلی بود و خوشبختانه سرویس بهداشتی هم داخل اتاق بود. لباسام رو تو کمد گذاشتم و کتابام تو کتابخونه ی سفید گوشه اتاق چیدم و رفتم بیرون چون گرسنه ام شده بود.

رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم و از مامان پرسیدم: عمو بابک نیست؟

که همون موقع اومد داخل و بعد از سلام و اینا رفت لباساش رو عوض کنه و اومد و پیش ما نشست و مشغول خوردن شام شدیم.

.....

یه هفته از برگشتم به خونه میگذشت و شب خونه ی دایی دعوت بودیم. خوشحال بودم چون دوباره ماهان و ماکان رو میدیدم. داشتم دنبال لباس مناسب برای شب تو کمدم میگشتم که مامان اومد تو اتاق.

مامان: عه پرستو تو که هنوز آماده نشدی.

من: نمیدونم چی بپوشم.

مامان: بیا کنار بذار ببینم چی داری؟

مامان بعد از یکم اینور اونو کردن لباسا یه مانتوی شیری کوتاه با شال آبی و شلوار جین آبی دمپا کشید بیرون و گفت: بدو آماده شو که داره دیر میشه.

بعد از پوشیدن لباسا خودمو تو آینه دیدم و گفتم: نه بابا. مامان هم سلیقه ی خوبی داره. یهو صداش اومد: بعله الکی نیس که به من میگم کمند تهرانی. (بعد مکثی گفت) آرایش که تموم شد بیا.

باشه ای گفتم و مامان هم رفت.

ای بابا چرا همه میخوان من آرایش کنم؟؟ ینی انقدر داغونم که همه میخوان با آرایش قیافمو درست کنم؟ دوباره تو آینه اما این دفعه به صورت تم نگاه کردم که دیدم خیلی بی روحم. بیچاره ها حق دارن.

خلاصه یه رژ و رژ گونه ی صورتی هم زدم و یه خط چشم باریک هم کشیدم و زدم بیرون.

وقتی رسیدیم خونه ی دایی ماشین شوهرخاله رو هم دیدم که جلوی در پارک شده. اه پس سیاوش هم اومده. خب معلومه دایی، خاله رو هم دعوت میکنه. همیشه که یکی از خواهراشو دعوت کنه اون یکی رو نه. به هر حال من با خاله مشکلی نداشتم با سیاوش هم همینطور. ولی از نگاه هاش خوشم نمیومد. هیز نبودااا ولی یه جووری بود.

از فکر اومدم بیرون که دیدم مامان اینا زنگ رو زدن و داریم میریم سمت دایی اینا که اومده بودن استقبال. باهاشون سلام و احوال پرسی و روبوسی کردیم و رفتیم داخل. انگار عیده که همش روبوسی میکنن. والا.

به خاله اینا هم سلام کردم و هنوز نرسیده ماهان اومد و منو کشید تو اتاق مشترکش با ماکان. آخی دلم برای تختش تنگ شده بود.

به ماکان که رو تخت ماهان نشسته بود سلام کردم و از نردبون تخت بالا رفتم و روش دراز کشیدم. البته قبلش شال و مانتوم رو که زیرش یه پیرهن چهارخونه که رنگای آبی و سفید و توسی داشت پوشیده بودم رو دراوردم. ماکان با تعجب داشت نگام میکرد و یه دفعه گفت: چرا رفتی رو تختم؟

من: چون میخوام روش دراز بکشم.

ماکان: خب بیا رو تخت ماهان دراز بکش.

من: تخت ماهان سفته.

ماکان: اونوقت از کجا میدونی تخت من نرمه؟

بالاخره نطق ماکان باز شده بود و این منو خوشحال میکرد. نمیدونم چرا البته؟؟ جدیداً دلیل خیلی از کارامو نمیدونم.

من: چون وقتی من اینجا میموندم رو تخت تو میخوابیدم.

ماکان عصبی گفت: چی؟؟ با اجازه کی رو تخت من می خوابیدی؟؟

من خیلی خونسرد و عادی انگار که هیچی نشده و برای اینکه بیشتر ماکان رو حرص بدم گتم: نیازی به اجازه نبود.

کلافه دستشو تو موهاش کشید و رو به ماهان که تا الان ساکت بود گفت: مگه نمیدونی من به تخت و مخصوصاً بالشتم حساسم؟ چرا اجازه دادی روش بخوابه؟

ماهان هم ریلکس گفت: خب کجا میخوابیدی؟ بعدشم تو از اون موقع به بعد که فکر کنم ۳ ماه ازش گذشته ++++ باز تا حالا روی تخت خوابیدی دیدی که هیچیتم نشده. (دستشو تو هوا تکون داد و ادامه داد) نمیدونم این سوسول بازیات واسه چیه؟

ماکان هم دیگه هیچی نگفت و به من چشم غره رفت که ینی از تختم گمشو پایین که منم به روی خودم نیاوردم و گذاشتم بیشتر حرص بخوره. ولی لامصب چشمات خیلی جذبه داشت آدم

میگرخید. منم اگه ماهان تو اتاق نبود الان ۱۰۰ بار تا حالا باید خودم رو از تخت پرت میکردم. ولی چون میدونستم ماهان طرف منه هیچ کاری نکردم.

ماهان: راستی سیاوش اینا بعد شام میرن انگار خاله خونه مادرشوهرش دعوته. بعد اون میریم بیرون میگردیم.

یهو سیاوش و سارا بدون در زدن مثل بلانسبت گاو اومدن تو اتاق و سیاوش گفت: فقط مامان اینا میرن. ما جایی نمیریم. حالا کجا قراره برید؟

ماهان هم دیگه نمیتوست انکار کنه چون سیاوش همه چیزو شنیده بود پس با بدبختی گفت: هنوز تصمیم نگرفتم.

بعد شام آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون و اولش خواستیم با ماشین ماکان بریم که نظرمون عوض شد گفتیم که پیاده بیشتر حال مید. برای من که فرقی نداشت. همینجوری که قدم میزدیم بچه ها گفتن که بریم به رستورانی که نزدیک اینجا بود و قلیون هم داشت چون سیاوش و سارا میخواستن قلیون بکشن.

نمیدونم چی شد که سیاوش افتاد کنار من و تقریبا یه فاصله ای با ماهان اینا پیدا کردیم. اون سه تا هم به ترتیب ماکان که میشد سمت راست من، ماهان و بغلشم سارا بودن و داشتم میحرفیدن.

سیاوش: میشه شالتو بکشی جلوتر؟

چه پروئه باقالی. من: نه.

سیاوش: به خاطر من.

من: اتفاقا بخاطر تو اینکار رو نمیکنم.

سیاوش که ضایع شده بود چیزی نگفت و صدای خنده ی ریز ماکان رو شنیدم. اولش فکر کردم داره به حرفای ماهان و سارا میخنده که دیدم اونا ساکتن و نگاه ماکان هم طرف مائه. لبخندی زدم و روم رو برگردوندم و به این فکر کردم که چه عجب ما خنده ی این شازده رو دیدیم. والا همش اخموئه.

رسیدیم به رستوران و رو یکی از تخت های اونجا نشستیم و من و ماهان و ماکان سفارش برگ دادیم و سارا و سیاوش هم سفارش جوجه و قلیون پرتقال نعنا دادن.

یاد آهنگ الوال زدبازی از آلبوم بزرگ افتادم که میگفت:

سفارشی یدونه عن و نعنا (همیشه همون پرتقال نعنائی که سیاوش سفارش داد!!!!)

با دوتا تک تو یه قلیونی

با دوتا خز تو یه مهمونی (دوتا خز ینی سیاوش و سارا خخ بجای مهمونی هم رستوران رو میزاریم)

نیشم به خاطر یادآوری آهنگه و تشبیهاتم باز شده بود و مثل همیشه که وقتی میرفتم تو فکر و به جلوم نگاه میکردم الانم همون کار رو کردم که دیدم سیاوش جلومه و فکر کرده دارم به اون لبخند میزنم واسه این که به خودش نگیره اخم کردم و روم رو برگردوندم و یکم حرف زدیم که قلیون رو آوردن.

اون ۴ تا مسابقه گذاشته بودن که هرکی بیشتر حلقه درست کنه برنده س و کسی که حلقه هاش از همه کمتره باید شام امشب رو حساب کنه.

ماهان ۴ تا درست کرد که سرفه اش گرفت. ماکان هم ۶ تا درست کرد و اخرش نفس کم آورد و سیاوش هم کلی زور زد و مشخص بود ناشیه چون ۳ تا بیشتر نتونست درست کنه و سارا هم ترسید ببازه و گفت که مسابقه نمیده. ماکان که میخواست روی منو کم کنه گفت: تو مسابقه نمیدی پرستو؟

من: چرا که نه؟

و نی قلیون رو ازش گرفتم و بعد یه کام قوی گرفتم و ۹ تا حلقه درست کردم میخواستم رندش کنم ۱۰ تا بشه که نفسم گرفت.

ماکان چنان حرصی میخورد که ترسیدم بیاد خفم کنه.

ماهان: ایول دختر عالی بود.

سارا: زیاد قلیون میکشی؟

من: نه من اصن از قلیون خوشم نیامد. الانم چون ماکان گفت باهاتون مسابقه دادم.

ماکان زیر لب جووری که فقط منم بشنوم گفت: چقدرم که تو حرف گوش کنی.

منم مثل خودش گفتم: معلومه که هستم.

ماکان دوباره همونجوری گفت: آره یه ساعت پیش یادمه تا گفتم از تختم بیا پایین چه سریع گوش دادی.

من: من که چیزی یادم نیامد.. و بعدش بلند گفتم: بحث رو عوض نکنید. سیاوش باید شام امشب رو حساب کنه.

سیاوش و سارا که دیدن نقشه اشون رو بهم زدم صورتشون گرفته شد. میگم نقشه چون دیدم که سیاوش یواش به سارا گفت که حواس ما رو پرت کنه تا قضیه مسابقه یادمون بره.

ماهان هم فکر کنم از قضیه بو برده بود چون یواشکی یه چشمک بهم زد که منم جوابشو دادم. وقتی گارسون غذا رو آورد فیش رو هم به سیاوش که از همه بیشتر بهش نزدیک بود داد و رفت.

سیاوش تا قیمت فیش رو دید چشاش زد بیرون. نزدیک ۲۰۰ هزار تومن باید پیاده میشد. برگشته هم سیاوش و سارا از ما جدا شدن چون خاله بهشون زنگید و گفت یه سره برن خونشون و با ما خونه دایی نیان.

ماهان: ایول پری خوب حال سیاوش رو گرفتی.

من با یه لحن لاتی گفتم: چاکرم داش ماهان.

ماهان با یه لحن لاتی تر از من گفت: مخلصیتیم همشیره.

ماکان: قضیه حال گیری سیاوش چیه؟ همون شال رو میگی؟

ماهان با نیشخند گفت: از ماجرا پرتیا داداش.

و بعد جریان نقشه ی سیاوش اینا رو براش تعریف کرد.

ماهم همچین میگیم نقشه انگار نقشه قتل بوده. باو خواسته خسیس بازی دربیاره دیگه.

یه دفعه ماهان گفت: جریان شال چیه؟

ماکانم حرف ماهان رو به خودش پس داد: از ماجرا پرتیا داداش.

واونم قضیه شال رو گفت. از اینکه ماکان وقتی سیاوش کنارم بود هوامو داشت یه لبخند محو زدم. اما تو رستوران چون پیش ماهان بودم و اونم میدونست ماهان حواسش بهم هست یه جورایی انگار خیالش راحت بود. اینو از رفتارش فهمیدم. یه جورایی انگار دوست داره هیچ کس منو اذیت نکنه ولی خودش همش حرصم میده.

رسیدیم خونه دایی اینا و یکم که نشستیم مامان گفت: خب ما دیگه رفع زحمت کنیم.

و از جاش بلند شد و بعد از اون هم منو بابک بلند شدیم که زندایی گفت: پرستو جون امشب پیش ما میمونه کمند.

جان؟ کی گفته؟ با کدوم هماهنگی؟

مامان: نه مریم مزاحمت نمیشه. ایشالا یه وقت دیگه.

خلاصه از زندایی اصرار و از مامان انکار. هر چی مامان میگفت یه روز دیگه و اینا اما زندایی قبول نمی کرد و می گفت من حتما باید امشب اینجا بخوابم.

که یه دفعه زندایی رو به من که ساکت نگاشون می کردم گفت: اصن نظر تو چیه زندایی؟

مامان اشاره میکرد که قبول نکنم ولی من گفتم: والا من برام فرقی نمیکنه.

زندایی: خب خود پرستو هم که مشکلی نداره با بچه ها هم که راحت. نترس بچتو نمیخورم که.

مامان بهونه آورد: پرستو لباس راحت نیاورده اصن فردا خودم از صبح میفرستمش بیاد تا پس فردا شب خونتون بمونه.

زندایی: لباسای من بهش میخوره. نگران هم نباش خودم تا پس فردا شب نگهش میدارم.

مامان هم که دیگه بهونه هاش تموم شده بود قبول کرد و بعد از کلی سفارش به من خدافظی کرد و با بابک رفتن.

زندایی هم منو با خودش برد تو اتاقش و یه تی شرت سبز با شلوارک ستش بهم داد تا بپوشم. زندایی هم چه چیزایی میخره ها. انگار نه انگار که ۴۵ سالشه.

لباسو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون که زندایی با کلی به به و چه چه اومد سمتم و گفت: چقدر بهت میاد زندایی این باشه اینجا که هروقت اومدی خونمون بیوشیش. من خودم تا حالا نپوشیدمش اخه یکم تنگ بود. ولی انگار واسه تو دوختنش اصن.

دیدم بازم میخواد به تعریف کردنش ادامه بده که ازش تشکر کردم و گفتم: خب خاله من شب کجا بخوابم؟

زندایی: تو اتاق بچه ها دیگه. ماکان رو میفرستم تو اون یکی اتاقش تو رو تخت اون بخواب. ماکان هم که از اتاق اومده بود بیرون و حرفای ما رو شنیده بود یه ای بابا گفت و رفت دستشویی. خخخ بدبخت شانس نداره همش من باید رو تخت اون بخوابم اونم که حسااااا!!

رفتم تو اتاق و با ماهان و ماکان یه دست هفت خبیث بازی کردیم که ماکان برد و قرار شد نفری ۵۰ تومان بهش بدیم. بعدش من پیشنهاد دادم ۸ و ۹ بازی کنیم که من توش حرفه ای بودم. البته بیشتر به شانس بود ولی من برگ ها رو با تقلب یه جوری بُر زدم که ۹ و ۶ و ۴ دست خودم و ۸ و ۳ دست ماهان و بی بی و ۴ و ۳ هم دست ماکان افتاد.

(یه توضیح درباره بازی ۸ و ۹)

« بازیش جوری بود که اگه جمع کارتها ۹ بود طبق قرار داد از اعضا نفری ۵۰ تومن بگیره و اگه کسی جمع کارتهاش ۸ شد نفری ۲۵ تومن بگیره و اگه کسی جمع کارتهاش زیره ۸ بود نفری ۱۵ تومن بهش بدیم.

من $۹+۶+۴=۱۹$ خب اینجا ده تا اضافه س پس میمونه ۹ تا

ماهان $۸+۳+۶=۱۷$ بازم ده تا اضافه س پس میشه ۷ تا

ماکان $۳+۴+۰$ (ینی بی بی) = ۷

ینی هروقت جمع کارتها بالای ۱۰ تا شد باید ۱۰ تا کم کنیم و باقی مونده ش میشه جمع کارتها خب وقتی من ۹ اوردم فقط من برنده ام. اگه کسی جمع کارتاش ۸ یا ۹ نشد کسی که جمع کارتهاش از بقیه بیشتر شد اون برنده س ولی باید همون ۱۵ تومن رو بگیره. «

خیالم راحت شد که اون ۵۰ تومنی که به ماکان داده بودم برگشت ولی ماهان ۱۰۰ تومن ضرر دید چون ۵۰ تومن به من داد و ۵۰ تومن هم به ماکان تو هفت خیبت .

اخلاق ماکان یکم باهام بهتر شده بود ولی هنوزم اون رقابته وجود داشت.

من: راستی ماهان امروز ۵ شنبه بودا من از خیر پیتزا گذشتم و به عصرونه ای که روز خرید بهم دادی راضی شدم ولی هنوز شهربازی نرفتیما.

ماهان: میخواستم امشب بریم شهربازی که این سیاوش نکبت اومد منم نمیخواستم با اون بریم همه ی حس و حالمونو میگرفت.

با لبخند گفتم: قانع شدم!

ماهان با اخم گفت: ولی خودم بعدا حال این سیاوشو میگیرم.

منو ماکان همزمان: چرا؟؟؟

ماهان: گروه سروده؟

من: هه هه بانمک. نگفتی چرا میخوای حال سیاوشو بگیری؟

ماهان: به اون چه ربطی داره که تو شالت جلوئه یا نه؟ جدیدا پررو شده باید حالشو بگیرم.

ماکان: بیخیال باو.

من: با کمال تاسف باید بگم که با ماکان موافقم. بعدشم من خودم حالشو گرفتم دیگه. تو نمیخواد دخالت کنی.

ماکان: خودت که میدونی سیاوش همیشه به ما حسودی میکنه (حالا انگار تحفه ای که بهت حسودی کنه) الانم برای اینکه دیده پری با ما جور شده مثلا خواسته که خودشو تو دل پرستو جا کنه که تر زده. هنوز پسر عمتمو نشناختی؟

ماهان یکم رفت تو فکر و گفت: چرا ولی اگه بازم پررو بازی دربیاره بیخیالش نمیشما.

نگاه کن تو رو خدا اینم واسه ما آدم شده.

من: تو دیگه تریپ قلدری برندار که خودم با زمین یکیت میکنم.

ماهان: نه خوشم اومد از پس خودت بر میای نیازی به من نیس.

زیر لب گفتم: من همیشه از پس خودم برمیاوم. ینی باید بر بیام. کسی نیس که هوامو داشته باشه.

فکر کنم ماهان صدامو شنید چون گفت: کی گفته کسی هواتو نداره؟ مگه ما مُردیم؟

من: ماکان که همش منو به عنوان رقیبش میبینه. تو هم که همیشه پیشم نیستی.

ماکان: من تو رو به عنوان رقیب نمیبینم.

من: چرا. بیشتر از اینکه منو دختر عمت ببینی رقیبت میبینی. ولی من از وقتی که فهمیدم

پسر دایمی اصن به عنوان رقیب روت حساب نمیکنم اما تو دقیقا عکس اینو انجام میدی. من

رابطه ی فامیلیومون برام مهمه اما تو غرورت که یه وقت نشکنه (و با تمسخر ادامه دادم) چرا؟؟

چون یه دختر که از قضا دختر عمت هم هست از تو جلو نزنه. یکم رو اخلاقت کار کن.

ماکان دیگه هیچی نگفت و روش رو برگردوند انگار که حرفمو قبول داشت. جو سنگین شده بود و

یه جورایی شب خوبمون داشت تموم میشد که یه دفعه صدای قهقهه اومد.

با چشمای گرد شده برگشتم سمت ماهان که داشت هرهر هر میخندید و رو زمین ولو شده بود.

ماکان: چته؟ جنی شدی؟

ماهان: وای مردم از خنده.

و بعدش جکی رو که باعث شده بود انقدر بخنده رو برامون خوند که منو ماکان از بی مزگیس

داشتیم عققق میزدیم.

چپ چپ به ماهان نگاه کردم تا بلکه نیششو ببندد که گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

من: واقعا این خنده داشت؟ نه واقعا خنده داشت؟

ماهان: اوهوم.

و دوباره زد زیر خنده که با بالشت افتادم به جوش و ماکان هم مدام قلقکش میداد و اونم داشت

از خنده جون میداد.

از بس با بالشت زده بودم تو سرش و از خنده وول خورده بود موهای داغون شده بود اصن یه

وضعیا. منو ماکان که قیافشو دیدیم یه نگاه به هم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده.

ماهان: هووو به چی میخندیدن؟؟؟

من خواستم جوابشو بدم که با دیدن قیافش دوباره خندم گرفت.

ماکان نصفه نصفه گفت: به خخخخ قیافه ی خخخخخ تووو خخخ.

این دیگه شورشو در آورده بود در این حدم ضایع نبود بیچاره.

ماهان رفت و تو آینه ی اتاقش خودشو نگاه کرد و یه لحظه چشماش از تعجب گرد شد ولی چند ثانیه بعد زد زید خنده که زندایی اومد در اتاق و باز کرد و تشر زد: چه خبر تونه؟ من و کامران (داییم ینی بابای ماکان و ماهان) خوابیدیم شماها هرهر کرکر راه انداختید؟ ساعت ۴ صبحه. ماکان پاشو برو تو اتاق پرستو رو تخت بخوابه.

ماکان: چرا رو تخت من؟

زندایی: اگه میزاری پرستو یا ماهان برن تو اتاق رو تخت تو بخوابن همینجا بخواب اونا برن. رو تخت ماهان هم که نمیخوابی. پرستو مهمونه نباید رو زمین بخوابه که. بعدشم باید این عادت بد وسواسی بودن تو ترک کنی.

ماکان پوفی کشید و بعد از شب بخیری رفت تو اون یکی اتاق بخوابه. خاله هم همینطور. برگشتم به ماهان شب بخیر بگم که دیدم تو جاش مثل خرس قطبی خوابیده.

وا. این کی اینقدر سریع خوابش برد؟

فردا صبح زندایی اومد بیدارمون کرد و بعد از صبحانه رفتم خونه تا درسامو بخونم. چون سه هفته دیگه امتحانای ترم دو شروع میشد و بعد از اونم باید برای کنکور خر میزدم.

.....

شنبه - مدرسه

ترانه: تحویل نمیگیری پری خانوم.

من: ببخشید این چند وقته سرم شلوغ بود. راستی قضیت با آرش چی شد؟

یهو ترانه با هیجان گفت: وای دیروز گیم نت بودم بهم شماره داد.

من با لبخند: تبریک میگم.

ترانه: حالا اینجا رو گوش کن. آرش گفتش که چند وقته به من علاقمند شده و اینا و خواستش که برای چند وقت باهم دوست باشیم و اگه به توافق رسیدیم بیاد واسه خواستگاری. وای پری به زور خودمو کنترل کردم که اونجا جیغ نزن از خوشحالی.

و بعدم یه لبخند گل و گشاد زد.

شیما: اوووو همچین خوشحالی میکنی انگار ۲۰ ساله ترشیدی یکی پیدا شده باهات ازدواج کنه. من خندیدم و ترانه هم یه ایششش گفت و با کتاب زد تو سر شیما.

زنگ آخر خانوم زارعی اومد سر کلاس و گفت: دوشنبه از زنگ دوم تا آخر یه همایش دعوتیم برای تشویق و تشکر از بچه های تیزهوشان هم دخترانه و هم پسرانه. خرسند حتما باید بیای چون این همایش بیشتر برای تو و آقای تهرانیه.

من: چشم خانوم حتما میام.

سرشو تکون داد و رفت.

داشتم برای این همایش کوفتی لحظه شماری میکردم تا ببینم این تهرانی کدوم الاغیه که رفته رو مخ من.

خونه بودم که شیما زنگید.

من: الو سلام خوبی؟

شیما: فدات. تو چطوری؟

من: خوبم.

شیما: پری تو هم برای همایش فردا استرس داری؟

من: نه. چه استرسی؟ فقط دلم میخواد این تهرانی رو ببینم و کلشو بکنم تا دیگه انقدر با من رقابت نکنه.

شیما: اره منم خیلی کنجکاو شدم ببینم این پسره کیه.

خلاصه با شیما کلی ور ور کردیم و اونم قطع کرد. ای شیما بمیری که با حرفات به منم استرس دادی. نکبت بیشعور.

.....

همایش

یه مرده رو آورده بودن و داشت همینجوری میحرزید ولی من نگام سمت چپ که پسرا نشسته بودن بود و داشتم دنبال یه چهره که از همه خرخون تر بزنه میگذشتم اما لامصب هیچی پیدا نبود که.

تا اینکه مجری گفت: از خانم پرستو خرسند و آقای ماکان تهرانی دعوت میکنم بیان روی سن. سریع روم رو کردم سمت پسرا که دیدم ماکان ایستاده و داره با تعجب نگام میکنه. هعییییی من تا الان داشتم با پسرداییم رقابت میکردم؟ خدایی؟؟
شیما: برو دیگه دیوونه.

راه افتادم سمت سن و به ماکان که بغلم راه میومد گفتم: تو فامیلیت تهرانیه؟

ماکان: اوهوم. تو میدونستی که من رقیبتم؟

من: فکر کن یه درصد اگه میدونستم تو اونی هستی که من روزی ۵۰۰۰ بار بهت فوش میدادم. تو چی میدونستی؟

ماکان: من روزی ۵۰۰۰ بار فقط مراسم ختمتو برگزار کردم. اگه میدونستم تویی حتما لای خرما های مراسمت گردو میداشتم.

بیشعوررر. دیگه رسیدیم به سن و نشد حرفی بزنینم. وقتی لوح تقدیر رو گرفتیم اومدیم پایین و مراسم ۱ ساعت بعد تموم شد.

رفتم سمت ماکان که دیدم ماهان هم هست.

من: ماهان تو میدونستی نه؟

ماهان: سلام دختر عمه خوبی؟ الحمدلله ما هم خوبیم. خبرم هیچی سلامتی. سلامت باشی مامان بابا هم سلام میرسونن....

من: ماااهااانننن. میدونستی یا نه؟

ماهان با مظلومی: وقتی کارنامتو دیدم فهمیدم.

یه نفس عمیق کشیدم که عصبانیتم کم بشه و صدام با ماکان یکی شد: اون وقت چرا به ما نگفتی؟؟؟؟؟

ماهان: چون اگه میگفتم میونه اتون بیشتر از این شکر آب میشد.

من: اه. من یه جو شانس ندارم. اخه چرا پسرداییم باید همه جا رقیبم باشه؟؟؟

ماکان: تازه داشتیم باهانش خوب میشدما. بیا، طرف دشمن خونیم از آب در اومد.

چپ چپ به ماکان نگاه کردم بلکه آدم بشه. ماهان رو کشیدم کنار و گفتم: دیگه چی میدونی ولی هنوز رو نکردی؟

ماهان: فعلا چیزی تو دست و بالم ندارم.

من: یه بار دیگه تکرار بشه به سیاوش میگم بیاد تو خوابت.

ماهان: عهههه چرا نفرین میکنی؟

من: خجالت نکشیا. موضوع به این مهمی رو از ما قایم کردی زبونت درازه؟

ماهان لپم رو بوس کرد و گفت: باو بیخیال دختر عمه تو که کینه ای نبود.

با کوله مدرسم که خیلی هم سنگین بود یدونه زدم تو مخش که معنی کینه رو بفهمه. بچه پررو.

من دیگه حرصم تموم شده بود ولی ماکان بدجور نگاش میکرد که من بجای ماهان ترسیدم. اما

ماهان انگار این چیزا براش عادی شده بود چون خیلی عادی از کنار ماکان رد شد و ماکان هم

نامردی نکرد براش یه زیر پا گرفت و اونم با مخ رفت تو شکم یکی از دوستاش.

پسره: چته ماهان؟ اگه خیلی دوسم داری میتونی راحت بگی نه اینکه این حرکات احمقانه رو انجام بدی.

ماهان: اخه کی توئه نجسب رو دوست داره که من دومیش باشم؟

پسره: همه منو دوست دارن ولی تو نمیبینی.

ماهان: مثلا کیا؟

پسر به ترانه و شیما و نازی و سمیرا و افسانه که داشتن برای من دست تکون میدادن اشاره کرد و گفت: مثلاً اون دخترا.

من یهو زدم زیر خنده که اون سه تا با تعجب نگاه کردن. به بچه ها اشاره کردم بیان اینجا و اونا هم که سه تا پسر خوشگل دیده بودن با کله اومدن.

دوست ماهان اینا چشمای قهوه ای داشت و عینکی بود و بینی سر پایین !!! و لبای معمولی. ولی من از مدل موهایش خوشم اومد. دور سرش کوتاهاه کوتاه بود و وسط سرش بلند و زده بودشون بالا.

شیما اینا اومدن و هی داشتن با چشم و ابرو و دهن و دماغ و خلاصه همه ی اعضای بدنشون میگفتن این پسرا کین. البته ترانه و شیما ماکان رو از تو گیم نت میشناختن ولی نمیدونستن پسردایی منه.

به ماهان و ماکان اشاره کردم و گفتم: پسرداییام ماهان و ماکان.. وبعد به اون پسر اشاره کردم و گفتم: دوستشون که هنوز خودشو معرفی نکرده.

پسر از اینکه ضایع شده بود که بچه ها بخاطر اون نیومده بودن صورتش گرفته شده بود و ماکان و ماهان هم ریز ریز بهش میخندیدن.

پسر: عه ببخشید این ماهان که حواس نمیداره برای من.. و با لبخند گفت: مانی هستم. ما هم اظهار خوشبختی کردیم و خودمون رو معرفی کردیم.

شیما و ترانه از بازوم نیشگون میگرفتن و هی میگفتن: چرا به ما نگفتی ماکان پسرداییته؟ هان؟ من: ای بابا ولم کنید. یه قضیه ای داشت که خصوصی بود. الانم بیخیال دیگه. شیما ببین مانی هی داره نکات میکنه فکر کنم از تو خوشش اومده. برو تورش کن.

شیما هم جوگیر شد و گفت: جدی میگه ترانه؟ داره نگاه میکنه؟

ترانه: اره باو چشاش از تو عینک دراومد دیگه. یه لبخندی چیز ی بهش بزن دلش خوش بشه.

شیما هم نه گذاشت نه برداشت جوری نیششو باز کرد که تا لوزالمعده اش پیدا شد.

من: خره گفت لبخند بزن نه اینکه دهن تو جر بده.

شیما یکم نیششو بست و بعد گفت: خوبه اینجوری؟

من: اره.

ترانه: مثل اینکه بدت نیومده ها شیما؟

شیما: چرا که نه؟ مدل موهاش که عالییه. هم قیافه داره هم مثل خودم تیزهوشانه (بعدش مثل این دوست دختر دوس پسرا که تازه با هم دوست شدن گفت) چقدر هم تفاهم داریم.

منو ترانه به لحنش خندیدیم که مانی که خیلی هم سریع با من جور شده بود چون دختر عمه ی ماهان اینا بودم اومد جلو و گفت: پری میشه یه لحظه باهات حرف بزیم؟

من: البته.

و بعد با یه نگاه به شیما که داشت از فضولی میمرد تا بفهمه مانی با من چیکار داره با مانی یکم از بچه ها فاصله گرفتیم.

مانی: چیزه... اممم.. پری رشته تو چیه؟

وا. من گفتم الان میگه بیا شمارمو بده به شیما. این چه سوالی بود دیگه؟

من: ریاضی. چطور؟

مانی: پوووف. ای بابا. دوستات چی؟

من: اونا هم ریاضی. چرا رشته ی ما رو میخوای؟

مانی: میخواستم سوالای امتحانای ترم ۲ تجربی رو ازت بگیرم. چون مال دخترا یه روز زودتر از پسرا گرفته میشه.

من: ینی چی؟

مانی: ینی مثلاً اگه دخترا شنبه امتحان شیمی داشته باشن پسرا یکشنبه امتحان شیمی دارن. گرفتی چی میخوام دیگه؟

زدم زیر خنده و گفتم: تو واقعا تیزهوشانی؟ اخه این چه کاریه؟

مانی: باو یه ماهه پامو از خونه بیرون نداشتم فقط دارم خر میزنم. دیگه نمیخوام درس بخونم.

ماهان با شک گفت: چطور؟

من: بگووو بعدا بهت میگم.

ماهان: از راهنمایی باهات دوستم ولی اون ریاضی دوست نداشت رفت تجربی. حالا میگی چرا اینو پرسیدی؟

من: اهااااا. هیچی همینجوری برام سوال شده بود. خب کاری نداری؟

ماهان: نه. نمیای خونمون؟

من: اووممممم. شاید اومدم. به دایی و زندایی و اون داداش اخموت سلام برسون.

ماهان: باشه. ولی اگه تونستی حتما بیا. بای

من: باشه خدافظ.

فوری زنگیدم به شیما و قضیه رو بهش گفتم.

رفتم پیش مامان و گفتم: ماماااا؟

مامان: بعلهههه؟

من: میشه برم خونه دایی اینا؟

مامان: تو که همیشه میری اونجا دیگه سوال پرسیدنت چیه؟

من: همینجوری گفتم شاید کاری داشته باشی بخوای کمکت کنم.

مامان: اخ خوب شد گفتی. بیا ظرف ها رو بشور بعد برو.

خوب شد تعارف کردم. باشه ای گفتم و بعد از شستن ظرف ها رفتم خونه دایی اینا. بعد از اون شب چند دست لباس بردم و خونه ی دایی اینا گذاشتم تا دیگه لباسای زندایی رو نگیرم.

دیینگ دییینگ.

ماکان: کیه؟

من: مگه نمبینی؟

ماکان: نه اخه زيادی کوتوله ای.

بيشعووور. من خيليم قد بلندم. ۱۶۵ خوبه ديگه باو.

من: باز کن ديگه مردم از گرما.

ماکان: نهچ.

و بعدش آيفون رو گذاشت سر جاش. از صدایی که اومد فهميدم.

دوباره زنگ رو فشردم: ديينگ ديينگ

ماکان: عه دوباره تویی؟

من: چی شد اين دفعه تونسستی بيینی؟

ماکان: مزاحم نشو.

و دوباره آيفون رو گذاشت. اين چرا اينجوری کرد؟ زنگيدم به ماهان.

ماهان: الو؟ پری؟

من: اين داداشت چرا اينجوری ميکنه؟

ماهان: عه تو پشت دری؟

من: بعله. بيا درو باز کن مردم از گرما.

ماهان در رو باز کرد و منم رفتم داخل.

ماکان با اخم سرش تو دفتر بود. مانی هم داشت تی وی میدید.

من: سلام.

ماکان طبق معمول سرشو تگون داد. بيشعوره ديگه.

مانی: به سلام پری خانوم. از اين ورا؟

من: من که هميشه اينجام. شما از اين ورا؟ (و رو به ماهان گفتم) زندایی نيستش؟

ماهان يه نهچ بلند گفت و خودشو پرت کرد کنار ماکان که رو مبل نشسته بود.

مانی تخمه ای که تو دستش بود رو پرت کرد سمت ماکان و گفت: چته؟

ماکان: این مسئله ی مزخرفو نمیتونم حل کنم.

من: بده ببینم.

ماکان: مگه تو بلدی؟

من: شاید بلد بودم. به هر حال نخبه ی کشورم دیگهههه.

و نیشمو براش باز کردم که دفتر رو با حرص انداخت تو بغلم.

من: دفتر خودته به من ضرر نمیزنی که انقدر با حرص پرت میکنیا.

مسئله رو خوندم. خدایی سوال سختی بود اما من بلد بودم! [?]

من: خب تو از چه راهی اینو حل میکردی که به جواب نمیرسیدی؟

ماکان: بده من بابا بلد نیستی.

و خواست دفتر رو بگیره که دستمو بردم عقب.

ماکان هم نفسشو با حرص و عصبانیت بیرون داد. نمیدونم چرا انقدر الکی از دست من حرص

میخوره؟!

ماکان: پوووف بیار مسئله رو ببینم حداقل.

بعد از اینکه از راه خودش حل کرد گفتم: خب راه حلت درسته ولی چون داری ذهنی حساب میکنی

جای / رو اشتباه مینوسی برای همین جوابت اشتباه به دست میاد. ولی راه حل من کوتاه تره.

و براش توضیح دادم و اونم کلی زور زد و بالاخره گفت: مرسی.

همینش هم جای شکر داره. والا از ماکان بعیده بخواد از کسی تشکر کنه.

ماهان: خب مسئله هم که حل شد بپوشید بریم بیرون.

مانی: نه من حوصله ندارم.

ماهان: راستی پری یه سوال پیرسم ناراحت نمیشی؟

من: نهج، پیرس.

ماهان: تو چرا بیشتر اوقات اینجایی؟

من: ناراحتی؟..... مهم نیس چون من خونه داییم میام!

و نیشمو براش باز کردم.

ماهان: نه نه منظورم اون نبود. میگم ینی تو خونتون چیزی اذیتت میکنه که میای؟

من: خب از بابک خوشم نمیاد. به نظرم مرموزه و رفتار خوب الانش یه دلیلی داره چطور الان انقدر

منو تحویل میگیره ولی موقع ازدواج با مامانم گفت دختر تو نباید با خودت بیاری؟

چون مانی به لطف ماهان از همه چیز خبر داشت اینا رو جلوش گفتم.

ماکان: اوهوم به نظر منم یه جوریه.

ماهان: مطمئنی؟ باید ته توشو دربیاریم.

من: حالا کارگاه بازی درنیارید برای من. برام مهم نیس چیکار میکنه.

و رفتم تو آشپزخونه که چیپس بیارم. ماشالا از بس اونجا تلم بودم جای همه چیزو بهتر از

زندایی میدونستم.

یهو یاد یه چیزی افتادم و گفتم: عه عه دیدی یادم رفت؟؟ بزن شبکه ورزش امروز رئال و بارسا

بازی دارن.

و دویدم و رو مبل خودم و پرت کردم کنار ماکان که بهم چشم غره رفت ولی من بی توجه بهش

برای بچه ها یکی یه چیپس پرت کردم.

من و ماکان رئالی بودیم و ماهان و مانی طرفدار بارسا.

تقریبا ۲۰ دقیقه از بازی گذشته بود که رئال گل زد و منو ماکان پریدیم هوا و دستامون رو کوبیدیم

به هم. ماهان و مانی هم داشتن حرص میخوردن و ما رو نگاه میکردن.

یه ربع بعد که بارسا گل زد منو ماکان داشتیم با حرص نگاهشون میکردیم و اونا خوشحالی میکردن.

۵ مین بعد یهو ماکان داد زد: سانتر کن احمق... خاک تو سرت اینجوری؟

من که بقلش نشسته بودم و تو بهر بازی بودم ۴ تا سخته ناقص رو رد کردم و چپ چپ نگاش کردم تا دیگه با اون صدایش عربده نزنه. والا مردم پسر دایی دارن ما هم داریم منتها ورژن روانیش گیر من افتاده اونم دووو تااااا.

چند بار دیگه هم ماهان و مانی عربده کشی کردن که کوسن های مبل رو زدم تو سرشون تا خفه شن. والا انگار من گوشمو از تو خوب پیدا کردم اینا هی داد بزنی توش. بالاخره بازی ۱-۱ مساوی تموم شد.

من: خب دیگه چیکار کنیم؟ حوصلم سر رفته.

ماهان دوباره گفت: بریم بیرون.

ماکان چپ چپ رفت تو کارش که مانی که بغل ماهان نشسته بود خودشو خیس کرد بیچاره اما ماهان طبق معمول بیخیالاااا. والا با اون چشمای آبی همچین نگاه میکنه آدم یه دور میره اون دنیا سک سک میکنه بر میگردد من نمیدونم این ماهان چرا انقدر نترسه.

مانی: ورق بازی کنیم؟

ماکان که از اون دفعه که من تو ۸ و ۹ حالشو گرفته بودم حرصی بود غریب: نه.

ماهان: جرات حقیقت چی؟

موافقت کردیم و ماهان یه بطری دلستر آورد.

من: ۴ نفری که حال نمیده. اه.

مانی: خب بزنگ دوستات بیان.

یه جووری نگاش کردم که ینی این حرف بود تو زدی منگل؟! که خودش گرفت و سرشو گرفت بالا و شروع کرد به سوت زدن. ماهان ورداشته با یه مُشت خل و چل مثل خودش دوست شده. چیششش.

من که حوصلم سر رفته بود شروع کردم به آهنگ خوندن :

(amazing – inna)

Why you're lookin' like that

چرا اینجوری نگاه می کنی

I'm burning like fire

دارم مثل آتیش میسوزم

I wanna be higher

میخوام بیشتر از اینا عاشق بشم

Just let me know

فقط بذار بدونم

Why you're lookin' like that

چرا اینجوری نگاه می کنی

You're driving me crazy

داری منو دیوونه می کنی

You're lookin' amazing

خیلی عجیب نگاه می کنی

مانی: ایول باااو چه قشنگ میخونی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که ماهان گفت: باو این پری ما رو دست کم نگیر. یه صدایی داره لامصب.

مانی: توجه کردی لهجه ش مثله ماکانه؟؟

ماهان: اوهوم.

مانی: ماکان تو هم یه دهن بخون دلمون شاد بشه.

ماکان هم برای رو کم کنی از من قبول کرد.

ماکان:

(secret – Austin mahone)

Ok we found this empty house

Hit the sirens, call them out

Get the homies round em' out

Get loud

Everybody's got a secret

Tell me yours and I'mma keep it

Yeah there is nothing to hide

Tell me all your secrets tonight

Tell me all your secrets tonight

Tell me all your secrets tonight

عجب صدای قشنگی داشت لاکردار. ولی من به روش نیاوردم که یه وقت پررو تر از اینی که هست نشه. والا!

ماهان: میگم مشاعره آهنگ بکینیم؟ (ینی یه تیکه از یه آهنگ رو میخونی نفر بعد باید با حرف آخرش یه آهنگ رو شروع کنه)

مانی: یه شرطی که فقط فارسی باشه.

همگی قبول کردیم.

ماهان: وقتی تو دستام دستاتو دارم دنیام قشنگه خالی از غم تو دلنشینی به دل میشینی زندگی من تو بهترینی

مانی: یکی بود که یه روزی منو دوست داشت حالا رفته یکی نبود بدونه بی خبر اون کجا رفته

ماکان: همه دنیام تو ارزو هام تو توو نفسام تو خاطر هام تو روز و شبام تو وقتی تنهام تو همه حرفام تو اون که میخوام تو

ماکان وقتی داشت این آهنگ رو میخوند مخصوصا جاهایی که میگفت "تو" یه جور خاصی نگام میکرد که معذب شدم و سرم رو انداختم پایین. چه باحال اینم مته من بابک جهانبخش گوش میدی. به قول شیما: چه تفاهمی!

من: وای دل منو میکشه سکوتت وای دل منم آزارم میدی نبودت وای دل منم بدون تو نمیتونم خلاصه چند دور بازی کردیم و بالاخره ساعت ۶:۳۰ از ماهان خواستم زنگ بزنه تا کسی برم خونه که ماکان سوئیچ ماشینشو پرت کرد تو بغل ماهان و گفت: تا کسی نمیخواه خودت ببرش. و بلند شد بره تو اتاقش ولی یهو برگشت سمت ماهان که نیشش باز شده بود و گفت: خدا شاهده ماشینم خط بیفته. به مامان میگم گلدونشو شکوندی.

ماهان اداشو به صورت مسخره ای درآورد: به مامان میگم.... برو باو.

من: ماهان تو اون گلدون خوشگله ی زندایی رو شکوندی؟

ماهان: آره. (و با صورت و صدای مطلوبی گفت) خب داشتم فرش رو که روش قهوه ریخته بودم تمیز میکردم که خوردم به گلدون و اونم شکست.

ماکان: فرش رو تو لک کردی؟؟ مامانم انداخت گردن منه بدبخت.

ماهان خندید و گفت: آخه تو همیشه قهوه میخوری. منم خواستم اون مزه ی تلخ و مزخرف رو تجربه کنم که اینجوری شد. و رو به من گفت: بپر بریم پری. خدافظ برویج.

من: فعلا.

وقتی از خونه زدیم بیرون با ماهان رفتیم سمت ماشین ماکان که دیدم این ماهان مثل دیوونه ها داره با ماشین حرف میزنه.

ماهان: سلام عروسک. خوبی عمویی؟ میدونم دلت برام تنگ شده بود منم همینطور جیگر! ناراحت نباش داریم با خاله پری میریم صفا سیتی.

و یه دستی رو کاپوت ماشین کشید و به من که داشتم با دهن باز و چشای گشاد شده نگاش میکردم گفت: ببندش الان مگس میره توش. بپر بالا بریم عشق و حال.

من: ماهان یواش برو الان به کشتنمون میدی. الاالاغ.

ماهان: نترس باو من حرفه اییم.

من: اره برای ناشیانه رانندگی کردن حرفه ای هستی. ماهاااااا. اصن بزن بغل من پیاده میرم.

ماهان: اوه اوه شالتو بکش جلو پلیس.

من: بیا. بدبخت شدیم رفت.

ماهان: هیسسسس.

پلیس: گواهینامه، کارت ماشین و...

ماهان: چیکار کنم؟ جمله بسازم؟

پلیس: هه هه قدیمی شده بی نمک.

پقی زدم زیر خنده که پلیسه تااازه نگاش به من افتاد و با اخم گفت: نسبتون با هم چیه؟

ماهان: دختر عمه پسردایی هستیم.

پلیس: معلوم میشه. گواهینامه و کارت ماشین رو بده.

ماهان کارت ماشین و گواهینامه ماکان رو داد به پلیس و گفت: ماشین داداشمه جناب.

همون موقع یه پلیس دیگه اومد جلو و با لهجه ترکی گفت: جناب سروان مشکلی پیش اومده؟

من خیلی یواش به ماهان گفتم: سر این پلیسه رو گرم کن تا درستش کنم.

ماهان: چیکار میخوای بکنی؟

من: گفتم سرشو گرم کن بگو چشم.

اونم کاری رو که من گفتم انجام داد و منم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اون پلیسه که ترک

بود و گفتم: آرکاداش؟ (به ترکی ینی داداش، برادر، دوست)

پلیسه اومد جلو و من یکم چرت و پرت ترکی بلغور کردم و اونم رفت به اون یکی پلیسه یه چیزی

گفت و گفت که هم ولایتی هستیم و اون یارو هم بیخیال جریمه و اینا شد و گذاشت بریم.

وقتی سوار ماشین شدم ماهان گفت: چیکار کردی یارو بیخیال شد؟ میخواست ماشینو بخوابونه

پارکینگ.

من: اون یکی پلیسه بود لهجه ترکی داشت. خب؟

ماهان: خب...؟

من: یکم ترکی باهاش حرفیدم اونم فکر کرد ترکم ولمون کرد بریم.

ماهان: مگه ترکی بلدی؟

من: یکم. اخه یکی از دوستانم ترکه ازش یاد گرفتم.

ماهان: دیگه چه زبانایی بلدی رو نمیکنی؟

من: یه کوچولو در حد سلام حالت چطوره اسپانیایی بلدم.

ماهان: جدی؟ منم یه کوچولو بلدم.

من: بحرف بینم.

ماهان: Hola (ألا - سلام)

من: Hola

ماهان: ¿cómo estás? (کومو استاس - حالت چطوری؟)

من: Gracias. Estoy bien. y usted (گرثیاس. استوی بیین. ای اوستید؟ - مرسی. خوبم. تو چی؟)

ماهان: me también gracias (مه تامبیین گرثیاس - منم خوبم مرسی.)

به دیوونه بازیمون خندیدیم و ماهان منو رسوند خونه و برگشت.

یه ساعت بعد از اینکه اومدم خونه ماهان زنگید: سلام پری خونه ای؟

نگران شدم: سلام. اره اره خونم چی شده؟

ماهان: هیچی من دارم میام خونتون.

من: میگی چی شد یا نه؟

ماهان: چیز خاصی نیس اومدم بهت میگم.

یه ربع بعد ماهان رسید خونمون. خیلی شیک و مجلسی واسه خودش رفت تو آشپزخونه یه سیب از تو یخچال برداشت و پرت کرد تو بغلم و یکی هم برای خودش و بعدشم رفت به مامان سلام داد. خدا رو شکر بابک ماموریت داشت رفته بود قم. بعدم رفت و روی مبل لم داد و سیبشو گاز زد. پسره ی حرص درار. میدونه دارم از فضولی میمیرما ولی هیچی نمیگه.

من: نمیخواهی بگی چی شده که اومدی اینجا؟

ماهان: با ماشین ماکان تصادف کردم وقتی بهش گفتم اون آدم فروش هم رفت به مامان گفت گلدونشو شکستم مامان هم میخواست سرمو بذاره رو سینم منم فرار رو بر قرار ترجیح دادم و اومدم اینجا یه چند روزی مهمون باشم تا مامان بیخیال بشه.

منو مامان زدیم زیر خنده که ماهان گفت: کجاش خنده داشت؟ مامانم داشت منو میکشت اون داداش مزخرفم هم داشت هرهر بهم میخندید بابا هم که اصن ولش کن. نشسته بود تخمه میشکست به ما نگاه میکرد.

من: ایول دایی کامران. دمش گرم.

ماهان: میدونستم پیام اینجا مسخره میکنیا. ولی خونه ی مانی اینا هم نمیشد برم چون خواهر داره مامانشم یکم حساسه.

مامان: نه عمه راحت باش. اینجا رو هم خونه ی خودتون بدون فقط گلدونای منو نشکن.

من: قضیه فرش چی شد؟

ماهان: اون دیگه افتاده گردن ماکان، دیگه نمیتونه کاریش کنه. خخخ بخاطر اون قضیه مامان نداشت تا یه ماه به ماشینش دست بزنه. حالا انگار یه فرش چیه. بخاطر ماشین اون منم نتونستم تا یه ماه چندتا جای باحال برم.

من: تو دیگه چرا؟

ماهان: چون همیشه ماشین ماکان رو میگرفتم میرفتم بیرون البته دور از چشم بابا وگرنه گوشمو می برید. خلاصه منم خونه نشین شده بودم مامان و بابا هم که از قضیه خبر نداشتن فکر میکردن من افسردگی گرفتم. ولی دلیلشو نمیدونستن.

من: آخی گفتمی ملیکا دلم برانش تنگ شده. یه روز باید برم بهش سر بزخم.

ماهان: باشه اصن خودم میبرمت پاشو بیا یه چیزی درست کن.

من: به شرطی که تو هم بیای کمکم کنی.

ماهان: باشه باشه تو فقط پاشو بیا.

رفتیم تو آشپزخونه و تصمیم گرفتیم پیراشکی درست کنیم.

خمیر رو از تو فریزر درآوردم و گذاشتم یخش باز بشه. قارچ و فلفل دلمه ای و سوسیس رو هم

دراوردم و گذاشتم رو میز و با ماهان شروع کردیم به خرد کردنشون.

من: اه ماهان یه آهنگی چیزی بذار خودت که نمیحرفی حوصلم سر رفت.

ماهان هم با گوشیش آهنگ گذاشت و برگشت به فلفل خورد کردن.

(بیمار زمینی - ساسی)

ببین دختر خوب ما از

اون آدما نیستیم که زود سریع جور بشی باشون

یا از اون آدمایی که دور و ورت میپرن نمیخوام باشی با خیلیاشون

سره صبحه پاشو یه قدمی بز

دورو ور خودت ببین هوا خوبه

اما بازم قفلی رو اون فیریکای قدیمی

حال روز الانتم میگی بدی نی و

سه چهار بارم نبودى همینم کمی نی

تو بالا میپری من یه بیماره زمینی

میگم نه اون بازم میگه

شکنجم منو بازم میده

من خستم و زندگیمو مئه شب سیاست و
تو این حالت هر کاری ازم بر میاد
ازم در رفته آمار مستیام
حالمم خوب نه زیاد
قابل توجه بعضیا
یخ زد دستات بدون من
امن هست فردات
الان کجایی حتما دریا
سمتم نیا میگذره خورشید اینهمه پشت
بعد اینهمه دعوا و داستانو قهرو بالا پایین و اینهمه فحش
بازم صبحه پاشو یه قدمی بزن
دورو و خودت ببین هوا خوبه
اما تو بازم مخت فیریکه
کل شهرو یه نفری بهم میریزه
من خورده اعصابم انقدر نده عذابم
شب هرشب هرشب همینه
تو هم رو اعصابی منم از دست تو خیلی وقته رد دادم
انقدر نده عذابم
ببین دختر خوب ما از
اون آدما نیستیم که زود سریع جور بشی باشون
یا از اون آدمایی که دورو ورت میپرن نمیخوام باشی با خیلیاشون

میگم نه اون بازم میگه

شکنجم منو بازم میده

میگم نه اون بازم میگه

شکنجم منو بازم میده

لفل دلمه و سوسیس و قارچ و یه عالمه پنیر رو ریختم روی خمیر پیراشکی که دایره ای بود و گذاشتمشون توو ماهیتابه که صدای جلیز ویلیز داد. ۱۰ تا درست کردم که این ماهان گدا گشنه ۴ تا بخوره و من و مامان ۳ تا.

مامان اومد تو آشپزخونه و وقتی دید ما داریم آشپزی میکنیم کلی تعجب کرد ولی خب هیچی نگفت.

وقتی پیراشکی ها سرخ شدن گذاشتمشون تو ظرف و میز رو خیلی خوشگل تزیین کردم و ماهان رو فرستادم دستاشو بشوره و گرنه میخواست با همون دستایی که به فلفل و سوسیس و بعدشم گوشی مالیده غذا بخوره. مامان رو هم صدا کردم و شام رو خوردیم و مامان مدام از دست پختم تعریف میکرد.

موقع خواب ماهان قرار شد تو اتاق من بخوابه. اولش میخواست رو کاناپه ی تو اتاقم بخوابه چون پهن و بزرگ بود ولی مامان براش تشک و بالش و پتو آورد و اونم پایین تخت من خوابید.

ماهان: بیداری؟

من: اوهوم.

ماهان: میدونی یاد چی افتادم؟

با خنده گفتم: یاد اون روز که تو حموم نگهت داشتیم؟

ماهان: خخخ آره. واقعا عجب آدم منگلی بودم که قبول کردم تو حمام بخوابم. چقدرم راحت خوابم برد.

من: آره بعد از اون همه چه چه زدن. ولی حالا که فکرشو میکنم میبینم من منگل تر بودم که رات داد تو خونه اونم نصفه شب بعدشم گذاشتم تو حموم بخوابی.

از یاد آوری اون شب رو لب جفتمون لبخند اومده بود.

من: زندگی چقدر بعد از اون شب عوض شد. کی فکرشو میکرد یه روز با مامانم آشتی کنم؟ یا برم خونه ی یه پسر غریبه که از قضا پسر داییم هم بود ولی خودم نمیدونستم؟

ماهان: بالاخره یه روز همچین اتفاقی میفتاد. حالا به هر نحوی.

من: اوهوم.

ماهان: درضمن خون، خون رو میکشه. به نظرم بخاطر همین راضی شدی بیای خونه ما.

من: شاید. ولی واقعا کار احمقانه ای کردم که بدون هیچ شناختی حاضر شدم پیام خونتون. اصن تو چرا اون پیشنهاد رو دادی؟

ماهان: فکر کردی من دختر غریبه رو تو خونه به اون بزرگی راه میدم؟ بعدشم که کار نامتو دیدم مطمئن شدم دختر عممی.

من: هوووومممم.

ماهان: بگیر بخواب دیگه.

من: اوهوم. وای چقدر حال میده همش بخاطر آلودگی هوا تهران تعطیل میشه ما نمیریم مدرسه.

ماهان: وای آره. اصن احساس میکنم تابستون شروع شده. تابستون کوتاهه ما تا میتونیم پیش هم می مونیم....

من: آخ تو رو خدا شروع نکن بذار راحت بخوابم.

ماهان: باشه. راستی چند وقته نرفتی گیم نت نه؟ چون ماکان دیگه چیزی نگفته.

من: بخاطر ماکان نمیرم.

ماهان: چرا؟؟؟

من: به قول تو نمیخوام غرورش پیش دوستاش اونجا شکسته بشه که یه دختر ازش جلو زده.

ماهان: من و ماکان خیلی بدیم نه؟

من: نه. چرا اینو میگی؟

ماهان: ماکان این همه اذیتت میکنه ولی تو بخاطر اون نمیری گیم نت که پیش دوستاش کوچیک نشه. منم که یه جورایی مجبورت کردم با مامانت آشتی کنی در صورتی که تو نمیخواستی.

من: خب من دوست داشتم با مامانم آشتی کنم ولی احساس میکردم منو نمیخواه اما رفتار الانش نشون میده که منو دوست داره پس یه جورایی ازت ممنونم که باعث آشتی ما شدی. ماکان هم پسردایمه من هیچوقت نه ازش متنفر میشم نه ناراحت. اما اون بعضی وقتا یه جوری رفتار میکنه که انگار ازم متنفره. من فقط سعی میکنم رابطه ی فامیلیم با دایی اینا و ماکان بهم نخوره. همین.

ماهان: ماکان ازت متنفر نیست. مطمئن باش.

من: ولی بعضی وقتا اینو با رفتارش بهم ثابت میکنه. مثلا تو با اینکه هیچوقت بهم نگفتی که دوستم داری منم همینطور ولی با رفتاری که باهم داریم و محبتی که بهم میکنیم نشون میدیم همدیگه رو دوست داریم. اما ماکان نه میگه نه نشون میده.

ماهان: ماکان مغرور تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی. و همین غرورش که نمیذاره نشون بده دوستت داره. به منم تا حالا نگفته اما همینکه ماشینشو که دست احد الناسی غیر از من نداده ینی دوستم داره اینکه درد و دلش رو با تموم غرورش بهم میگه ینی دوستم داره و اوه یه عالمه کار دیگه. یا اینکه امروز سویچ رو داد تا من برسونمت خونه نشونه اینه که دوستت داره. باور کن ازت متنفر نیس.

من: باشه قانع شدم. حالا بگیریم بخواییم. شب بخیر.

ماهان: شب خوش.

تا ساعت ۳ داشتم به حرفای ماهان و کارای ماکان فکر میکردم و تصمیم گرفتم بیشتر به رفتارای ماکان توجه کنم تا ببینم چی میشه.

با ماهان تا ظهر خوابیدیم که ماکان اومد تو اتاق و عین روانیا اول ماهان رو بیدار کرد ولی فکر کنم این کار هر روزشه چون ماهان اصلا نترسید ولی من ۲۰ متر پریدم هوا با سقف سک سک کردم و برگشتم. کلا مشخصه خیلی دوستم داره اصن بهم ثابت شد با این کارش. منگللل.

ماکان: پاشید صبحونه بخورید من حوصلم سر رفته بریم بیرون.

پس میخواد منم باشم! ایول.

تو ماشین نشسته بودیم که ماهان پرسید: برای امتحانای ترم ۲ آمادگی دارید؟

من و ماکان دوتایی گفتیم: اوهوم.

که از تو آینه ماشین نگام کرد. ماهان: من حوصله ندارم برای کنکور درس بخونم.

ماکان: مهم نیس.

ماهان با حرص گفت: معلومه که برای توئه خر خون مهم نیس بزغاله.

من: باو ولش فوقش مهندسی توالت شویی قبول میشی دیگه.

ماکان: اینم از سرش زیادیه باو.

ماهان: ماکان یادته قرار گذاشته بودیم ترک تحصیل کنیم؟ واقعا چرا این کارو نکردیم؟

ماکان: نمیدونم. ما رتبه ۱ کنکور هم بشیم برامون هیچ شغلی تو جامعه نیس.

ماهان: اره اخرش باید معتاد بشیم از تو خوب جمعمون کن.

ماکان: (و یه دفعه گفت) راستی تا چند وقت خونه نیا مامان بدجور از دستت آتیشیه.

ماهان چشم غزه ای بهش رفت و گفت: به لطف توئه دیگه. مردم داداش دارن ما هم داداش

داریم. خودش ما رو انداخته تو چاه داره میگه تا چند وقت نیا پیش مامان.

ماکان: حقته. ماشینم خط افتاده بود.

ماهان: حالا یه خط کوچولو مگه چی بود عقده ای بدبخت که به مامان لو دادی؟

ماکان: اخه قسم خورده بودم.

ماهان: نمیشد قسمتو بشکونی؟

من: ااه چقدر حرف میزنید شما دوتا.

ماکان: حسودی میکنی؟

من: هان؟ به چی حسودی کنم؟

ماکان: به این که با تو نمی حرفیم.

من: آدم به خر حسودی کنه بهتر از اینه که به تو حسودی کنه. والا.

ماهان پقی زد زیر خنده و گفت: خر رو خوب اومدی. ایول.

من: مخلصیم.

ماکان جلوی یه خونه نگه داشت و با گوشیش به یه نفر زنگید.

ماکان: سلام مانی تا دو مین دیگه پایین نباشی ما رفتیم.

و قطع کرد. نداشت بدبخت حرف بزنه. مانی در حالی که نفس نفس میزد سلام داد و رو به ماکان

گفت: حیف که یه بار این کارو انجام دادی وگرنه یه ربع دیگه کار داشتیم.

ماهان: چیکار؟

مانی: داشتیم پلی استیشن بازی میکردم.

ماهان: عه بازی جدید خریدی به من نگفتی نامرد؟

مانی نیششو باز کرد و گفت: آره. این یکی فوتباله لامصب خیلی خفنه. والی چه کیفیت تصویری

داشت لامصب.

ماهان: دفعه دیگه اومدی خونمون با خودت بیار یه دست بازی کنیم.

مانی: باش.

ماکان: بزنگم آرش با دوست دخترش بیاد؟

ماهان: آره.

من: همون آرش که تو گیم نت بود؟

ماکان: آره. دوست دخترش همون دخترس که باهات دوسته.

من: میدونم.

مانی با فضولی گفت: کدوم دختره؟

من: ترانه.

مانی: همون چشم آبیته؟؟

من: آره.

مانی نفس راحتی کشید. ای ای ای فکر کنم جدی جدی گلوش پیش شیما گیر کرده.

من: پس منم به شیما میگم بیاد. بدون اون حال نمیده.

ماهان: بزنگ باو همه رو دعوت کنید بیان.

من: سلام شیما خوبی؟

شیما: سلام. مرسی. کجایی تو باو خبری ازت نیست؟

من: مهم نیست. میگم امروز بیکاری؟

شیما: اره چطور؟

من: منو ماهان و ماکان و مانی داریم میریم پارک (....) آرش و ترانه هم دارن میان. گفتم تو هم

بیای حال میده.

شیما: ایول مانی هم میاد؟

من: اره دیگه.

شیما: باشه حتما میام. ساعت چند؟

من: الان دیگه.

شیما جیغ زد: اون وقت تازه داری به من میگی آماده شم؟

من: اره....خب دیگه خیلی مزاحم شدی بای.

و بدون اینکه اجازه ی حرف دیگه ای رو بهش بدم قطع کردم.

مانی: چی شد؟؟ میاد؟؟

شیطون گفتم: مگه مهمه؟

جا خورد ولی گفت: امم خب... نه خیلی.

یه جوری نگاش کردم که ینی من فهمیدم گلوت پیش شیما گیر کرده ژینگول. اونم سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت که دیدم ماهان از تو آینه برام چشمک زد منم جوابشو دادم. پس ماهانم یه چیزایی بو برده ولی دوباره نگفته. دارم برات آقا ماهان.

تو پارک نشسته بودیم که آرش و ترانه همراه شیما رسیدن.

اوهوع شیما چه به خودش رسیده بود. مانتو لی و شلوار و شال سورمه ای و یه آرایش لایت.

ترانه یه مانتوی بنفش خوش رنگ و شلوار و شال مشکی پوشیده بود و تیپش با آرش ست بود.

ترانه که کنارم نشسته بود گفت: خوب با ماکان ست کردیا. خبریه؟

و نیشش رو باز کرد. به ماکان نگاه کردم. شلوار سفید و پیرهن خوشگل نارنجی که آستیناش رو بالا زده بود.

منم اون مانتو نارنجیه که پایینش خطای نارنجی و قرمز و زرد داشت و با ماکان و ماهان خریده بودیم پوشیده بودم با شلوار سفید و شال و کیف و کفش زرد. یکی از دور میدید فکر میکرد رفتگرم. والا از بس همه چیزم زرد و نارنجی بود.

من: نه باو چه خبری. تو هم که با آرش خوب جور شدیا.

یهو ترانه با ذوق گفت: وای پری، آرش قراره بعد از کنکور به مامانم اینا بزنه برای خواستگاری.

شیما: خب حالا نمیری از ذوق آرش بندازه گردن ما. دختره ی ترشیده ی آرش ندیده.

بعدش خودش بدتر از ترانه با ذوق گفت: وای بچه ها مانی چقدر باحاله.

یهو یاد قضیه تو ماشین افتادم و برای شیما تعریف کردم که دیگه مُرد از بس ذوق کرد.

من: شما دوتا چرا مته این دختر ترشیده ها وقتی یکی بهتون نگاه میکنه خر ذوق میشد. اه اه آبروی هر چی دختره بردید.

و بلند شدم و خواستم پیش ماهان بشینم که مانی سریع گفت: پری یه لحظه میای؟ کارت دارم.

کفشامو پوشیدم و زیر نگاه سنگین ماکان با مانی رفتم دور تر ایستادم تا مانی حرفشو بزنه.

با کلی من و من گفت: امم .. چیزه... میگم پری .. این دوستت شی.. شیما. دوست پسر نداره؟

عه بالاخره داره بحث رو باز میکنه.

من: نه چطور؟؟

مانی: مطمئنی دیگه؟؟ کسی رو هم دوست نداره؟

من: مطمئنم باو نه دوست پسر داره نه کسی رو دوست داره.

مانی: خب ببین چیزه.. میشه نظرشو درباره ی من... ازش.. پرسی؟؟

من: اوهوم... گلوت پیشش گیر کرده نه؟؟

مانی: عهههه. خب ازش خوشم اومده مگه چیه؟

من: من که چیزی نگفتم. ولی باشه ازش میپرسم بهت خبر میدم.

مانی: دستت مرسی پری جبران میکنم.

برگشتیم پیش بچه ها که شیما سریع گفت: چی گفت هان؟ این دفعه که ایشالا به ما ربط داره؟؟

منم حرفای مانی رو براش تعریف کردم که داشت غش میکرد. بعدش به مانی چشمک زدم که نیشش باز شد و به شیما نگاه کرد. وقتی خواستیم برگردیم مانی یواشکی گفت موقعیت جور کنم که شیما با مانی بره.

من: مانی بی زحمت میشه شیما رو هم برسونی؟ اخه هم مسیرید.

شیما هم موضوع رو گرفت ولی برای اینکه سه نشه الکی یه تعارف کرد و با مانی رفتن. آرش و ترانه هم که باهم بودن و منم با ماکان و ماهان میرفتم. نمیدونم چرا اخمای ماکان تو هم بود.

ماهان: مانی چی میگفت پری؟

ماکان سریع از تو آینه بهم نگاه کرد که ببینه چی میگم.

من: هیچی میخواست نظر شیما رو درباره ی خودش بدونم شیما هم اوکی داد و من هم به خواست مانی اون دو تا رو با هم فرستادم برن. خلاصه اینکه شیما و مانی هم رفتن قاطی مرغ و خروسا.

ماهان زد زیر خنده و گفت: خدایی مانی از شیما خوشش اومده؟

من: اوهوم.

ماکان: از اون مانی دیوونه هر چیزی بعیده.

ماهان: اره. راستی پری عمه زنگید گفت با هم بریم خونه عمه!! ما هم دعوتیم.

من: کدوم عمه یا همون خاله دقیقا؟؟

ماهان: میریم خونه عمه کرانه.

من: اه حوصله ی اون سیاوش نجسب رو ندارم. میشه نریم؟؟

ماهان: نج. عمه گفته: خیلی وقته نیومدید خونمون اگه نیاید ناراحت میشم و از این حرفا.

من: ای بابا.

حدود ۲۰ مین بعد رسیدیم خونه ی خاله اینا.

سمت چپم ماکان و سمت راستم ماهان نشسته بودن و رو به روم هم سیاوش بود. خلاصه از همه طرف محاصره شده بودم.

خاله: بچه ها چرا تعارف میکنید بخورید میوه ها رو.

زندایی: نگران نباش کرانه جون اینا با شکماشون تعارف ندارن.

مامان هم حرف زندایی رو تایید کرد. ینی ما انقدر دله بازی دراوردیم که اینجوری میگن؟

خاله: اشکال نداره مریم جون بذار راحت باشن. سارا مامان پاشو شیرینی ها رو تعارف کن.

سارا ظرف شیرینی رو آورد و ماهان هم نامردی نکرد و ۳ تا برداشت منم ۲ تا برداشتم و ماکان هم بدتر از همه ۵ تا شیرینی برداشت. خب همین کارا رو میکنید که این حرفا رو میزنن دیگه. باو ۲ تا بردار بره دیگه ۵ تا چه خبره؟؟ مگه شتری میخوای ذخیره کنی؟

زندایی و مامان که این چیزا براشون عادی شده بود ولی خاله با دهن باز داشت به ما که همون لحظه همه ی شیرینی ها رو خوردیم نگاه میکرد که ماکان یکی دیگه از تو ظرف برداشت و درسته کرد تو دهنش. طوری که این با ولع میخورد من وسوسه شدم و دو تا دیگه برداشتم و زدم تو رگ.

خاله از تو شوک در اومد و بحث رو عوض کرد و رو به مامان گفت: بابک هنوز از ماموریت برنگشته؟

مامان: ایشالا پس فردا بر میگردد تهران.

زمزمه کردم: چه بد این چند روز از دستش راحت بودما.

ماهان: یه ماه دیگه دوباره باید بره ماموریت چیزی نیست که.

من: مامان ما رو باش. رفته با کی ازدواج کرده.

ماهان: بیخیال باو.

یکم که گذشت ماکان گفت: میزنم فک این سیاوشو میارم پایینا.

ماهان: منم همینطور پسره ی یا بو.

من: ولش کنید باو. نکبت ارزش عصبانیت نداره.

ماهان: چی میگی تو؟؟ مگه نمیبینی داره چجوری نگار میکنه؟؟

ماکان با اخم گفت: پاشو جاتو با من عوض کن.

من: زشته ماکان.

ماهان: به یه بهانه ای پاشو برو دستشویی یا آشپرخونه ماکان جات بشینه.

بلند شدم و رفتم سمت راه رویی که دستشویی اونجا بود. یه دو مین بعد اومدم بیرون که همون موقع سیاوش اومد تو راه رو.

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت. اخمام رفت تو هم. این با چه اجازه ای به من دست میزنه؟

من: کاری داری؟

سیاوش: کارمونم بهت میگیم دخترخاله.

و خودشو بهم نزدیک کرد که هولش دادم. خواست دوباره بیاد جلو که صدای سرفه ای اومد که دیدم ماکانه. باو اخمت تو حلقم پسردایی. سیاوش خودشو کشید عقب و منم رفتم و با اخمای درهم کنار ماهان نشستم و تا آخر شب دیگه هیچی نگفتم.

بعدشم با مامان و ماهان برگشتیم خونه که ماکان هم گفت خونه ی ما می مونه. تو خونه هم ساکت بودم.

ماکان: چیه چون عشق و حالتو با سیاوش بهم زدم ناراحتی؟؟

خوبه خودش میدونه چقدر از سیاوش متنفرم اما بازم زر میزنه.

من: ماکان دهننتو ببند وگرنه حرصمو سر تو خالی میکنم.

ماکان: مراقب حرف زدنت باش. مثل آدم حرف بزن.

من: تو هم مراقب باش چی میگی که منم عین آدم جوابتو بدم.

ماهان: بسه دیگه. تو هم شورشو در آوردی ماکان. خوبه میدونی هیشکی تو این خانواده از سیاوش و خواهرش خوشش نیاد.

ماکان: ما که سلیقه ی دخترعمه رو نمیدونیم. شاید خوشش بیاد.

ماهان: ساکت.

ماکان: اصن چرا دیگه نمیای گیم نت؟ نکنه کم آوردی؟

گیر داده ها..هی از این شاخه به اون شاخه میپره اعصاب منو خرد کنه.

ماهان: بهت میگم خفه شو ماکان. پرستو بخاطر توئه احمق دیگه نیاد گیم نت.

ماکان: چرا؟

ماهان: بخاطر اینکه اون مته تو که فقط خودتو میبینی نیس. آدمای اطرافش براش مهمن. بخاطر

اینکه غرور تو جلوی رفیقات تو گیم نت نشکنه و رابطه فامیلی بهم نخوره دیگه نیاد گیم نت

فهمیدی؟

شانس آوردیم مامان خوابش سنگینه و اتاقش هم طبقه ی پایینه چون ماهان و ماکان تقریبا

داشتن داد میزدن منم انگار نه انگار که دعوا بخاطر من بوده عین منگلا نگاشون میکردم. دیگه

چی میگفتم؟ ماهان بجای من همه چیزو گفته بود. ماکان بخاطر حرفای ماهان جا خورده بود.

تا حالا دعواشون رو ندیده بودم. مشخص بود هم دیگه رو خیلی دوست دارن ولی ماهان بخاطر

من با داداشش دعوا کرده بود.

من: بیخیال. نمیخوام رابطمون بخاطر من و یه موضوع مزخرف که به سیاوش مربوط میشه خراب بشه.

ماکان که عصبی بود از اتاق زد بیرون. ماهان هم ناراحت بود.

ماهان: متاسفم پری. فکر کنم تا الان اخلاق ماکان اومده باشه دستت. وقتی عصبی میشه چرت و پرت میگه. میرم دنبالش که یه وقت بلایی سر خودش نیاره.

ماهان بعد نیم ساعت تنهایی برگشت و خودشو رو کاناپه پرت کرد.

من: ماکان کوش؟

ماهان: داره قدم میزنه و سیگار میکشه.

من: چی؟؟ ماکان؟؟ از اون بعیده. چرا جلوشو نگرفتی؟

ماهان: من حریف اون میشم؟

من: با گوشیت شمارشو بگیر.

ماهان: چرا خودت نمیزنگی؟

من: هم شارژ ندارم هم اینکه شاید جواب نده!

ماهان شماره رو گرفت و از اتاق رفت بیرون تا من راحت باشم.

ماکان: چیه ماهان؟

من: اونیه که دستته بنداز دور.

ماکان: تویی؟ چیه بندازم دور؟

من: سیگارو بنداز دور.

ماکان: مگه کجایی تو؟ اینجا هم چشم داری؟

گیج گفتم: تو اتاقم.

ماکان: هه.. تو چرا انقدر خوبی؟ با تمام اذیتام چرا بازم نگرانی؟ ازم متنفر نیستی؟

من: خب من مثل تو نیستم. آدمای اطرافم برام مهمن. درضمن من هیچ وقت ازت متنفر نشدم.
الان که میدونستی من از سیاوش متنفرم ولی اون حرفا رو زدی ناراحت شدم و توقع عذرخواهی دارم ولی متنفر نه.

ماکان: من تا حالا از هیشکی عذرخواهی نکردم. الانم نمیکنم.

من: نظرم عوض شد. ازت متنفرم.

صدای قهقهه اش بلند شد. آروم گفتم: درورد.

ماکان: هو شنیدما.

من: چه بهتر.

ماکان: کار نداری؟

من: سیگار رو خاموش کردی؟

ماکان: اره.

من: خوبه. خدافظ.

ماکان: خدافظ.

همون موقع ماهان اومد داخل و یه ربع بعد هم ماکان و گرفتیم خوابیدیم.

.....

ترانه: آخییش اینم از آخرین امتحان. راحت شدممم.

و کش و قوسی به خودش داد.

شیما: چه فایده؟ سه ماه دیگه کنکوره کل تابستون رو باید خر بزنی.

ترانه: اه ضدحال.

من: بیخیال. بیاید بریم.

از بچه ها خدافظی کردم و بعد از کلی سفارش که هم دیگه رو فراموش نکنیم و اینا راهی خونه ی دایی شدم چون بابک اومده بود و حوصلشو نداشتم.

مانی هم اونجا بود.

من: خوب رفیق منو تور کردیا.

مانی: فدای رفیقت.

ماهان: اه چندش.

من: عققق حاله بد شد. پسر هم انقدر دوست دختر ذلیل؟؟

ماکان: خاک تو سرت که آبروی هرچی پسره بردی.

مانی که فکر کنم داشت با شیما چت میکرد و حواسش به ما نبود " برو بابا "یی نسامون کرد و به چت کردنش ادامه داد.

ماکان یهو گوشه رو از دستش کش رفت و ماهان هم مانی رو نگه داشت تا تکون نخوره.

مانی: گوشیمو بده ماکان. هوی الاغ؟؟

ماکان: نهج. بذار ببینم چجوری ابراز احساسات میکنی.

یه دفعه زد زیر خنده و گفت: این اس ام اس عاشقونه رو از خودت گفتی؟؟

مانی یهو خندید و گفت: اونو خوندی؟ استاتوس واتس اپ یکی از دوستای مینا - خواهر مانی - بود. از اون کش رفتم. خخخ شیما هم انقدر خوشش اومد.

ماکان: اره دیدم خرکیف شده.

من: هو پشت دوست من غیبت نکنیدا.

مانی: هعییی پری بهش نگیا.

ماهان: نترس دهنش قرصه.

و رفت سمت گوشه و اس ام اس رو خوند و اونم خندید. نامردا نمیداشتن من بخونم.

مانی: ینی من روزی ۵ بار این اس ام اس رو میخونم فقط میخندم. لامصب خیلی باحاله.

ماهان بیشعور داشت هرهر میخندید و اونم نمیداشت من بخونم. اخه چرا؟؟؟؟

من: عه بذاريد منم بخونم ديگه.

مانی: نهچ. براي مجردا خوب نهس.

من: اون وقت ماكان و ماهان با كيا رل (rell) زدن كه من خبر ندارم؟

مانی: عه عه راست ميگيا.

و دويد سمت ماكان تا گوشي رو ازش بگيره. دوتايي داشتن دور خونه مي دويدن.

مانی: ماكان بده من گوشيو. هوي زبون نفهم با توام. كر شدي خدا رو شكر؟

ماكان خنديد و گفت: نميدم.

مانی: باقالي وايسا. بهت ميگم گوشيو بده به من.

ماكان: اگه ميخواي بدم بايد بذاري چند تا از اين اس ام اس عاشقونه هاتو براي خودم بفرستم

اگه يه وقت دوس دختری چيزي از بين كشته مرده هام گرفتم براش بفرستم. ميدوني كه خيليا

آرزوي دوستي با منو دارن.

تو كه آب رو قطع كردي با اين اعتماد به نفست. چقدرم خودشو تحويل ميگيره.

ماهان: منگل رو نگاه. آخه كدوم پلشتي مياد با تو دوست بشه؟؟

ماكان: همون پلشتي كه مياد با تو دوست بشه.

ماهان: ما كه ادعا نكرديم كسي قراره بامون دوست بشه و كلي كشته مرده داريم ولي بعضيا اعتماد

به سقفشون رسيد به كهكشان و گفتن كه كلي دختر آرزو دارن باهاشون دوست بشن. والا ما كه

كسي رو نديديم. تو ديدی پری؟

ماكان چپ چپ نگاه كرد ولي من چون ماهان بود و هوامو داشت ازش نميترسيدم براي همين بي

اعتنا به نگاهش گفتم: نه. اگه ديدی به منم نشون بده. خيلي دلَم ميخواه ميمون ها رو از نزديك

بينم.

ماهان و مانی به خاطر لفظ ميمون خنديدن.

من: حالا اين چيزا رو بيخيال. ناسلامتي تابستون شده. مسافرتي جايي نميريم؟

ماهان: عه. مگه عمه نگفته بهت؟ میریم شمال دیگه.

من: نه نگفته.

ماهان: شاید یادش رفته.

من: شما که عید شمال بودین. بازم میخواین برین شمال؟

ماهان: شمال کلی جای دیدنی داره. هر سری یه جا میریم.

هومو گفتیم و بعد از مکث کوتاهی گفتیم: کی میریم؟

ماهان: احتمالا هفته دیگه.

ماکان: خبر بد هم اینه که عمه کرانه اینا هم میان.

من: اه. اونا دیگه چرا؟

ماهان: من نمیدونم عمه این بچه هاشو تربیت نکرده که انقدر نجسین؟

ماکان: باو اینا به باباشون رفتن. وگرنه خود عمه به این خوبیه.

من: حالا اونو بیخیال. بابک رو بگو. اونم میخواد بیاد.

ماهان: فکر کنم این مسافرت زهرمون بشه.

من: اوهوم.

ماهان: راستی بابک اذیتت میکنه؟

من: نه. ولی این رفتار خوبش حتما یه دلیلی داره. گفته بودم که... خیلی موزیه.

ماکان: بیخیال.

من: اوهوم. میرم بخوابم.

و رفتم تو اتاق ماهان اینا و روی تخت ماکان خوابیدم!! جدا از اینکه نرم و خوش خواب بود عامل خوبی برای حرص دادن ماکان بود. من که خیلی حال میکردم وقتی باهاش ماکان رو حرص میدادم. بچه سوسول دیگه تخت که چیزی نیست که تو روش حساسی. خوبه از مسواکش استفاده نکردم وگرنه خودکشی میکرد. والا.

.....

یک هفته بعد

مامان: پرستو همه چیزو برداشتی؟ چیزی جا نداری یه وقت اونجا لنگ شی.

من: مامان همه چیزو برداشتم. تو رو خدا دیگه نپرس.

مامان: مطمئنی دیگه؟ بذار من یه نگاه بندازم.

من: مامان ۱۰۰ بار از دیشب تا حالا چمدون منو چک کردی.

مامان: خيله خب بيا بریم.

بابک: چه عجب. زیر پام سبز شد از بس علاف موندم.

میخواستی نمونی. والا انگار مجبورش کردن.

مامان: بابک شیر گاز رو چک کردی؟ بذار من برم یه نگاه بندازم.

بابک: خانوم الان نگاه کردی. بيا بریم دير شد.

مامان چقدر وسواسی بوده من خبر نداشتم. احتمالاً حساس بودن ماکان به عمه ش که مامان من باشه رفته.

قرار گذاشته بودیم که بریم خونه ی دایی اینا و از اونجا با هم حرکت کنیم.

خاله اینا میخواستن با ماشین ما بیان چون دیشب ماشینشون خراب شده بود و ماشین بابک هم شاسی بلند بود و جاش زیاد بود. من که میدونم همه ی اینا بهانه س. براش نقشه هم داشتم.

رسیدیم خونه ی دایی اینا. خاله هنوز نرسیده بود.

رفتم پیش ماهان و ماکان و گفتم: سلام.

ماکان طبق معمول سرشو تکون داد و ماهان دمغ گفت: سلام.

من: چته ماهان؟ ناراحتی؟

ماهان: سیاوش اینا میخوان با ماشین شما بیان.

لبخند خبیثی زدم و نقشمو برایش تعریف کردم. نیش ماهان بعد از شنیدن حرفام باز شده بود بدجور.

من: نیشتو ببند الان ضایع بازی درمیاری میفهمن خبریه.

ماکان: عمه اینا اومدن.

رفتیم جلو و بهشون سلام دادیم و موقع سوار شدن رو به مامان اینا گفتیم: میگم مامان میخوای من با دایی اینا برم که خاله اینا راحت باشن؟ جاشون هم باز تر میشه.

مامان هم که انگار دیده بود حق با منه گفت: اشکال نداره. پس بیا کوله ات رو بردار.

ایول. فکر نمیکردم به این آسونیا قبول کنه. رفتم کوله ام رو برداشتم و پریدم تو ماشین دایی اینا.

اولش یکم با هم حرفیدیم و بعدش هم چون حوصله ی آهنگای عهد بوق دایی رو نداشتیم هر کدوم لپ تاپمون رو گذاشتیم رو پامون و هد ست هم رو گوشمون و تا وقتی به یه رستوران سر راهمون برسیم آهنگ گوش دادیم.

ماهان: اه این سیریش دوباره اومد.

سیاوش و سارا باهم گفتن: سلام.

و بعدش انگار جوک سال رو شنیده باشن هرهر زدن زیر خنده. بی نمکا. ما هم جوابشونو با سر دادیم و دوباره رفتیم تو گوشیامون.

سارا با لحن لوسی گفت: میدونی رشته ی من چیه پرستو جون؟

که چی مثلا؟ بالاتر از من که نیستی.

من: نه. مهم هم نیس.

به حرفم توجهی نکرد و گفت: به هر حال از تو بالاترم. علوم انسانی میخونم.

ماهان پقی زد زیر خنده.

ماکان زیر لب گفت: اگه فنی میرفتی سنگین تر بودی.

ماهان: از کی تاحالا علوم انسانی از ریاضی بالاتره؟

سارا با تعجب گفت: مگه پرستو هم ریاضی میخونه؟

ماهان: این جمع سه نفره رو که میبینی جمع نخبگانه. پرستو و ماکان که تیزهوشانن و چند هفته پیش ازشون بابت معدل بیستشون تقدیر کردن.

سیاوش: ینی رقیب ماکان، پرستو بوده؟

من: ما رقیب نیستیم.

ماکان: اوهوم. بعد از اینکه فامیل باشیم فقط دوتا دانش آموزیم که برخلاف بعضیا درس میخونیم و براش تلاش میکنیم.

یه لبخند اومد رو صورتتم. پس بالاخره فهمید که مهم تر از همه اینه که ما فامیلیم.

سیاوش دندون قروچه ای کرد. سارا خواست دوباره چرت و پرت بلغور کنه که یه دفعه سه تایی از جامون بلند شدیم و خواستیم بریم سمت ماشین که نگاهم رو یه مغازه ی ترشک فروشی ثابت موند.

من: ماهان؟؟

ماهان: هوم؟

به مغازه اشاره کردم و گفتم: میای بریم اونجا؟

ماهان هم با دیدن اون لواشکا چشمش برق زد و گفت: بذار ماکان رو صدا کنم الان باهم میریم.

ماکان هم اومد و با هم رفتیم تو مغازه. انواع آلوچه و لواشک و... که اونجا بود یه عالمه خریدیم و با سه تا پلاستیک از مغازه با نیشای باز زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

دایی اینا هم اومدن و ماهان فلشش رو داد به دایی تا این دفعه آهنگای ماهان رو گوش بدیم. مثل اینکه قرار گذاشته بودن نصف راه رو آهنگای دایی رو گوش بدیم و نصف دیگه رو آهنگای ما.

(بیخیال فردا - تی ام بکس)

بی خیال فردا... بی خیال فردا... بی خیال فردا... بی خیال فردا...

ناز داغ رندی ، دلار چیه خانوم شما پوندی

مٹ چیلی ہندی تندی ، باخت نداری همه رو بردی
 ادا اطوارات میره روی مخ ، با اون پاشنه و شلوارک لخت
 هرچی بوگند میزنی توی ضُپ ، اصلا میرم محو میشم تو افق
 دختره بندری داغی مٹ پس گردنی ، خوشگل نازنین شیرین مثل بستنی
 همه ی دردات بخوره توی سرم ، تو رو تا آخره دنیا میبرم
 گلای دنیا رو واست می کنم ، اصلا کل دنیا رو واست می خرم
 دایی آهنگ و عوض کرد و گفت: این چرت و پرتا چیه گوش میدی بچه؟
 والا من هی بهش میگم بسیجی باش گوش نمیده که. بسیجی باش برادرم.
 وقتی رسیدیم بدون اینکه جایی رو نگاه کنم فقط گفتم: اتاق من کدومه؟
 زندایی: طبقه بالا اتاق اولی از سمت راست.
 پلاک چند؟ انگار آدرس خونه س.
 رفتم تو اتاق و چمدونمو پرت کردم گوشه اتاق و پریدم رو تخت و همونجوری ولو لباسام و
 دراوردم و بعدشم خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم.
 مامان: پرستو؟؟؟ پرستو بیدار شو دیگه بچه. پاشو آبرومون رفت جلوی دوستای زنداییت.
 من: دوستای زندایی کین؟
 مامان: مہناز جون با خانوادش اومدن پایین زود باش آماده شو بریم. ساعت ۱ ظهره دختر.
 من: با خانواده اومدن؟ بگو من قصد ازدواج ندارم.
 و بعد سرمو کردم زیر پتو. خب خوابم میومد هیچی نمیفهمیدم دیگه.
 مامان: این حرفا چیه؟؟ الان یکی میشنوه زشته. پاشو بیا پایین.
 از رو تخت بلند شدم و راه افتادم سمت در که مامان گفت: کجاااا؟؟؟
 من: میرم پایین دیگه.

مامان: با این سر و وضع؟؟ برو دست و صورتتو بشور بعدشم یه لباس درست و حسابی بپوش بیا.
پسر داره لباس پوشیده بپوشیا.

من: اخه من کی تا حالا لباس باز پوشیدم که شما اینو میگی؟؟

مامان: به هر حال.

از اتاق رفت بیرون و منم رفتم لباسامو بپوشم.

یه شلوار آدیداس مشکی و تی شرت سفید و سویشرت ست شلوارم رو پوشیدم که یادم اومد دوست زندایی هم به قول مامان با خانوادش اومده. پس شال سفیدم پوشیدم و شدم مثل گورخر! سیاه سفید شدم کالا.

هنوزم خوابم میومد و وقتی رفتم پایین با چشمای خمار داشتم با مهناز جون و پسرش مهیار و دخترش مهسا سلام و احوال پرسی میکردم. به قیافه هاشون توجهی نکردم فقط دیدم که مهیار ته ریش داشت با دماغ قلمی و چشمای عسلی و لبای معمولی و یه کوشولو گوستی و ابروهای پر. دقت کنید من اصلا به قیافه هاشون توجهی نکردم. مهسا هم که انگار ماکان چشمشو گرفته بود و زل زده بود بهش. ینی چی به پسردایی من چشم داره؟؟ بزخم چشمشو دربیارما.

مثل اینکه فقط منو ماهان و ماکان دیر بیدار شده بودیم و داشتیم صبحانه میخوردیم. ینی نهار دیگه چون ساعت ۱:۳۰ بود.

من: صبحونه بخوریم بریم بخوابیم.

ماهان: اوهوم.

ماکان: متاسفانه باهات موافقم.

زندایی: شما سه تا به دلتون صابون نزنید که میتونید بخوابیدا. سریع تر بخورید میخوایم بریم بیرون.

سه تایی گفتیم: ما که نمیایم.

زندایی: اتفاقا میاید. با مهنازجون میریم.

من با تمسخر گفتم: با خانوادش؟؟؟

ماهان و ماکان زدن زیر خنده و ماهان گفت: به تو هم همینو گفتن؟؟

من: اوهوم.

زندایی: مسخره بازی بسه بچه ها. یهو میشنون ابرومون میره. عه.

من: باو من به مامانم گفتم به شما هم میگم زندایی، من قصد ازدواج ندارم الکی اومدن اینجا ما رو هم از خواب انداختن.

ماکان: اوهوم. به دخترش بگو انقدر منو نگاه نکنه بهش شماره نمیدم.

زندایی: وای!

منو ماکان: والا!

زندایی: زشته این حرفا. صداتون میره بیرون ناراحت میشن.

ماهان: مامان جان اینا قصد ازدواج ندارن بگو برن.

زندایی: خدایا صبر بده فقط. این دیوونه ها رو هم شفا بده.

ماهان: دیدی پری؟ ماکان هم همون مرضی رو گرفته که ما گرفتیم ولی نمیدونم مامان اینا چرا چیزی نمیگن بهمون فقط دعا میکنن خدا بهشون صبر بده و ما رو هم شفا بده.

من: اوهوم. موافقم. حالا هم ساکت میخوام بخوابم.

و دستمو گذاشتم رو میز و سرمو به ساعدم تکیه دادم. ماهان و بعد از اون هم ماکان همون کاری رو که من کردم انجام دادن. تقریباً یه ربع بود که خوابیده بودیم که صدای "هعیییی" مامان و زندایی ما رو مثل فنر از جا پروند.

مامان: شما ها هنوز اینجاید ما در به در داریم دنبالتون میگردیم؟؟

زندایی: پاشید ببینم. به اندازه کافی دیرمون شده.

ماهان: من خوابم میاااا.

ماکان: چی میشه من نیام؟؟

زندایی: بیخوددد. پاشید ببینم.

با کلی غرغر از جامون بلند شدیم و رفتیم تو اتاقمون تا لباسمون رو عوض کنیم.

یه مانتوی گل بهی کوتاه با شلوار لی و شال سفید پوشیدم و یه رژ و رژگونه ی گل بهی زدم و خط چشم باریکی هم کشیدم و در اتاق رو باز کردم که همون موقع قیافه نحس سیاوش رو دیدم که از اتاق بیرون اومد.

جواب سلامشو با سر دادم و رفتم سمت پله ها و تند تند اومدم پایین که بهم نرسه چون داشت اسممو صدا میزد و میومد دنبالم. پسره عوضی بعد از اون کارش تو خونشون چطور روش میشه تو صورت من نگاه کنه؟؟

بازم رفتم تو ماشین دایی اینا و ازش خواستیم آهنگ نذاره که تا بازار ما سه تا بخواییم.

یه دفعه مثل جن زده ها از جام پریدم و گوشم رو بخاطر صدای بلند موزیک گرفتم. به ماهان و ماکان نگاه کردم که دیدم اونا هم مثل من گرخیدن. بعدشم سه تایی به دایی نگاه کردیم که شونشو بالا انداخت و صدای موزیک رو کم کرد و همونطور که پیاده میشد گفت: خب هرچی صداتون کردم بیدار نشدین.

یهو نیش منو ماهان باز شد و به هم نگاه کردیم. یاد اون روز که تو خونشون بودم افتادم و اونم احتمالا همینطور.

ماکان: شما دو تا چرا نیستون بازه؟

من: یاد یه خاطره افتادیم.

ماهان: اوهوم. وقتی پرستو خونمون مونده بود یه روز هرکاری کردم بیدار نشد که نشد منم مجبور شدم صدای ضبط تو اتاق رو تا آخر زیاد کنم اونم سخته ای بلند شده بود داشت منو نگاه میکرد و نزدیک بود از تختت پرت بشه پایین.

فهمیدم از قصد به ماکان گفت "تختت" که حرصش بده و همینطور هم شد. به ماهان یه چشمک زدم و اونم جوابمو داد.

وارد باز شدیم. هرکس برای خودش یه طرفی رفت و قرار شد سر ساعت ۳:۳۰ جلوی در ورودی هم دیگه رو ببینیم.

ما سه تاهم باهم بودیم که یه دفعه چهارتا مزاحم با اسم های سیاوش و سارا و مهیار و مهسا ریختن سرمون.

ماکان که ضایع حرص میخورد و ماهان هم خودشو راحت کرد و ما رو ول کرد و رفت جلو جلو برای خودش به خرید کردن. سیاوش هم داشت خودشو بهم نزدیک میکرد که رفتم بغل ماکان و دستشو گرفتم. با لمس دستاش یه حسی تو وجودم لول زد که بهش توجهی نکردم. ماکان با تعجب نگام کرد که با صدای خیلی یواشی گفتم:

من: یکم تحمل کن. سیاوش داشت کنه بازی در میاورد.

ماکان دستمو فشرد و سرشو نامحسوس تکون داد. آخیش ضایع بازی نکرد.

از بازار یه عینک دودی با قاب گرد که شبیه عینک خنگولی بود خریدم و برای شیما دوتا رمان خریدم چون خیلی دوست داشت و برای ترانه هم یه قاب عکس جیگر گرفتم تا به عنوان سوغاتی بهش بدم. خواستم برای مانی هم یه چیزی بخرم چون به هر حال دوست منم به حساب میومد دیگه. بخاطر اینکه دیگه استاتوس مردم رو کپی نکنه براش یه کتابچه که توش شعرها و جملات عاشقانه داشت خریدم که ماکان گفت: عاشق شدی؟ .. و به کتابچه اشاره کرد.

روم رو کردم سمت ویتترین مغازه ها و گفتم: نج. برای مانی خریدم. سوغاتی. که دیگه استاتوس دوستای خواهرشو برنداره.

ماکن تک خنده ای کرد و گفت: حتما خوشش میاد.

من: امیدوارم.

همون موقع سر و کله ی ماهان پیدا شد که بهش چسم غره رفتم.

ماهان: ببخشید خب حوصله ی اونا رو نداشتم.

و به سیاوش و سارا و مهیار و مهسا که توی دوتا مغازه پایین تر بودن اشاره کرد.

ماکان: خب نمیتونستی ما رو هم با خودت ببری؟؟؟

ماهان: ایشالا دفعه بعد.

من: من که دیگه عمرا با اینا پیام بیرون.

ماهان: پاشید بریم تو ماشین.

ماکان: سویچ نداریم که نابغه.

ماهان: فکر اینجاشو هم کردم. رفتم از بابا سویچ گرفتم الکی گفتم خریدامون زیاده می خوام وسایلو بذارم صندوق ماشین.

ماکان: باز خوبه یه کار مفید انجام دادی.

و راه افتادیم سمت ماشین.

من: راستی آلوجه ها تو ماشین؟

ماهان: اره.

و روبه ماکان که صندلی جلو نشسته بود گفت: تو داشبردن ماکان درشون بیار بخوریم.

من: اخ اخ ضعف کردم. چقدر ترش بود این یکی.

ماهان: میخوای برم یه چیز شیرین بگیرم بخوریم؟؟

ماکان: منگل اینجوری که بدتر دل درد میگیریم.

من: پس چیکار کنیم؟؟

ماکان: هیچی. تا یکی دو ساعت دیگه خوب میشیم.

ماهان: بچه ها ایول بهونمون جور شد که فردا با مامان اینا نریم بیرون.

من: ایول. میتونیم بگیریم ترشک خوردیم دل درد گرفتیم. اونا که رفتن خودمون بریم صفا سیتی.

ماکان: اون موقع که مامان همه ترشکا و لواشکا رو ازمون میگیره.

ماهان: باو اون بدمزه رو میدیم بهش میگیریم فقط همین مونده. خیر سرت تیزهوش مملکتی این چیزا به مخت نمیرسه؟؟

ماکان خفه شویی نثار ماهان کرد و صدای ضبط رو هم بلند کرد.

(فوق العاده - اراد آریا)

از تموم زندگی من تورو میخوام و بس

عشق تو یعنی نفس

تو یعنی همه چیز و همه کس

تا ته خط با منی لحظه هامون خاطره ست

عشق تو یعنی نفس

تو یعنی همه چیز و همه کس

تو مثل ماهی تو شبای تیره م

تویه بدترین حاله با تو آروم میگیرم

باور خوشبختی کنارت چه ساده ست

حال من هر لحظه با تو فوق العادست

چه آهنگ باحالی بود. یکم دیگه آهنگ گوش دادیم که دایی اینا اومدن و رفتیم ویلا.

تازه چشمم به ویلا خورد. یه حیاط بزرگ و پر درخت و گلهای مختلف و یه تاب بزرگ و یه میز گرد بزرگ که دورش حدود ۶ تا صندلی بود. داخل دو دست مبل قهوه ای بود و یه آشپز خونه بزرگ. ویلا دوبلکس بود و اتاق ها هم طبقه بالا قرار داشتن. در کل ویلای شیک و بزرگی بود. از همه مهم تر سبد بسکتبال تو حیاط بود. حتما باید یه دست بازی کنم.

من: ماهان بسکت بلدی؟؟

ماهان: کجایی تو دختر؟؟ منو ماکان استادیم تو بسکت.

من: عه خب پاشید بریم یه دست بازی کنیم دیگه. حوصلم پوکید.

به مهیار و مهسا و ناچارا سیاوش و سارا هم گفتیم بیان تا بازی کنیم که سارا گفت بلد نیست و قرار شد داور بشه.

رو به ماهان گفتم: خب برای اینکه گروه شما زیادی قوی نشه یکیتون باید بیاد تو گروه ما. ینی ماکان و تو نمیتونین تو یه گروه باشین.

ماکان بدون هیچ حرفی اومد تو گروه من.

گروه من: ماکان و مهیار و من

گروه ماهان: سیاوش و مهسا و ماهان

شروع کردیم به بازی. الحق که بازی ماکان و ماهان معرکه بود. ۲۸ - ۲۵ به نفع تیم ما بود تا اینکه ماهان خواست پرتاب سه امتیازی بندازه اما خدا رو شکر گل نشد! توپ افتاد دست ما و منم سه گام زدم و یکی به نفع ما شد. قرار گذاشته بودیم هر گروهی که ۳۰ تا گل زد برنده باشه. اختلافش با گروه مقابل هم مهم نبود. ما هم یه گل کم داشتیم تا برنده بشیم. سیاوش با مهسا پاس کاری کردن و توپ افتاد دست ماهان و اونم یه گل انداخت. کلا گل زن تیم مقابل ماهان بود. اون دو تا فقط پاس کاری میکردن. ماکان هم چند تا دربیبل زد و توپ رو پرتاب کرد سمت سبد و گل شد و ما بردیم.

منو ماکان دستامونو کوبیدیم به هم (زدیم قدش !!) و یه لبخند زدیم. مهیار هم این وسط کار خاصی انجام نمیداد و فقط دو تا پرتاب داشت که فقط یکیش گل شده بود.

ماکان: خب سیاوش شرط گذاشتیم که اگه بردی هرکاری گفتی ما انجام بدیم و اگه ما بردیم تو هرکاری ما بگیم گوش میکنی تا آخر مسافرت. درسته؟؟

سیاوش با اخم سرشو تکون داد.

ماکان: ما یه کار آسون برات در نظر گرفتیم. اونم اینکه تا آخر این مسافرت دور و بر پرستو و ماهان و من نپلکی. باهامون حرف نمیزنی حتی اگه داشتی به لطف خدا میمردی. فهمیدی که؟؟
سیاوش غرید: آره.

ماکان: مگه نگفتم با من حرف نمیزنی؟؟؟

سیاوش نفسشو حرصی بیرون داد و دوباره خواست چیزی بگه که یادش افتاد نباید با ما حرف بزنه.

نیش منو ماهان باز شده بود تا بناگوشمون. آی حال کردم که حداقل تا آخر مسافرت راحتیم از دستش که نگووو. ولی...

من: ماکان این سیاوش تا آخر مسافرت با ما کاری نداره اما صد در صد تلافیشو در میاره. فکر کنم اشتباه کردیم.

ماکان: میدونم تلافی میکنه. منم منتظر همینم تا حالشو بگیرم که دیگه هیچ وقت سمتمون نیاد. ماهان: اما عمه ناراحت میشه.

ماکان: تنها خوبی که سیاوش داره اینه که اگه من با خودم بیرمش جهنم و اونجا ولش کنم برگردم به هیشکی هیچی نمیگه.

من: خوبه.

ماهان: امیدوارم همینطور باشه که میگی.

ماکان: اگه مقصر هم ما باشیم باز عمه حال سیاوش رو میگیره برای همین ترجیح میده به عمه چیزی نگه. وگرنه میتونست با گفتن جریان به عمه خودشو راحت کنه تا اونا حال ما رو بگیرن. من: اوهوم.

روم رو برگردوندم که دیدم بابک داره با کنجکاوی نگامون میکنه تا بفهمه چی میگی. دیدی گفتم این یه ریگی تو کفششه...

من: بچه ها بابک داره ما رو می پاد.

ماهان: اوهوم. منم فهمیدیم.

ماکان هم سرشو تکون داد.

الاغ به جای اینکه اون زبون ۲ مثقالی رو تکون بده و حرف بزنه اون کله ی ۵ کیلویی رو تکون میده.

ساعت ۶:۳۰ لب ساحل

با بچه ها آتیش درست کردیم و دورش نشستیم که ماهان گفت: ماکان گیتارت رو بیار با پری یه آهنگ بخونید.

اولش دوتایی مخالفت کردیم اما انقدر اصرار کرد که ماکان رفت و گیتارش رو آورد.

ماهان: آهنگ داریوش و فرامرز اسلانی رو بخونید.

یه دفعه منو ماکان همزمان گفتیم: نههههه.

مهسا: آهنگ دل دیوونه از مازیار فلاحی.

من: نهج

مهیار: آهنگ broken angel آرش رو بخونید.

ماکان: خوبه. انگلیسیش رو تو بخون فارسیش رو من.

سرمو تکون دادم و ماکان هم شروع کرد به گیتار زدن. عالی میزد لاکردار.

من: I'm so lonely broken angel

I'm so lonely listen to my heart

ماکان: من دوستت دارم به چشم من گریه نده

نه نمیتونم بدون تو سالم بده

من: I'm so lonely broken angel

I'm so lonely listen to my heart

One'n only broken angel

Come'n save me before I fall apart

ماکان: تو هر جا که باشی کنارتم تا آخرش دیوونتم

تو تو نمیدونی که جونمی برگرد پیشم....

وقتی تمم شد بچه ها برامون دست زدن. به نظرم کار خاصی نبود. حواسم به مهسا بود که همینجور زوم کرده بود رو ماکان و وقتی میخوند بهش خیره شده بود و مدام به من چشم غره میرفت. به من چه باو من که ندزیدمش. مال خودت. والا.

ماهان: حالا نوبت منه. برای یه بار هم که شده اون گیتار تو بده به من ماکان.

من: نه تو رو خدا تو نخون با اون صدات.

ماکان: عمرا. هر چیزی رو بدم گیتارمو نمیدم.

ماهان: خوبه خودت میدونی صدای من مثل انریکه اس.

من: پس پیا ندرزنت.

ماهان: نترس تو جییم چاقو دارم.

من: هر هر هر. نمکدون.

ماهان رو به ماکان گفت: چرا؟؟ تو که ماشینت که کادوی تولدت بود قبل از اینکه خودت سوارش بشی دادی من اما گیتارت رو نمیدی؟؟

ماکان: شاید دلیلش رو یه روزی بهت گفتم. اما اون روز هم بهت نمیدمشا.

ماهان: اه خب الان بگی چی میشه؟؟؟

ماکان: اول کسی که دلیلشه باید بدونه بعد تو.

ماهان: مثل آدم که نمیحرفی. اه.

ینی اون شخص کیه؟؟ اصن دلیل اصلی چیه؟؟؟ باید به ماهان بگم وقتی فهمید به منم بگه.

مامان اینا هم اومدن و ۲ ساعت بعد برگشتیم خونه و بعد از شام و یکم تی وی دیدن رفتیم بخوابیم. متاسفانه اتاق من با سارا و مهسا یکی بود. ماکان و ماهان و مهیار و سیاوش هم تو یه اتاق بزرگتر رفته بودن تا چهارتایی اونجا بخوابن. سیاوش که مشخصه ادم مزخرفیه. مهیار هم یه آدم ساکت و کم رو بود. کلا بعد از روز اولی که دیدمشون صداشو نشنیدم. فکر کنم لاله!!!

ساعت ۲ شب شده بود و من خوابم نمیبرد. تصمیم گرفتم برم ساحل. با اینکه این موقع شب یکم ترسناک بود اما یه سوییشرت پوشیدم و شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون از ویلا و روبه ساحل. داشتم همینجور روی شن و ماسه ها قدم میزدم که صدای زمزمه ی ضعیفی رو شنیدم...

صدا: تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کرد

شروع تازه ای واسه منه از نفس افتاده اس

خدا تو رو جای همه نداشته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده

تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده

همینجور داشتیم به صدا نزدیک تر میشدم که یه دفعه دیدم مهیار داره میخونه. صدای خوبی داشت. روی ماسه ها نشسته بود و پاهاشو دراز کرده بود و به دستاش تکیه داده بود و سرشو گرفته بود بالا و چشماشو بسته بود. پوزیشنت تو حلقم!

انگار حضورمو احساس کرد چون چشماش رو باز کرد و با دیدن من سریع از جاش بلند شد.
من: سلام.

مهیار دست پاچه گفت: سلام. اینجا چیکار میکنی؟؟؟

چه عجب حرف زد! نشستیم.

من: خوابم نمیبرد. اومدم قدم بزنم.

مهیار: نترسیدی این موقع اومدی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: میتونم از خودم دفاع کنم.

مهیار: اهان...

من: تو چرا اومدی اینجا و آواز میخونی؟

مهیار: منم خوابم نمیبرد.

کمی مکث کرد و بی مقدمه گفت: نظرت درباره ی من چیه؟؟

گیج گفتم: هان؟؟

مهیار: نظرت درباره ی من چیه؟ چجور آدمی هستم؟؟

یکم فکر کردم و گفتم: خب یه آدم کم حرف که نه یه جورایی لال!! البته ببخشیدا ولی نظرم اینه.

لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره راحت باش.

من: دیگه اینکهمه.. خوش صدا و آروم. همش یه گوشه میشینی و هیچی نمیگی. بعضی وقتا من به جای تو حوصلم سر میره.

مهیار: واقعا صدام خوبه؟؟

من: اوهوم.

مهیار: خب.. خب این چیزایی که درباره ی من گفتی ، برای تو ایده آله؟؟

خر که نبودم منظورشو فهمیدم.

من: فکر کنم زیادی خوابت میاد. داری چرت و پرت میگی.

مهیار: نه اتفاقا بیداره بیدارم. میخوام با هم باشیم.

اخمام رفت تو هم. این چه پررو شدی دفعه.

من: اما من نمیخوام.

با یه لحن مظلومی گفت: چرا؟؟

من: تو اصن منو میشناسی؟؟ ما به غیر از الان فقط یه بار با هم حرف زدیم. رو چه حسابی میخوای

با من باشی؟؟

مهیار: خب یه مدت که با هم باشیم هم دیگه رو میشناسیم.

من: چند سالتنه؟؟

گیج گفت: ۲۱

من: خب من ۱۶ سالمه. نسبت به تو بچم.

مهیار: خب من بچه ها رو دوست دارم.

من: مهیار ول کن. وقتی میگم نه ینی نه.

مهیار: خب چرا؟؟؟؟؟؟

نمیخواستم ناراحتش کنم ولی مجبور شدم بگم: چون تو ایده آل من نیستی.

مهیار با یه صورت و لحن ناراحت گفت: چرا؟

ای درد و چرا مرض و چرا. پسره ی نفهم.

من: چون همونطور که ندیده و نشناخته از من خوشت اومد وقتی یکی بهتر از من رو تو خیابون بینی از اون خوشت میاد و کلا منو فراموش میکنی.

مهیار: اینطور نیست. من....

پریدم وسط حرفش: الان اینطوری میگی. اما دقیقا همینی میشه که من گفتم.

و بلند شدم و راه افتادم سمت ویلا. هرچی روانی و اوسکل تو مملکت هست گیر من افتاده. اه. رفتم تو اتاق و خودمو پرت کردم رو تخت و این دفعه خوابم برد.

فردا صبح بدون اینکه به وجود مهیار توجه کنم صبحانم رو خوردم و با ماهان و ماکان و مهیار و مهسا و سیاوش و سارا رفتیم ساحل. (توجه کردین من عین منگلا همه رو اسم میبرم؟؟؟) کلا همش ساحل بودیم.

ماکان ماشینش رو آورده بود و صدای ضبط رو بلند کرده بود.

(تو - امین حبیبی)

تو یکی یه دونه ای

گل سرخ خونه ای

تو دلم جوونه ای

بیا تا باهات حرف بزنم

تو برام نشونه ای

شعر عاشقونه ای

واسه من بهونه ای

نمی شه ازت دل بکنم

ماهان داشت اون وسط با لنگ های درازش جنگولک بازی (همون دیوونه بازی همراه با رقص)
میگرد انگار یه لک لک داشت اون وسط می رقصید منم روی شن و ماسه ها نشسته بودم و سره
جام قر میدادم. خیلی از دخترا شیفته ی دیوونه بازی های ماهان شده بودن اما چون اون همش به
من نگاه میکرد نمیتونستن برن پیشش. البته ماهان از اونا کوچیک تر بود.

ماهان با قر اومد سمت من و بلندم کرد و بردم وسط و با هم شروع کردیم رقصیدن.

تو عزیز عاشقی

لذت دقایقی

تو گل شقایقی

چه جوری نگاهت نکنم

تویی دشت رازقی

تو همه حقایقی

توی دریا قایقی

بیا تا خودمو فدات کنم

به اینجای آهنگ که رسید ماهان به ماکان اشاره کرد تا صدای آهنگ رو زیاد کنه و خودشم بیاد
وسط.

خوشگلی و جیگری و

دل منو با خودت می بری و

خیلی نازی و خیلی دلبری و

کم می کنی روی هور و پری و

تو خوشگلا تکی

خیلی بامزه ای و با نمکی

مال کسی نمی شی تو الکی

آخر شیطنتی و کلکی
خوشگلی و جیگری و
دل منو با خودت می بری و
خیلی نازی و خیلی دلبری و
کم می کنی روی هور و پری و
تو خوشگلا تکی
خیلی بامزه ای و با نمکی
مال کسی نمی شی تو الکی
آخر شیطنتی و کلکی

برعکس ما که دیوونه بازی میکردیم ماکان خیلی قشنگ و مردونه میرقصید. نگاهم به مهیار افتاد
که با اخم زل زده بود به من. روم رو برگردوندم و به ماهان نگاه کردم که گفت: این پسره چرا
اینجوری نگاه میکنه؟؟

من: کی؟؟

ماهان: مهیار دیگه.

من: ولش کن.

با چند تا آهنگ دیگه هم رقصیدیم و وقتی که داشتیم از خستگی می مردیم خودمونو پرت کردیم
روی ماسه ها.

سیاوش و سارا و مهیار و مهسا اومدن سمت ما و نشستیم دور هم و به پیشنهاد ماکان شروع
کردیم به بازی رازهای معکوس. ینی یه کاری رو که انجام دادی میگی انجام ندادم.
ماهان: من تا حالا تو حمام نخوابیدم.

یهو منو ماهان و ماکان که از قضیه خبر داشتیم زدیم زیر خنده. اون چهار تا هم گیج نگامون
میکردن اما چیزی نگفتن.

ماکان: من تا حالا از یه دختر کم نیاوردم.. و به من نگاه کرد. منظورش جریان گیم نت بود.

مهیار: من تا حالا از یه دختر جواب نه نشنیدم.

یه پوزخند زدم. بقیه هم بهش خندیدن.

من: من درخواست دوستی مهیار رو قبول کردم!

اخمای ماکان و ماهان رفت تو هم و مهیار با تعجب بهم نگاه کرد.

حالا که اون اینجوری گفت چرا من نگم؟؟ مطمئنا دور بعد که باید رازهای بزرگ تری رو میگفتیم میخواست اینو بگه دیگه. منم کارشو راحت کردم.

سیاوش: من عاشق شاهرخ خانم.

همه غیر از مهیار و مهسا که شاهرخ خان رو نمیشناختن خندیدن و سارا گفت: حرف دل همه رو گفتمی.

سارا: من تا حالا امتحان ریاضیم رو صفر نشدم.

مهسا به ماکان زل زد و گفت: من از ماکان متنفرم.

اخمای مهیار رفت تو هم.

ماکان با لبخند به مهسا نگاه کرد و گفت: من عاشق مهسام!

مهسا سرشو انداخت زیر و از جاش بلند شد و رفت مهیار هم دنبالش.

ماهان یه نگاهی به سیاوش و سارا انداخت که اونا هم بلند شدن و رفتن. ایول جذبه.

رو به ماکان گفتم: دیگه انقدر هم ضایع نمیگفتی که ازش خوشت نیاد. بیچاره کلی خجالت کشید.

ماکان: نه که تو مهیار رو ضایع نکردی و نگفتی درخواستشو رد کردی.

منم که قانع شده بودم نشستم سره جام و چیزی نگفتم.

ماهان: راستی چرا به من نگفتی که مهیار زر زده؟؟

من: دیشب گفتم منم یادم رفت بگم.

ماهان: کی گفت؟؟ چی گفت؟؟

جریان دیشب رو برایش تعریف کردم.

ماهان: این تا دو روز پیش لال بودا. از دیوار صدا در میومد از این پسره هیچی. چه پررو شد یه دفعه ای.

من: اوهوم.

ماکان: خاک تو سرش چه ناشی بوده. دو تا کلمه ی عاشقونه هم نگفته خرت کنه.

من: هووو خر خودتی. پسره ی گوش مخملی.

ماکان خواست چیزی بگه که ماهان گفت: تو رو خدا بیخیال. الان کل کل نکنید.

نیشش رو باز کرد و ادامه داد: بیاید مامان اینا رو بیچونیم بریم دور دور.

من به بهونه ی دستشویی رفتم تو ویلا و سویچ ماکان رو کش رفتم و اومدم بیرون و سویچ رو گذاشتم تو جیب شلوارم و با یه چهره ی ناراحت رو ماهان و ماکان که می پرسیدن سویچ رو برداشتم یا نه گفتم: بابک حواسش بود نتونستم بردارم.

ماکان: خاک تو سرت از بس بی عرضه ای.

من: بی عرضه خودتی گوش مخملی.

ماکان: فعلا که مشخصه کی بی عرضه اس.

و سویچ رو پرت کردم تو بغلش که از نتونست بگیره و افتاد.

خندیدم و گفتم: دیدی بی عرضه کیه؟؟

خم شد و با حرص سویچ رو برداشت و راه افتاد سمت ماشین. منو ماهان هم خندیدیم و سوار شدیم و رفتیم یه فالافی و نفری یه فالافل و سمبوسه خوردیم و بعدشم رفتیم اسکله و کلی عکس انداختیم.

وقتی برگشتیم ویلا مامان و زندایی کلی نگران شده بودن و میگفتن که چرا گوشیا مون رو نبرده بودیم و بهشون خبر نداده بودیم و ما هم خیلی شیک و مجلسی ضایع ترین بهونه رو آوردیم و گفتیم: یادمون رفت.

و رفتیم تو اتاق ها. خواستم در اتاق رو باز کنم که صدای سارا و مهسا رو شنیدم.
مهسا: مشخصه ماکان اون دختره پرستو رو دوست داره که من به چشمش نیام.
سارا: احتمالاً. چون پرستو همش خودشو به ماهان و ماکان می چسبونه. اون دو تا هم نمیدونن که پرستو اونا رو فقط برای پولشون میخواد.
بغض کردم و دیگه بقیه حرفاشون رو نشنیدم و به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و نشستم. سرمو گذاشتم رو زانوهایم و سعی کردم گریه نکنم. اما یه قطره اشک از چشمم چکید که یه دستی روی شونه ام نشست. سرمو بلند کردم که دیدم ماهان و ماکان کنار من.
من: به خدا من اونجوری که اون دو تا میگن نیستم ماهان.
و دوباره یه قطره اشک از چشمم جاری شد روی گونه هام.
ماهان: میدونم. اونا به تو حسودیشون میشه. حرف اونا برات مهم نباشه.
ماکان: ما مثل اونا فکر نمیکنیم. میدونیم که ما رو دوست داری. ما... ما هم دوستت داریم... دختر عمه.
و یه لبخند زد. خوشحال بودم که ماکان با تمام کل کل ها و بحث هایی که با هم داریم بازم طرف منه.
ماهان اشکام رو پاک کرد و گفت: بیا تو اتاق ما.
من: نه. حوصله ی سیاوش و مهیار رو ندارم.
ماهان: ما رو دسته کم گرفتی؟؟ ما اصن با اونا تو یه اتاق نخوابیدیم.
گیج نگاشون کردم که ماکان گفت: مثل اینکه یادت رفته اینجا ویلای مائه. ما هر کدوم اتاق جدا داریم. تو میتونی تو اتاق هر کدوم از ما که خواستی بخوابی.
من: تو که بدت میومد رو تختت بخوابم.
تک خنده ای زد و گفت: والا تو هرروز که میای خونه ی ما رو تخت من میخوابی. منم دیگه عادت کردم.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: پس حالا که مشکلی نداری میام تو اتاق تو. چون تخت ماهان همیشه مثل سنگ سفته.

ماهان: دلتم بخواد.

ماکان با شیطننت گفت: فعلا که تخت منو میخواد.

من: پررو نشو دیگه.

رفتم تو اتاق ماکان. وا این چرا مثل افسرده ها کل اتاقش رو مشکی کرده؟؟

کمد و میز توالت و تخت مشکی با رو تختی مشکی و فرش مشکی سفید که طرح پوست گورخر داشت!! پرده ی اتاقش هم مشکی بود. یکی از دیوار های اتاق هم کاغذ دیواری مشکی سفید داشت و مبلی مثل فرش با کوسن های مشکی. ال ای دی +۴ اینچ به دیوار رو به روی مبل نصب بود و باند بزرگی هم روی زمین بود با پلی استیشن و Xbox و از این چرندیات. عکس خودش هم زده بود روی دیوار. مثل اتاقش توی تهران.

خودمو انداختم رو تخت نرم ماکان و با سه شماره خوابم برد.

فردا ساعت ۱۰:۳۰ ماکان بیدارم کرد و گفت که میخوایم بریم جنگل و فردا صبح زود بر میگردیم.

تو جنگل بابک آتیش درست کرد و با دایی و شوهرخاله جوجه درست کردن.

ماهان با خودش اسپیکر و لپ تاپش رو آورده بود و آهنگ گذاشته بود.

رو به ماکان گفتم: چرا اتاقت اینجوریه؟؟ مثل افسرده ها همه چیزت مشکی.

ماهان به جای اون جواب داد: چون مشکی رنگ عشقه مثل رنگ چشای مهربونت. البته چشمای تو عسلیه.

من: چه خودشیفته ای ماکان. همش عکس خودتو میزاری جلوی تختت که صورت خودتو ببینی و بخوابی و صبح هم با دیدن صورت خودت بیدار بشی؟؟

ماکان: اره. بعدشم اتاقم به این خوبیه. لیاقت نداری.

من: میشه بگی کی لیاقتشو داره دقیقا؟؟

ماکان: عشقم!!

منو ماهان همزمان: عشقت چه خریه؟؟؟

ماکان: به خودت فوش نده.

من: هان؟؟

ماکان جوابمو نداد و به درخت ها خیره شد و ماهان هم مشکوک نگاهش کرد.

ماکان لپ تاپ رو کشید سمت خودش و آهنگ رو عوض کرد.

(با تو - تتلو)

تو بهم دادی آرامشو حالا که

دل من باهاته شکر

با تو انگار همچی آماده شد

نمیخواد که بگیری آمارشو

بدنتو چفت تنمه غیر بغلت

که شبا خوابم نمیره..

یکیو دارم که فقط مال منه

میخواد با من بمیره..

با تو تنها ، نمیپریم با حتی یه آدم ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو ، فردام

نمیگیره هیچکسی جاتو ، از ما

با تو..

نمیپریم با حتی یه آدم ناتو..

نمیدم دست احدی آتو ..

نمیگیره هیچکسی جاتو..

نمیدونم برای چی

با تو خوبه همچی

میشه که ساعتاً با هم تنها بی خیال همه شیم

اصلاً" پیش همه بده شیم

از شلوغی ها زده شیم

نفسهامون وصله جدا ممکنه که خفه شیم

با تو انگار همه چی مطلوبه

ببین چقدر مرامو معرفت خوبه

هرچقدر گذشته ها بد بوده

ولی باز نیست مثل ما توی این محدوده

همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من ساختم..

کی گفته اونایی که مال همین اونایی که عاشقن باختن

با تو تنها ، نمیپریم با حتی یه آدم ناتو هر جا

نمیدم دست احدی آتو ، فردام

نمیگیره هیچکسی جاتو ، از ما

با تو..

نمیپریم با حتی یه آدم ناتو..

نمیدم دست احدی آتو ..

نمیگیره هیچکسی جاتو

هر " با تو "یی که میگفت ماکان به من نگاه میکرد. معنی این کاراش چیه؟؟ درک نمیکردم. چند

وقت هم بود که اخلاقش عوض شده بود.

برگشتیم خونه و وسایلم رو جمع کردم و چمدونم رو بردم تو اتاق ماکان و دوباره اونجا خوابیدم و فردا هم صبح زود بیدار شدیم و بعد از صبحانه من رفتم تو ماشین دایی اینا و راه افتادیم سمت تهران.

.....

تو خونه نشسته بودم و مامان و بابک هم که خونه نبودن که تلفن زنگ خورد. از خونه ی دایی اینا بود.

من: الو.

مانی: سلام پرستو خوبی؟

من: عه مانی تویی؟ مرسی خوبم تو چطوری؟؟

مانی: مرسی. چیکار میکریدی؟؟

من: هیچی. میخواستم برم درس بخونم.

مانی: عه منم برای همین زنگیدم. میخواستم بگم بیای اینجا با هم درس بخونیم.

من: باشه. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

ماهان داد زد: به عمه سلام برسون.

به مانی گفتم: بگو نیستن.

مانی حرفم رو تکرار کرد که ماهان گفت: پس لازم شد حتما بیای اینجا. اصن آماده شو ماکان میاد دنبالت.

ماکان: مگه من راندم؟؟ خودت برو دنبالش.

ماهان: مگه خودت نگفتی دیگه ماشینو نمیدی بهم؟؟

ماکان: عه راست میگیا. مانی بگو سریع بیوشه من راه افتادم.

با خنده خدافظی کردم و آماده شدم و تا خواستم بشینم روی مبل تا منتظر ماکان باشم صدای بوق ماشینش اومد. پریدم از خونه بیرون و سوار ماشینش شدم و بعد از حال و احوال رسیدیم خونشون.

با مانی و ماهان هم احوال پرسیدم و بعد از تعویض لباسام اومدم تو پذیرایی و نشستیم رو مبل و گفتم: خب برنامتون برای درس خوندن و کنکور چیه؟؟

مانی: خب بعضی وقتا قرار شده بریم کتابخونه و وقتی هم که با همیم یه بخش از کتاب رو انتخاب میکنیم و توی یه زمان مشخص شده میخونیمش و بعد از هم می پرسیم و اشکالای هم رو بر طرف میکنیم و میریم سراغ بخش بعدی. چطوره؟؟

من: خوبه. پس الان ۳ درس آخر شیمی رو تو نیم ساعت میخونیم. باشه؟؟

برویج: باشه.

شروع کردیم به خوندن. من تو اون نیم ساعت دو دور درس ها رو خوندم و بعدش از هم پرسیدیم و رفتیم سه درس بعدی و تو ۴ ساعت کل شیمی رو دوره کردیم.

ماهان: بسه دیگه هیچی نمیفهمم. یکم استراحت کنیم.

و کتابشو پرت کرد کنارش.

مانی: من میگم بزنیم به شیما و ترانه و آرش و قرار بذاریم بریم بیرون.

من: واقعا پشتکار خوبی برای درس خوندن داری.

مانی مسخره گفت: خواهش میکنم.

ماکان: این چرت و پرت ها رو ول کنید. کجا بریم؟؟

من: سینما خوبه؟؟

ماهان با ذوق گفت: آررره. خیلی وقته نرفتیم.

مانی: میگن فیلمش قشنگه.

ماکان: پس بزنیم به بچه ها منم میزنم سینما سانس فیلم (...). رو بپرسم.

شیما که صد در صد میومد بخاطر مانی و آرش هم که دوست دختر ذلیل بخاطر ترانه میومد.

لباسامون رو پوشیدیم و رفتیم دنبال شیما و راه افتادیم سمت سینما.

شیما: پری دلم برات تنگ شده بود.

اومدم بگم منم همینطور که مانی مثل این حسودا پرید وسط حرفم و گفت: برای منم دلت تنگ شده بود؟؟

همزمان من و ماکان و ماهان گفتیم: ععوووووققق.

شیما: تو رو که هر روز میبینم اگه هم نبینم باهات تلفنی میحرفم دیگه دلتنگی نداره که.

مانی با لحن لوسی گفت: ولی من دلم تنگ میشه.

شیما: بده خیاط برات گشادش کنه.

مانی با تعجب گفت: جلوی اینا داری اینجوری میگیا. اگه تلفنی میحرفیدیم کلی قربون صدقه ام میرفتی و ابراز دلتنگی میکردی.

شیما که دستش رو شده بود یه دونه زد رو سر مانی و گفت: خاک تو سرت یکم آبرو داری کن.

مانی: نه بابا؟؟ نه اینکه تو خیلی آبرو داری کردی و منو ضایع نکردی.

و روبه ماهان و ماکان گفت: به این دخترا یکم رو میدی از کولت بالا میرن.

ماکان: گل گفتمی پسر.

مانی دستشو گذاشت روی سینه ش و گفت: مخلص داش ماکانیم.

ماهان: خب دیگه بسه خیلی زر زدید. بریزید پایین که سینما منتظره.

به قول ماهان ریختیم پایین و تو صف بلیت، آرش و ترانه رو دیدیم و حال و احوال کردیم.

ماهان: پری بیا بریم خوراکی بخریم.

من: الان فیلم شروع میشه.

ماهان یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت: نه هنوز ۱۰ مین مونده.

با هم رفتیم سمت کافی شاپ طبقه ای که سالن های سینما اونجا بود. دو تا پاپ کورن و چند تا چیپس و پفک و آب و آبناات چوبی خریدیم و موقعی که میخواستیم سمت سالن راه بیفتیم چشمم به ترشک و لواشک ها افتاد و از اون ها هم چند تا خریدم. فروشنده که کلا دهنش باز مونده بود از این همه خرید و فکر میکرد ما دو نفری اومدیم و این همه خرید داریم.

بچه ها هم که خریدمون رو دیدن تعجب کردن البته به جز ماکان.

ماهان: پری تو اینجا چیز تعجب آوری میبینی؟؟

من: نه والا. نمیدونم اینا چرا تعجب کردن.

ماکان: اینا به منگل بازی های شما عادت ندارن.

ماهان: منگل باباته.

ماکان: بابای خودتم میشه هااا.

من: هو به دایی من فوش ندین.

ترانه: ساکت دیگه فیلم شروع شد.

ماکان زمزمه وار گفت: دوستاشم مثل خودش دیوونن.

آرش: هوو به همسر آینده من فوش نده.

چشمای ماکان زد بیرون.

من: به پسردایی من گیر نده وگرنه نمیذارم به همسر آیندت برسی.

ترانه با ترسی که فقط من و شیما میدونستیم الکیه به آرش گفت: آرش به اینا گیر نده وگرنه پرستو اگه حرفی رو بزنه عملی میکنه.

ماکان و آرش خنگول هم حرفشو باور کرده بودن و متعجب به ما خیره شده بودن.

شیما دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده و بعد از اونم ماهان.

ماهان یه دونه کوبید رو سر ماکان و آرش و گفت: اسکلتون کردن احمقا.

صندلی جلوییمون برگشت و چشم غره ای بهمون رفت که ساکت بشیم.

یه نگاه به مانی انداختم که دیدم بیخیال دنیا یه آببات چوبی گوشه ی لپش گذاشته و داره فیلم میبینه.

دیگه حرفی نزدیم و فیلم رو نگاه کردیم. ۱ ساعت و نیم بعد از سینما رفتیم بیرون و راه افتادیم سمت بستنی فروشی.

ماهان و ماکان بدون توجه به نظر بقیه رفتن و هرچی دلشون میخواست سفارش دادن. منم چون میدونستم ماهان سلیقم رو میدونه خیلی ریلکس نشستم سره جام و به بچه ها که هر کدوم غر میزدن نگاه کردم.

ترانه: اه الان میرن چرت و پرت میخرن میارن.

شیما: اینا که سلیقمون رو نمیدونن حتما یه چیز بدمزه میخرن.

مانی هم مثل اینکه از سلیقه ی خوب ماهان و ماکان خبر داشت چون چیزی نمیگفت و آرش هم براش فرقی نداشت.

من: دهنا تون رو ببندین سلیقه ی ماهان و ماکان خوبه. مطمئن باشید یه چیز خوش مزه میخرن.

مانی هم حرفم رو تایید کرد که همون موقع ماهان و ماکان با دو تا سینی پر میلک شیک شکلاتی اومدن سمت میزمون.

نیش بچه ها با دیدن میلک شیک ها باز شد که ماهان خیلی جدی گفت: دلتون رو خوش نکنید. اینا برای من و ماکان و پری و آرش و مانیه. شما دو تا (به ترانه و شیما اشاره کرد و گفت) خیلی غر زدید پس خوردن ما رو نگاه میکنید یا اینکه معذرت خواهی میکنید. دیگه انتخاب با خودتونه.

ترانه و شیما با تعجب نگاش کردن و همزمان گفتن: عمرا.

شیما: مانی پاشو برای من میلک شیک بخر.

ترانه هم همین حرف رو به آرش زد که اون دو تا شونه ای بالا انداختن و مانی گفت: شرمنده عزیزم پول ندارم.

آرش: من کارت همراهم و برای یه میلک شیک الکی کارت نمیکشم.

ترانه: خب خومون حساب میکنیم.

و همزمان با شیما برگشتن سمت کیفاشون که دیدن نیست.

نیش منو ماهان باز شد.

شیما: عه کیفم کو؟؟

من و ماهان کیفشون رو آوردیم بالا و تکون دادیم. خواستن کیفشون رو بگیرن که همزمان بردیمشون عقب.

ترانه با کلی زوور گفت: خب ببخشید. میلک شیکم رو بده.

ماهان: اینجوری نه. باید بگید: غلط کردم"

واای ترانه و شیما از این جمله متنفرن.

شیما با اخمای در هم و ترانه با صورت عصبی گفتن: غلط کردم.

ماهان هم با نیش باز سینی میلک شیک رو گذاشت جلوشون و اونا مثل قحطی زده ها حمله کردن بهشون و شیما رو به مانی گفت: دارم برات آقا مانی.

ماهان: هر گونه ازار و اذیتی که برای مانی و آرش پیش بیاد چه الان چه هفته ی بعد اما مربوط به این موضوع باشه باعث میشه که پول بستنی ها رو ۲ برابر پردازین. ینی به هر کدوم از ما ۴ برابر پول کل بستنی ها رو میدین.

آرش ومانی زدن زیر خنده و ترانه و شیما با حرص به ماهان و اون دوتا خیره شدن. من و ماکان هم در آرامش میلک شیکمون رو خوردیم.

موقع برگشت من و ماهان و ماکان بودیم وداشتیم درباره ی امشب میحرفیدیم.

من: روز خوبی بود بچه ها. خوش گذشت.

ماهان: اوهوم. هم موقع درس خوندن و هم موقع سینما و بستنی.

ماکان هم که لال مادرزاد بود و فقط سرشو تکون میداد.

.....

امروز روز کنکور بود و ما کلی استرس داشتیم. ساعت ۷ صبح بود و داشتیم کتاب‌ها و تست‌هایی که زده بودم رو دوره میکردم. ساعت ۱۰ باید میرفتم برای کنکور.

از سالن امتحان اومدم بیرون که دیدم ماکان به ماشینش تکیه داده و منتظر منه. رفتم سمتش.

من: سلام. خوبی؟

ماکان: سلام. مرسی. کنکور چطور بود؟؟

من: احساس میکنم همه رو اشتباه زدم.

ماکان: بیخیال. فوقش یا سال بعد دوباره امتحان میدی یا یه رشته‌ی مزخرف قبول میشی.

من: راستی شنیدم زندایی و مامان و خاله قراره برای قبولیمون یه جشن مشترک بگیرن.

ماکان: خاله دیگه چرا؟؟

من: سیاوش هم امسال کنکور داد دیگه.

ماکان: اها. پس اگه تو قبول نشی سال دیگه با سارا برات جشن میگیرن. تازه اگه اون موقع هم قبول بشی.

منم با خنده گفتم: و اگه سارا با اون رشته‌اش قبول بشه با هم جشن میگیریم. اصن بینیم تو و ماهان چیکار کردین شاید جشن من تنهایی شد و برای شما دو تا افتاد با سارا. فقط امیدوارم با سیاوش نیفتم.

ماکان: سیاوش که مطمئنا رشته‌ی درست حسابی قبول نمیشه.

من: امیدوارم حداقل اون از ما بالاتر نشه.

ماکان: نه باو عرضه‌ی این چیزا رو نداره. خیلی بشه ۳۰۰۰۰۰ میشه.

من: ینی در این حد خنگ؟؟

ماکان: اوهوم.

رسیدیم خونشون و پیاده شدیم.

من: ماهان خونه‌س؟؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: باید رسیده باشه.

رفتیم تو خونه که دیدم ماهان داره با ریتیم میخونه:

اگه کنکور قبول نشدم خب به درک خب به درک

اگه رتیم شد تک، خب به درک خب درک

ماکان: خفه کن اون ناقوص مرگ رو.

ماهان مثل سخته ای ها به ما نگاه کرد که یه دفعه ترکیدیم از خنده و ماهان هم خودشو پرت کرد رو مبل و گفت: پری دستم به شلوارت برو یه لیوان آب قند برام درست کن که سخته کردم فشارم افتاده.

خدایی رنگش پریده بود برای همین رفتیم تو آشپزخونه و براش آب قند درست کردم و دادم خورد.
من: جدی ترسیدی؟؟

ماهان: ترس؟؟ برای یه ثانیسه. ده تا سخته ی ناقص و ۱۵ تا سخته ی کامل رو رد کردم.

ماکان: یه بنده خدایی دیشب میگفت اصلا ترسو نیست ولی از دیشب تا حالا این باره چهارمه که میترسه.

ماهان چشم غره ای بهش رفت و منم ازش پرسیدم: کنکور رو چطور دادی؟؟
ماهان بیخیال گفت: ایشالا سال بعد.

ماکان با تاسف سرشو تکون داد و گفت: این همه خر زدی برای سال بعد؟؟

ماهان: اگه من خر زدم پس شما دو تا چه شکری خوردین؟؟
من: منم برای سال بعدم.

ماهان: پس ماکان هم صبر میکنه با ما سال بعد امتحان میده.

ماکان: حتما. تو خوابت هم اینو نمیبینی.

ماهان خواست چیزی بگه که گفتیم: کنکور رو بیخیال تا وقتی که جوابش بیاد ببینیم چیکار کردیم.
ماهان پاشو تخمه بیار فوتبال داره.

ماهان به ساعت نگاه کرد و گفت: الان نیس که. ۳ ساعت دیگه داره. یه فیلم خفن گرفتم الان میزارم ببینیم.

و رو به ماکان گفت: پیر اون سی دی جدید رو بیار تا من تخمه بیارم.

ماکان بلند شد و خیلیییی آروم گفت: نوکر بابات غلام سیاه.

من: به دایی من فوش نده.

ماکان: فوش نبود که.

من: به هر حال درباره ی نوکرش که غیبت کردی.

ماکان چپ چپ نگام کرد که ینی کمتر چرند بگو.

ماهان داشت واسه خودش آهنگ میخوند و با قر میومد سمت مبل هایی که روش نشسته بودیم.

ماهان:

(پرنده - یا اندی یا مارتیک دقیقا یادم نیس آهنگش قدیمیه)

پرنده ی قشنگم کی میایی !؟

رفیق روز تنگم کی میایی

پرنده ی قشنگم کی میایی !؟

رفیق روز تنگم کی میایی

دلَم کرده هوای رنگ و بوتو

گل خوش آب و رنگم کی میایی کی میایی !؟

پرنده ...

سایه بونت کاشکی باشم

پرنده ...

آب و دونت کاشکی باشم

پرنده ...

سایه بونت کاشکی باشم

پرنده ...

آب و دونت کاشکی باشم

اگه عاشق شدن فصلش بهاره

یه عمر بی بهارم کی میایی

به عشق این بهار عاشقونه

یه عمر در انتظارم کی میایی

ماکان: کنکور رو خراب کردی شاد شدیا. هی آواز میخونی برای خودت.

ماهان: تا چشات دراد.

من: بسه ماهان اون تخمه ها رو بده من ماکان تو هم سی دی رو بذار.

فیلمش کمدی و طنز بود و سه تایی مرده بودیم از خنده. حتی ماکان هم که خیلییی کم پیش میومد لبخند بزنه داشت میخندید.

ماهان مثل این جو گیر ها وقتی داشتیم میخندیدم منو سمت چپ هول داد و چون سمت چپم ماکان نشسته بود ولو شدم تو بغلش ولی بدون اینکه به روی خودم بیارم سریع صاف نشستیم و یه چشم غره به ماهان رفتیم و با نگاهم گفتیم: دارم برات.

فوتبال پرسپولیس و استقلال بود و سه تایی پرسپولیس بودیم و هر گلی که تیم ما میزد میزنگیدیم به مانی که استقلالی بود و کلی مسخرش میکردیم و اون هم وقتی استقلال گل زد زنگید و کلی ما رو حرص داد. ولی در آخر ۳-۱ به نفع ما تموم شد و مانی هم ضایع شده بود و شرط بسته بود با ماهان که اگه استقلال باخت شب با پیتزا بیاد خونه ماهان اینا.

دییینگ دیینگ

ماهان: مانیه حتما. ماکان پیر درو باز کن.

ماکان: پررو شدیا. دوست توئه تو برو باز کن.

ماهان بلند شد و رفت سمت آیفون که یهو چشماش گرد شد.

من: چی شد؟؟ باز کن دیگه.

ماهان: سیاوشه.

ماکان: اون الاغ اینجا چیکار میکنه؟؟

من: من میرم تو اتاق در رو قفل میکنم حوصلشو ندارم.

ماهان و ماکان تایید کردن و ماکان رفت به مانی بزنگه که فعلا نیاد تا سیاوش بره.

منم رفتم وسایلم رو برداشتم و بردم تو اتاق مشترک ماهان و ماکان و کفشام هم بردم تو بالکن اتاقشون.

در رو قفل کردم و کنار در نشستم تا صداشون رو بشنوم.

ماهان: تو اینجا چیکار میکنی؟؟

سیاوش: فکر کردم پرستو اینجاس برای همین اومدم.

ماکان با یه لحن و صدای عصبی گفت: میبینی که نیست.

سیاوش: پس یکم میمونم بعدش میرم. شاید اومد.

ماهان: با دوستاش رفته بیرون. نیاد اینجا.

سیاوش: حالا شاید اومد.

یکم سکوت شد که دوباره این سیاوش نطق کرد: کنکور رو چیکار کردین؟؟

ماکان: به تو چه؟؟

سیاوش بیخیال گفت: من که عالی دادم. صد در صد دانشگاه سراسری قبولم.

صدای پوزخند ماکان و خنده ی تمسخر آمیز ماهان رو شنیدم.

یه ساعت این سیاوش زر زد و بعد که دید من نیام رفتم.

ماکان اومد در زد و گفت: بیا بیرون رفت.

قفل رو باز کردم و اومدم بیرون.

من: این سیاوش چقدر زر میزنه. ایکیبری.

ماهان با حرص گفت: پسره ی پررو میگه اومدم پرستو رو بینم.

خواستم حرفی بزنم که صدای گوشیم بلند شد. دیدم سیاوش زنگیده.

من: سیاوشه.

ماکان: بگو با دوستات بیرونی. ماهان اینجوری گفت یه وقت سوتی ندی.

من: نه حواسم هست.

گوشی رو جواب دادم.

من: بله؟

ماهان اشاره کرد بذارم رو اسپیکر.

سیاوش: سلام پرستو خوبی عزیزم؟

ماکان اخماش رفت تو هم و منم صورتم جمع شد و گفتم: سلام. خوبم.

سیاوش: منم خوبم.

من: من که حالتو نپرسیدم.

ماهان نزدیک بود صدای خندش بلند بشه که ماکان جلوی دهنشو گرفت.

سیاوش: کجایی؟؟

من: به تو چه؟

سیاوش: حتما ربط داره که میپرسم دیگه.

من: مطمئن باش هیچ وقت بهت مربوط نمیشه الانم برای اینکه از فضولی نمیری بهت میگم. با

دوستام بیرونم.

سیاوش: اگه میخوای باور کنم گوشه‌ی رو بده با دوستت صحبت کنم.

من: اصلا مهم نیست که باور میکنی یا نه.

سیاوش: خب کجایی؟

من: به تو چه سیاوش؟؟ زنگ زدی اینا رو پرسی؟؟

سیاوش: چرا عصبی میشی عزیزم؟؟

من: من عزیز تو نیستم.

و گوشه‌ی رو قطع کردم.

زیر لب مدام بهش فوش میدادم و نفس های عصبی میکشیدم.

ماهان: این چرا انقدر چُس حرف میزد؟؟ هی عزیزم عزیزم میکرد؟؟

من: چون چُسه اینجوری حرف میزنه دیگه.

ماکان: دیگه درباره‌ی اون عوضی حرف نزنید. پسره‌ی نفرت انگیز.

ماهان: من که میدونم هدف اون از این کارا چیه.

من: چیه؟؟

ماهان: میخواد ازت سو استفاده کنه بعدشم مثل دوست دخترای قبلیش ولت کنه.

من: واقعا این پسره خاله کرانه س؟؟

ماکان: اره ولی دو تا بچه هاش به اون بابای هفت خطشون رفتن.

ماهان: راستی بابک که اذیتت نمیکنه پری؟

من: فعلا که رفتارش خوبه.

چند ثانیه سکوت کردیم که گوشه‌ی ماهان زنگ خورد. مانی بود.

ماهان: الو؟

مانی:

ماهان: اره پاشو بیا سیاوش رفت.

مانی:

ماهان: زودتر که مردیم از گشنگی.

مانی:

ماهان: باشه خدافظ.

ماهان: مانی داره میاد. یکم خرت و پرتا رو جمع و جور کنید.

ماکان: مانی از خودمونه دیگه بابا ولش.

نیم ساعت بعد مانی اومد و چهارتایی حمله ور شدیم سمت پیتزا ها.

مانی: اخ ترکیدم.

ماهان: ولی خیلی چسبید.

گوشیم زنگ خورد.

من: زنگ خور گوشیم امروز چه زیاد شده.

و گوشی رو جواب دادم. مامان بود.

گوشی رو قطع کردم و رو به ماکان و ماهان گفتم: امشب اینجا میخوابم. برای بابک مشکلی پیش اومده و امشب دارن میرن اراک. گفت اگه کارش تا فردا درست نشد تا وقتی که کارا راست و ریس بشه اینجا.

ماهان و ماکان لبخندی زدن. اولین بار بود که میدیدم ماکان از موندنم اونجا خوشحال شده.

من: راستی دایی و زندایی کجان؟؟

ماکان: فکر کردی چرا تو رو اوردم اینجا؟؟ مامان اینا رفتن اصفهان ما هم کسی رو نداشتیم برامون غذا درست کنه که ماهان گفت این نفله (ینی مانی) پیتزا بخره.

من: عمرا من برای شما ها غذا درست کنم. حالا چرا اصفهان؟

ماکان: نمیدونیم!

ماهان با شیطننت گفت: شاید میخوان بچه دار شن.

کوسن مبل رو پرت کردم سمتش که تو هوا قاپیدش و خندید. بچه پررو به مامان و بابای خودشم رحم نمیکنه.

.....

۵ روز بعد

ماکان: ماهان، حسام - دوست مشترک ماهان و ماکان - زنگید گفت شب خونه ی یکی از بچه ها پارتیه. بریم؟؟

ماهان: ارههههه. خونه ی طرف کجاس؟

ماکان: فرمانیه.

ماهان: حله بریم.

من: پس منو ببرید خونمون یه مین لباس و لوازم آرایشی بردارم.

ماهان: من که حوصله ندارم.

من: ای درد.

و مظلوم به ماکان نگاه کردم که اون منو بیره.

ماکان: نمیخواه قیافتو اونجوری کنی میبرمت.

من: دمت گرم.

ماکان: بدو آماده شو بریم.

سریع لباسام و پوشیدم و رفتیم خونه.

من: مگه نمیای توو؟؟

ماکان: مگه خیلی طول میکشه؟؟

من: شاید...

ماکان ماشین رو خاموش کرد و باهم رفتیم داخل.

یه سره رفتیم تو اتاقم و در کمدر باز کردم. همینجور داشتم لباس ها رو از نظر میگذروم که یه لباس سورمه ای به چشمم خورد و کشیدمش بیرون که ماکان بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم گفت: نه. این خیلی بازه.

به یقه لباس نگاه کردم. راست میگفت خیلی باز بود. دامنش هم یه وجب بالای زانوم بود.

ماکان اومد پشتم و یه لباس مشکی رو کشید بیرون و گفت: این چطوره؟

تا زانو بلند بود آستین سه ربع و یقه گرد. لباس ساده و پوشیده و خوشگلی بود.

من: عالییه.

و رفتم و کیف و کفش ست مشکی و کیف لوازم آرایش و چندتا دستبند استیل و مشکی هم برداشتم و برگشتیم خونه دایی اینا. ماهان که لباسم رو دید گفت: ایول. لباست خیلی خوبه.

و رو به ماکان گفت: ساعت چند باید اونجا باشیم؟

ماکان: ۸. کم کم باید آماده بشیم چون الان ساعت ۶.

دیروز حمام بودم پس موهام تمیز بود. لخت شلاقی اتو کردم موهام و بالای سرم ساده بستم. بعد از کرم، یه رژ صورتی جیغ مایع و رژ گونه ی صورتی زدم و فقط خط چشم زدم چون مژه هام فر بود دیگه لازم نبود ریمل هم بزنم. لباس رو پوشیدم و کیف رو برداشتم و گوشیم رو گذاشتم توش و کفشامم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

ماکان یه شلوار مشکی و پیرهن سورمه ای و کت تک مشکی تنش بود و خیلی جذاب شده بود.

ماهان یه شلوار قهوه ای و پیرهن کرمی پوشیده بود و اون هم کت تک قهوه ای پوشیده بود.

جفتشون بدجور خوشتیپ بودن لامصب ها.

ماهان: چه خوشگل شدی پرییی.

ماکان سرش تو گوشیش بود و گفت: بریم دیگه.

ماهان جلوتر از ما دوتا راه افتاد. ماکان تا سرشو بلند کرد و نگاهش به من افتاد خشک شد. ینی

انقدر خوشگل شدم؟؟؟؟!!

ماکان: همیشه رژت رو کم رنگ کنی؟

میخواستم بگم نه ولی دیدم خواهش کرد واسه همین بدون حرف فقط یه کوچولو رژم رو کم رنگ کردم و با هم رفتیم سمت ماشین.

ماهان آهنگ رو زیاد کرد که همون موقع ماکان ضبط رو خاموش کرد و گفت: اینجا دیگه صدای آهنگ رو زیاد نکن الان میریم اونجا سرسام میگیریم.

ماهان: آهنگش آروم بود.

و دوباره ضبط رو روشن کرد ولی صداش رو آورد پایین.

(بهنام صفوی - آرامش)

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق میشم کم کم

توبا چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت به من عشق و نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

تا آخر آهنگ همش سنگینی یه نگاهی رو حس میکردم اما هرچی روم رو برمیگردوندم میدیدم که اون دوتا حواسشون به کار خودشونه..حتما توهم زدم دوباره.

وقتی رسیدیم صدای موسیقی کر کننده بود. رفتیم تو اتاقی که اونجا بود و لباسام رو عوض کردم و وقتی داشتیم به خودم تو آینه نگاه میکردم مکالمه ی چند تا دختر گوشام رو تیز کرد.

دختر مو بلوند: وای بچه ها امروز ماکان هم میاد. از حسام شنیدم.

دختر مو مشکی: جدی میگی؟؟ وای حیف که ازش بزرگترم وگرنه مخش رو میزدم.

مو بلوند: هیشکی نمیتونه مخش رو بزنه.

من: ببخشید حرفاتون رو ناخواسته شنیدم. این ماکانی که میگید فامیلیش چیه؟

مو مشکی: ماکان تهرانی. یه پسر خوشگل و جذابی که نگو.

مو بلوند: به هیچ کسی هم پا نمیده.

پس ماکان ما بود. خخخ چقدر ضایع میشن وقتی منو با ماکان ببینن.

از پله های سالن اومدم پایین و دنبال ماهان و ماکان گشتم که دیدم سر یه میز ایستادن. رفتیم پیششون و جریان رو براشون تعریف کردم و ماهان هم کلی به اون دخترا خندید.

ماکان با خنده پرسید: چه شکلی بودن؟؟

تا خواستم قیافه ی اون دخترا رو توصیف کنم دیدم که دارن از پله ها میان پایین.

من: اون دوتا دخترا که دارن از پله ها میان پایین. اونا بودن.

ماهان و ماکان تا نگاهشون به اون دخترا افتاد زدن زیر خنده.

ماکان: این دو تا خودشون رو کشتن تا با من دوست بشن ولی من بهشون رو ندادم اما اونا کنه تر از این حرفا بودن. لامصبا ول کن هم نیستن.

ماهان: اوه اوه دارن میان سمت ما.

به دخترا نگاه کردم که وقتی رسیدن سمت ما و با دیدن من دهنشون باز مونده بود.

ماهان تک سرفه ای کرد تا از هیپروت بیان بیرون.

ماهان: کاری داشتید خانوما؟؟

اوهو. چه جنتلمن شد این ماهان یه دفعه ای.

مو بلوند رو به من گفت: تو دوست دختر ماکانی؟

تا خواستم بگم " نه " ماکان گفت: بله. مشکلی هست؟

مو بلوند: ن.. نه

و دست دختر مو مشکلی رو کشید و رفتن.

با رفتنشون ماهان گفت: بیچاره دخیره شکست عشقی خورد.

ماکان: بیخیال باو.

برگشتیم خونه. داشتم دستبدم رو میذاشتم روی عسلی کنار تخت که دیدم کشو بازه. خواستم ببندمش که یه دفتر خوشگل خورد به چشمم. بازش کردم و همینطور که صفحه های سفیدش رو ورق میزدم چشمم خورد به یه صفحه که توش نوشته بود:

« " تو فقط مال منی " این جمله رو فقط به کسی میگم که عاشقشم. » و زیرش امضای ماکان بود.

صدای قدم های پایی رو شنیدم برای همین دفتر رو سریع گذاشتم تو کشو و رفتم روی تخت ماکان دراز کشیدم. ماهان بود که داشت میومد تو اتاق. رفت و روی تختش دراز کشید و ماکان هم مثل وقتایی که من خونشون میخوابیدم رفت تو اون اتاقش. تا حالا وقت نشده بود اون اتاق رو ببینم.

مدام به این فکر میکردم که ینی ماکان عاشق شده؟؟ ینی اگر یه روزی عاشق بشه این جمله رو به اون شخص میگه؟؟

از فکر اینکه ماکان عاشق کسی بشه خوشم نیومد. بعد از کلی فکر گرفتم خوابیدم.

.....

چند روز بعد

امروز نتایج کنکور رو اعلام می‌کردن. ولی نه مامان و نه زندایی و نه خاله نمیذاشتن که ما از خونه بیرون بریم که یه وقت کافینت بریم و از اونجا نتایج رو ببینیم. تو خونه زندانی بودیم و حق نداشتیم به گوشی و لپ تاپ و هر وسیله ای که بشه باهاش نتایج رو دید دست بزنیم. کلی دلشوره داشتیم و دلم میخواست هرچه زود تر زمان بگذره که جشن شروع بشه و بفهمم چه گندی زدم.

بالاخره ساعت ۸ شد و همه حاضر و آماده منتظر بودیم ببینیم رتبه‌مون چی شده.

رفتم پیش بابک و گفتم: شما میدونی رتبه ی ما چند شده؟؟

بابک: نه. مامانت هم نمیدونه. قراره همه با هم سوپرایز بشن.

من: ای بابا. الان از استرس می‌میرم.

بابک: بذار یکم از مهمونی بگذره حدود نیم ساعت دیگه میفهمیم رتبتون چی شده.

رفتم سمت ماهان و ماکان که از صورت اونا هم میشد فهمید که استرس دارن.

ماهان: استرس اینکه بدونی چه رتبه ای شده از موقع امتحان هم بدتره.

من: موافقم.

خلاصه اون نیم ساعت گذشت و موقع اعلام نتایج شد.

مامان: خیلی ممنونم از همه که به این جشن اومدین. خب همونطور که میدونید امروز نتایج کنکور بچه ها رو اعلام کردن.

و رفت سمت دی جی که اونجا بود و گفت: به ترتیب میاید اینجا و مشخصاتون رو می‌گید و ما وارد سایت میکنیم و رتبتون رو میخونیم.

باو ایول مامان اینا.

نفر اول سیاوش رفت. دی جی صدای تپش قلب رو گذاشته بود بدجوری استرس وارد میکرد.

سیاوش مشخصاتشو گفت و دی جی وارد کرد. بعد از تقریبا چند مین گذشت که دی جی با

هیجان گفت: ۷۰۰۱

ماکان زد زیر خنده که صدایش با صدای دست زدن بقیه مخلوط شد. ماهان با آرنجش زد تو پهلویش و گفت: خفه شو عمه داره نگاه میکنه.

ماکان خودشو جمع و جور کرد و مانی رفت جلو.

دی جی: ۵۰۱ تجربی

و یه آهنگ باحال که چند ثانیه بیشتر نبود پخش کرد. به مانی تبریک گفتیم و بعد از اون شیما رفت.

دی جی: ۴۹۹ تجربی

منو ترانه با تعجب به شیما خیره شده بودیم. چجوری تجربی قبول شده؟؟ آخرش کار خودشو کرد و تغییر رشته داد.

شیما از خوشحالی پرید بالا و یه جیییخ خفن کشید و بعدشم پرید تو بغل مانی که هم من و هم ترانه و هم مانی دهنمون از این حرکتش باز موند. این الان رفت تو بغل مانی؟؟؟

ترانه: این شیما چه پررو شده هااا. پرید تو بغل مانی.

من: بیچاره نزدیک بود از پشت بره کف زمین.

ترانه: اوهوم. بعدا آدمش میکنم.

من: هعیییی دیدی آخرش کنکور تجربی داد؟؟؟

ترانه: اره بیشعوووور. همش تقصیر این مانی بود دیگه.

من: نه باو. شیما از اول میگفت میخواد کنکور تجربی بده.

ترانه: اره راست میگگی.

من: تو نمیری؟؟

ترانه: چرا.

و دوید سمت دی جی و مشخصاتش رو گفت.

دی جی: ۶۲۴ ریاضی.

ترانه با یه صدای جیغ جیغو گفت: ایولللل. خدایا دمت گرم مرسییییی.

آرش رفت سمتش و گفت: خودتو کنترل کن عزیزم. شق القمر که نکردی.

ترانه یه دونه محکمم زد تو سر آرش و گفت: بی شعور بی ذوق. ایششش.

ماهان با کلی استرس رفت جلو و گفت: خدا شاهده مسخره کنید همتون رو همینجا تحویل داعش میدم.

انقدر جدی گفت که جمع یهو ساکت شد ولی بعدش همه زدن زیر خنده.

دی جی: ایول پسر. ۲۸۵ شدی.

ماهان: جدی؟؟؟ خدا و کیلی راست میگی؟؟ بذار بینم.

و رفت سمت لپ تاپ و وقتی دید واقیعه لپ دی جی رو بوس کرد و گفت: چون خبر خوبی دادی دو پرس غذا بهت میدم ببری و بخوری.

زندایی و دایی رفتن پیشش و کلی بهش تبریک گفتن و بغلش کردن و از این حرکات. منو ماکان هم کلی بهش تبریک گفتیم.

سیاوش با حرص داشت به ماهان نگاه میکرد. اه اه پسره ی حسود.

دی جی با خنده گفت: نفر بعدی کی میاد؟؟

رفتم جلو و گفتم: من.

و اطلاعاتم رو گفتم. دی جی به لپ تاپ خیره شده بود که یه دفعه دهنش باز موند.

با استرس گفتم: بگو دیگهههه.

دی جی مبهوت گفت: رتبه ۲ ریاضییی.

ترانه و شیما با جیغ اومدن سمتم و بهم تبریک گفتن.

ماهان اومد جلو و با لبخند مهربونی گفت: تبریک میگم جیگر.

و بغلم کرد. از بغلش که اومدم بیرون مامان با کلی قربون صدقه اومد سمتم و کلی تبریک گفت و مدام میگفت: لیاقت دختر من همینه. نتیجه ی همه ی زحماتش بود دیگه.

ماکان اولش با تعجب به ماهان نگاه کرد ولی بعدش رفت که گیتارش رو بیاره.

من: ماکان که گیتارش رو به تو نمیده. دیگه چه برسه به من.

ماهان: به تو میده.

شونه هامو انداختم بالا و به ماکان که میومد سمتمون نگاه کردم. وقتی رسید سمتمون گفت: بلدی که؟؟

سرمو تکون دادم و گیتارشو گرفتم.

من: چه آهنگی میزنیم؟؟

ماهان: خوبه از احمد سعیدی. میتونی؟؟

من: خوراک خودمه.

اولش کسی حواسش به ما نبود اما وقتی من شروع کردم به گیتار زدن و ماهان هم که بیت باکس میزد و حدود ۲۰ ثانیه بعد از شروع من و ماهان، ماکان با اون صدای فوق العاده اش شروع کرد به خوندن.

خوبه با تو آیندم

خوبه آرومیم با هم

خوبه با خیال راحت

با یه حرف ساده

با لبات میخندم

دست من نیست حس و حال

به تو عشقم بی اندازه

این محاله که بتونم

یه روزی دور از تو باشم

تو صدای قلب من باش

تو که انقدر دوستم داری

مطمئنم دیگه هیچوقت

منو تنهام نمیداری

این ماهان لاگردار هم خعلییی خفن بیت باکس میزد. بهم نگفته بود بلده بیشعور. باید بهش بگم
یادم بده.

داریم مگه بهتر از تو

داریم مگه بهتر از ما

داریم مگه توی دنیا

واسه با هم بودن

بهتر از ما دوتا

دست من نیست حس و حال

به تو عشقم بی اندازه

این محاله که بتونم

یه روزی دور از تو باشم

تو صدای قلب من باش

تو که انقدر دوستم داری

مطمئنم دیگه هیچوقت

منو تنهام نمیداری

خوبه با تو آیندم

خوبه آرومیم با هم

خوبه با خیال راحت

با یه حرف ساده

با لبات میخندم

دست من نیست حس و حال

به تو عشقم بی اندازه

این محاله که بتونم

یه روزی دور از تو باشم

تو صدای قلب من باش

تو که انقدر دوستم داری

مطمئنم دیگه هیچوقت

منو تنهام نمیذاری

وقتی آهنگ تموم شد برامون دست زدن و تشویقمون کردن. اصن من نمیدونم چرا ماهان گفت
بیایم آهنگ بخونیم. اینا هم الکی کنسرت زنده مفتی اومدن.

من: ماهان چرا نگفته بودی بیت باکس بلدی؟؟

ماهان: نپرسیده بودی.

من: باید بهم یاد بدی. من خواستم از تو اینترنت یاد بگیرم ولی نشد.

ماهان: ماکان خیلییی بهتر از من بلده. بهش میگم بادت بده.

من: باشه.

ماهان: بیا بریم برقصیم دیگه. میخواستیم آهنگ بخونیم وقت نشد.

دست من و ماکان رو کشید و با خودش برد وسط و مجبورمون کرد برقصیم.

خلاصه مهمونی تا نزدیکای ساعت ۲ شب طول کشید. میخواستیم برگردیم خونه هامون که
زندایی دست مامان رو گرفت و گفت: شب اینجا بمونیم فردا بریم خونه. کرانه - مامان سیاوش و
سارا و خاله ی من - زود رفت وگرنه میخواستیم به اونم بگم.

اخه تو ویلای لواسون دایی اینا بودیم.

مامان هم که از خداخواسته بود به بابک گفت بمونیم اینجا و اونم قبولید.

خب با وجود بابک نمیتونستم برم و با ماهان و ماکان تو یه اتاق باشیم. انگار زندایی و ماهان اینا هم اینو فهمیده بودن چون ماکان یه چیززی در گوش زندایی گفت و اونم با لبخند سرشو تکون داد و اومد سمت ما.

زندایی: کمند جون شما با اقا بابک برید تو اتاق طبقه ی پایین بخواید. ما هم که تو اتاق خودمونیم. اتاق ماهان و ماکان خیلی گرد و غبار داره برای همین جاشون رو با پرستو توو پذیرایی انداختم. مشکلی که نیست؟؟

مامان با لبخند گفت: نه عزیزم. چه مشکلی؟؟ فقط پرستو لباسش راحت نیس. اینجا لباس اندازه ش داری؟

زندایی: چون میخواستم اینجا نگهتون دارم یکی از لباساش که خونه ی خودمونه رو براش اوردم. نگران نباش.

از زندایی تشکر کردم و رفتم تو اتاقش تا لباسمو عوض کنم. خدا رو شکر جلوی بابک یه لباس درست و حسابی آورده بود. یه تی شرت نارنجی و شلوار راحتی گرمی.

رفتم پیش ماهان و ماکان که جلوی کولر دراز کشیده بودن و فیلم ترسناک میدیدن خوابیدم که ماهان گفت: پری یکم تخمه از ظرف کنار دستت میدی؟؟

کل ظرف رو گذاشتم وسطمون و شروع کردیم به تخمه خوردن و فیلم دیدن. لاکردار ترسناک بوداااا. اما خدا رو شکر من آدمی بودم که شبها خواب نمیدیدم و خیالم از این راحت بود که شخصیت های فیلم قرار نیست منو تو خواب بکشن.

ساعت ۵ صبح بود که خوابیدیم و تااا ساعت ۲ که به ضرب و زور بیدارمون کردن.

من: دلم برای شاهرخ خان تنگ شده. خیلی وقته ندیدمش.

ماهان: اوهوم. با تموم بد اخلاقیاش ولی دوسش دارم.

ماکان: امروز همه قراره بریم اونجا.

من: عه؟ چرا؟

ماکان شونشو انداخت بالا و گفت: نمیدونم. ولی زنگیده گفته همتون امروز سر ساعت ۷ شب باید خونم باشید.

ماهان: یا ابرفررض. نکشتمون یه وقت؟؟!

من: دیگه در اون حد هم نیست باو.

ساعت ۶ راه افتادیم سمت خونه ی شاهرخ خان. حدودا نیم ساعت بعد از ما هم خاله اینا اومدن و سر ساعت ۷ شاهرخ خان از پله ها اومد پایین و روی مبل تک نفری ی سلطنتیش نشست.

همه بهش سلام کردیم و اونم جوابمون رو داد.

نگاهش روی من و ماکان ثابت بود. یا خدا نکنه میخواد مثل رمانا بگه که با هم ازدواج کنید؟؟ نه باو توهم نزن دختر.

شاهرخ خان: از ماکان و پرستو و ماهان ممنونم که باعث افتخار من شدن. رتبشون عالی بود.

سیاوش داشت با حسادت به ما نگاه میکرد و لبش رو میجوید.

ماهان زیر لب گفت: این از کجا رتبه ی ما رو فهمید؟؟

شاهرخ خان رو به ماهان گفت: من حواسم به همه ی بچه ها و نوه هام هست.

ماهان آب دهنش پرید تو دهنش و به سرفه افتاد. داشت خفه میشد بدبخت. من هی میکوبیدم پشتش بلکه آروم بشه و زندایی مدام میگفت: چت شد مادر؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟

دایی هم بیخیال میگفت: هیچیش نیست خانوم نگران نباش.

ینی عاشق این داییم. لامصب هیچی نمیگه هیچی نمیگه وقتی هم میگه میترکونه. باو دایی جان بچه ات داره اینجا جون میده تو میگی نگران نباش؟؟

سرفه ی ماهان که بند اومد دایی گفت: دیدی هیچیش نبود؟؟ این بچه صد سال دیگه هم که بگذره جون به عزرائیل نمیده.

زندایی: ایشالا که بچم ۱۲۰ سال عمر کنه.

و رو کرد به سیاوش و گفت: تو فقط حمایت خانوادت رو داری تا وقتی که مثل بقیه (به ما اشاره کرد) جزو برترین ها بشی تا منم ازت حمایت کنم.

حالا انگار ما محتاج حمایت اینیم. والا. تا الان خودمون زحمت کشیدیم و به اینجا رسیدیم بدون حمایت شاهرخ خان از این به بعد هم همینطوره.

وقتی برگشتیم خونه فقط رفتیم بخوابیم. چون فردا میخواستیم برم خرید برای دانشگاه. به هر حال تا یه ماه دیگه دانشگاه شروع میشد و من نه مانتوی مناسب مکان اونجا داشتم و نه کوله و کفش مناسب. بیخیال این فکر ها شدم و خوابیدم.

فردا به ترانه و شیما زنگیدم و قرار شد اونا به بچه های دیگه هم خبر بدن و همگی بریم خرید.

مامان: کجا؟؟

من: با دوستانم میرم خرید. برای دانشگاه و اینا.

مامان: اهان. باشه برو.

من: چیزی نمیخواهی برات بخرم؟؟

مامان: نه.

من: پس خدافظ.

مامان: به سلامت.

.....

ترانه: پس این بچه ها کجاان؟

شیما: دلمون خوش بود افسانه ماشین میاره که علاف نشیم. الان که بدتر زیر پامون آمازون درست شد.

ترانه: اه. پاهام درد گرفتن.

من: اه کمتر غر بزنی دیگه. الان میان.

شیما: عه اومدن.

رفتیم سوار ماشین افسانه که شاسی بلند باباش بود و ارزش کش رفته بود شدیم.

همگی با چشم غره و اخم سلام کردیم.

افسانه: باو بیخیال. نازی قیافه هاشون رو نگاه.

و دو تایی زدن زیر خنده.

من و ترانه و شیما همزمان گفتیم: هر هر هر.

سمیرا: خب بسه. چیا میخواید بخرید؟؟

من: خب چندتا مانتو شلوار مناسب دانشگاه و کوله و کفش.

افسانه: پس بریم پاساژ (...). با قیمتاش که مشکلی ندارین؟؟

همه: نه!

خوشبختانه چون شاهرخ خان به قول خودش حمایتت میکردد قیمت وسایل مورد نیازم مهم نبود ولی نمیخواستم سو استفاده کنم. پاساژی که رفتیم مخصوص کیف و کفش بود و آدمای شیک و باکلاسی توش رفت و آمد میکردن. یه نگاه به تیپ خودمون انداختم. تقریبا همه جلف بودیم! من یه مانتوی سفید و جین و شال سورمه ای پوشیده بودم و یه کیف سفیدم کج انداخته بودم رو شونم و گوشه و کیف پولم رو فقط گذاشته بودم توش چون جیب شلوارم کوچیک بود. با کتونی سفید. خیلیم بد نبودم.

ترانه یه مانتوی کوتاه قهوه ای و شلوار جذب و شال مشکی و کیف و کفش پاشنه دار قهوه ای.

شیما یه مانتوی جین و شلوار و شال کرمی پوشیده بود با کفش جین.

افسانه مانتوی صورتی و شلوار جین و شال سفید و کفش صورتی.

نازی مانتوی سبز لجنی و شال و شلوار شیری با کفش سفید و کیف ستش.

سمیرا هم مانتوی قرمز و شال و شلوار مشکی و کتونی مشکی قرمز و یه کیف مشکی.

یکی از دور میدید فکر میکرد رنگین کمونیم. والا هممون رنگ وارنگ بودیم.

وارد پاساژ شدیم و همینطور داشتیم ویتربین مغازه ها رو میدیدیم.

ترانه: بچه ها این کیفه خوشگله. نه؟؟

من: خنگول خودمم از این جور کیفای گل گلی دارم. میگم یه چیز سنگین و خوشگل و دخترونه میخوام. نه این کوله ی صورتی گل گلی.

شیما خندید و گفت: خوبه اون کیفه که عکس کیتی روش داره رو بهت پیشنهاد نکرد.

و به یه کیف کیتی که تو ویتترین مغازه بود اشاره کرد.

بچه ها خندیدن و ترانه یکی کوپید رو سر شیما و گفت: لیاقت نداری که.

و راه افتاد سمت مغازه های دیگه ما هم دنبالش.

یهو ایستادم و به یه کفش خووشگل سورمه ای نگاه کردم.

بچه ها هم برگشتن همون سمت.

ترانه: چه جیگرهههه.

نازی: من عاشقش شدم!

سمیرا: بریم تو بینیم قیمتش چقدره.

خلاصه گله ای وارد مغازه شدیم و افسانه پرسید: اون کفش سورمه ای که توو ویتترین گذاشتین چنده؟؟

فروشنده: قابل شما رو نداره. ۳۵۰ قیمت اصلی الان حراجمون هستش ۲۵۰ میدیم.

بچه ها یه نگاه بهم نداشتن و من گفتم: میشه سایز ۳۷ همون رنگ رو بیارین؟

فروشنده رفت کفش رو بیاره.

افسانه: پری میخوای ۲۵۰ پای یه کتونی بدی؟؟ شاید ارزشش رو نداشته باشه هااا.

من: برای همین گفتم بیاره دیگه. بینم اگه جنسش خوبه میخرم.

ترانه: ولی لاگردار خیلی خوشگل بودا.

شیما: ارهههه.

فروشنده کفش رو آورد. خدایی ارزشش رو داشت. من و شیما خریدیم و رفتیم بیرون دنبال کوله. تو این مدت ترانه و افسانه کیف و کفششون رو خریدن و نازی و سمیرا هم گفتن که قبلا با هم رفتن بیرون و کیف و کفش خریدن و میخوان مانتو بخرن.

رفتیم تو یه کیف و کفش فروشی و از فروشنده که یه پسر هییییز بود خواستیم کیف کوله ی سورمه ای تو ویتترین رو بیاره. ساده بود و مارکش رو با حروف سفید بزرگ روش نوشته بودن.

نازی: قیمتش چقدره؟

فروشنده: ۵۲۰ ولی چون شمایی ۵۰۰.

چشمای هممون زد بیرون.

نازی: ۵۲۰ برای یه کیف زپرتی که خودت روش یه مارک معروف رو با آبرنگ نوشتی؟؟؟ اصلا این برند مارک جنساش رو نمینویسه.

و رو کرد سمت ما و گفت: بریم بچه ها.

پسره دهنش اندازه گاراژ باز مونده بود. بازم رفتیم و رفتیم! تا اینکه...

من: بچه ها!!!

همه: بلههههه؟؟

مردم برگشتن سمت ما و نگامون کردن. خاک تو سرا گروه سرود تشکیل دادن وسط پاساژ.

چشم غره ای بهشون رفتیم و گفتیم: اون کیفه که سفید سورمه ایه خوبه؟؟

نازی: عالییه.

من: بریم تو.

فروشنده: خوش اومدید.

من: قیمت اون کوله سفید سورمه ایه چنده؟

فروشنده: ۱۳۰.

شیما: میشه ببینیمش؟؟

فروشنده: البته.

و رفت و کیف رو آورد. خیلی شیک و ناز بود. من سورمه ایش و شیما هم مشکیش رو خرید و از پاساژ اومدیم بیرون و رفتیم و دنبال مانتو.

شیما: پری یه چیزی بخر دیگه. هممون خریدیم فقط تو موندی.

ترانه: من گشتمهههه.

بی توجه به حرف ترانه گفتم: بچه ها اون مانتو شیری رنگه قشنگه؟

نازی: اره.

افسانه: اون مانتو آبی که بغلشه هم قشنگه.

من: میرم پرو کنم.

بچه ها کلی تعریف کردن که دوتا مانتو ها خیلی بهم میان و منم جفتش رو خریدم چون خیلی گرون نبودن.

من: خب حالا وقته غذاس.

رفتیم تو رستوران طبقه بالای پاساژ یه چیزی خوردیم. تو ماشین از نازی و افسانه و سمیرا پرسیدم: راستی کنکور رو چیکار کردین؟

سمیرا: راستی تبریک میگم نفر دوم شدی.

افسانه: پسرداییت هم که نفر اول شده. باو خانواده ی نخبه.

بقیه هم تبریک گفتن و تشکر کردم و دوباره گفتم: شما ها چیکار کردین؟؟

سمیرا: ۷۴۱ شدم.

نازی: ۶۹۸

افسانه: ۷۲۰

من: ایول. همتون مشخصه تیزهوشان بودینااا.

نازی: به پای تو که نمیرسیم.

افسانه رسید دم خونه ی ما بعد از خدافظی پیاده شدم. به ساعتیم نگاه کردم. اوه ماشالا چقدر بیرون بودم. حدود ۶ ساعت.

رفتم داخل که دیدم ماهان و ماکان اومدن خونمون.

سلام دادیم و گفتیم: مامانم کجاست؟

ماهان: با بابک رفتن پیشواز آریا دیگه.

من: آریا دیگه کیه؟

ماهان با تعجب گفت: پسر بابک. مگه نمیدونی؟؟

تقریبا با داد گفتیم: پسر بابک؟؟؟ مگه بابک بچه داره؟؟؟

ماکان: تو نمیدونی؟؟؟

من: نههههه.

ماهان: شاید عمه ما رو فرستاده اینجا که خودش به پری نگره.

من: صد در صد همینطوره. دیدم صبح با استرس باهام حرف میزد.

ماکان: عمه اینجوری نخواسته. حتما کار بابک بوده.

من: حالا این چیزه مهمی نیس. من با خود بابک کم مشکل دارم که این پسرشم آورده. ااااا.

ماهان: پسرش رفتنیه. میخواد زن بگیره. اومده پیش باباش و زن باباش که مامان تو باشه تا باهم برن خواستگاری.

من: اوه اوه پس بزرگه.

ماهان: نه پس فکر کردی ۲ سالشه؟؟ ۲۳ سالشه. خرس گنده س.

من: اگه گذاشتن من یه روز آرامش داشته باشم.

ماهان: بیخیال. اینکه مهم نیس.

دییینگ دیینگ. ماکان رفت سمت آیفون.

ماکان: عمه اینان.

من: مامانم اینا؟

سرشو تکون داد و دکمه ی آیفون رو زد.

با اخمای درهم رفتم سمت در و منتظر شدم بیان. مامان باید به من میگفت. این پسره میخواد تو خونه ای که منم هستم زندگی کنه اونوقت اینا هیچ نظری از من نمیگیرن؟؟! اخه چرا؟

اومدن تو. خیلی سرد به آریا سلام دادم.

مامان: پرستو جان ایشون آریا هستن برادرت. آریا جان این خانوم هم دختر من پرستوئه.

آریا: خوشبختم.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت مبل ها و نشستم روش. ماهان و ماکان هم بعد از معرفی شدن به آریا اومدن و پیش من نشستن.

ماهان: یکم زیادی خشک بر خورد نکردی؟؟

من: نه.

ماهان: اما عمه آبروش خیلی پیش خانواده ی بابک براش مهمه. بهتره یکم صمیمی تر رفتار کنی.

من: اتفاقا چون آبروش پیش اینا براش مهمه اینجوری رفتار کردم. مگه من تو این خونه زندگی نمیکنم؟؟؟ چرا به من خبر ندادن این کوتوله (آریا) داره میاد اینجا زندگی کنه؟؟؟

ماکان: کوتوله رو خوب اومدی. لامصب +۱۵ به زوووره.

من: به بابک رفته دیگه. نمیبینی مامانم ازش چند سانت بلند تره؟؟؟

ماکان سرشو به معنی آره تکون.

ماهان به ماکان چپ چپی نگاه کرد و گفت: چرا وسط حرفم پریدی باقالی؟؟

ماکان با دستش برو بابایی به ماهان گفت و روش رو کرد سمت تی وی.

ماهان: ببین پری به هر حال این بچه ی بابکه و از ذات و خون اونه. ممکنه برات دردسر درست کنه. میفهمی که چی میگم؟ بخاطر خودت هم که شده خوب باش که بهونه ندی دست بابک و پسرش.

سرمو تکون دادم و با لبخندی بخاطره نگرانی ماهان گفتم: باشه. خیالت راحت.
ماهان هم لبخندی متقابل زد و گفت: خوبه.

ماکان: ولی قیافه این پسره خیلی برام آشناست. مطمئنم یه جایی دیدمش.
ماهان خواست چیزی بگه که...

مامان: آریا جان بشین پیش بچه ها غریبی نکن.

زمزمه وار جوری که فقط ماهان و ماکان بشنون گفتم: مامان ما هم که کوتوله جان کوتوله جان از دهنش نمیفته.

ماکان یه کج خند زد و مثل من آرام گفتم: حسودی میکنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم جوابشو بدم که آریا اومد.

ماهان یواش گفتم: تعارف اومد نیومد داره دیگه. نگار منتظر بود یکی یه چیزی بگه سریع بیاد اینجا بشینه.

من و ماکان که خندمون گرفته بود سرمون رو انداختیم پایین و نیشمون رو باز کردیم.

ماهان خیلی پروانه (مثل گستاخانه خونده میشه!!! کلمه از خودم اختراع کردم) و با لبخندی خر کننده از آریا پرسید: چرا اومدی اینجا زندگی کنی؟

آریا یه لحظه جا خورد ولی گفتم: میخوام ازدواج کنم و برای خواستگاری اومدم تا با بابا برم.

ماهان: خب این همه بار و بندیل چرا آوردی؟؟ همون شب خواستگاری با هم میرفتین دیگه. تهران هم زندگی میکنی.

زیرلب گفتم: اون وقت به من میگه خوب رفتار کن. این که از من بدتره.

آریا نمیدونست چی بگه: خب... خب چون...

ماهان: مادرتون زنده هستن دیگه. با ایشون هم میتونستین برین.

بابک انگار فهمیده بود ماهان داره حال آریا رو میگیره صداش زد و گفت: آریا یه لحظه بیا. کارت دارم.

آریا هم با یه با اجازه بلند شد و رفت.

سه تایی ریز ریز داشتیم میخندیدیم.

ماهان: اینا یه ریگی تو کفش دارن. حالا ببین.

من: اه. انقدر نفوذ بد زن.

ماکان نفس عمیقی کشید و گفت: ماهان پاشو بریم دیر شده مامان دوباره غر غر میکنه.

مامان میخواست نگهشون داره که گفتن فردا کار دارن و رفتن.

صبح ساعت ۹ بود و من خواب بودم که گوشیم زنگ خورد. اه مردم آراز. کدوم الاغی زنگ زده اول صبحی؟؟ بدون اینکه به اسم رو گوشی نگاه کنم جواب دادم: هااان؟؟؟

پشت خطی: هان و کوفت بی ادب.

صداش چقدر آشنا بود. ولی خب صبح بود نشناختم.

من: مزاحم نشو آقا. زنگ زدی ادب یادم بدی اول صبحی؟؟

و تلفن رو قطع کردم. دو مین بعد دوباره تلفن زنگ خورد و بازم به اسم طرف نگاه نکردم. چون اگه چشمام رو باز میکردم خوابم می پرید.

من: کیه؟؟

پشت خطی: ماکانم!

گیج خواب همراه با خمیازه گفتم: ماکان کیه؟؟

پشت خطی: اسکل کردی پرستو؟؟

من: تو کی هستی که اسم منو بلدی؟؟ هان؟؟

پشت خطی: واقعا نمیشناسی؟؟؟

من: نه

پشت خطی: دارم میگم ماکانم خب. پسرداییت رو میشناسی اصن؟؟ شمارم رو مگه نداری اخه؟؟

من: عهههه تویی؟ میگم صدات آشنا بودا. چرا باو شمارتو دارم ولی چشمامو باز نکردم اسمتو ببینم چون خوابم میپیرید.

صدای ماهان که میخندید از اون طرف اومد: انقدر که باهم حرف نمیزنید و سالی یه بار به هم زنگ نمیزنید صداتو نشناخته دیگه.

ماکان خفه شویی بهش گفت و به من گفت: این حرفا رو ولش کن. یادته دیشب گفتم قیافه آریا برام شناس؟؟

من: اره. چطور؟؟

ماکان: فهمیدم کجا دیدمش.

چشمامو باز کردم و با هیجان گفتم: کجا!!!

ماکان: خوابت پریدا. الکی گفتم.

و خندید. پسره ی....

من: بی شعور الاغ زنگ زدی خالی مبیندی؟؟؟

هر هر فقط میخندید. صدای ماهان اومد: الکی نگفت پری. واقعا یادش اومده.

حالا انگار حافظه اش رو از دست داده بوده که اینجوری میگه.

من: خب بگو دیگه کجا دیدیش؟؟

ماکان: تو چند تا از پارتنی ها. یه دختر بازیه دومی نداره.

من: نههههه؟؟؟

ماکان ادامو در آورد و گفت: آرهمهههه!

مثل اینکه صدام رو اسپیکر بود چون ماهان دیگه داد نزد و عادی گفت: دیدی گفتم این برای یه کار دیگه اومده اینجا. حتما بابک گفته بیاد هواتو داشته باشه اگه دست از پا خطا کردی حالتو بگیره.

من: مگه خودش نمیتونه مثلاً هوامو داشته باشه؟؟

ماهان: هر یه ماه یه بار بابک میره ماموریت تا دو ماه نیست چجوری هواتو داشته باشه رتبه دو مملکت؟؟؟؟!!!

من: پس باید بیشتر حواسم به خودم باشه.

ماهان: اره.

من: اوکی مرسی بچه ها. اینجا نمایین؟؟

ماهان: نه.

من: کاری نداری؟

ماهان و ماکان: نه. بای.

من: بای.

رفتم تو فکر. این بابک چه مشکلی با من داره که پسرش رو هم آورده تو کار؟؟؟

اه الان گرسنمه هیچی نمیفهمم. از اتاقم رفتم بیرون و راه افتادم سمت آشپزخونه که دیدم آریا تنهایی نشسته و داره صبحانه میخوره. به گفته ی ماهان سعی کردم باهاش خوب برخورد کنم اما وقتی ماکان گفت آریا دختربازی میکنه و اینا یکم ترسیدم از اینکه باهاش تنهام. ولی ناسلامتی من ماهان رو که نمیشناختم تو خونم نگه داشتمااا. این که دیگه جای خود دارد.

بهش سلام کردم و برای خودم چای ریختم و نشستم پشت میز و صبحانم رو خوردم. رفتم روی کاناپه جلوی تی وی لم دادم و کانال ها رو عوض کردم و آخرش که دیدم هیچی ندارن زدم شبکه آهنگ و به این نتیجه رسیدم که هرکی از راه رسیده خواننده شده. طرف صداس مثل قورباغه ای بود که داره عرعر میکنه ولی با اعتماد به نفس اومده کلیپ هم داده بیرون. نج نج واقعاً که قباحت داره.

آریا: بابا گفت رتبه دو کنکور ریاضی شدی درسته؟؟

چه سریع هم بهش گفته. من: اوهوم.

آریا: تبریک میگم.

کوتاه گفتم: مرسی.

و روم رو کردم سمت تی وی که دیگه ادامه نده و بفهمه میلی به حرفیدن باهاش رو ندارم ولی انگار نفهم تر از این حرفا بود.

چون گفت: منم ترم آخر عمرانم.

یه جووری نگاش کردم که ینی به من چه؟؟؟

ولی بی حس گفتم: موفق باشی.

و برای اینکه سه نشه دو مین دیگه پیشش نشستم و بعدش رفتم تو اتاقم. لباسام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون و داشتم میرفتم سمت در که آریا گفت: کجا میری؟؟؟

با کج خندی گفتم: مامانم میدونه!

و وقتی از خونه زدم بیرون بلافاصله به مامان اس دادم که میرم خونه ی دایی که زنگید.

من: بله؟؟

مامان: آریا هم میاد؟؟

خوشم میاد جفتمون سلام نمیکنیم.

من: نه.

مامان: خب با هم برید.

من: مامان جان من بخاطر اینکه آریا خونس دارم میرم اونجا اون وقت شما میگی اونم با خودم ببرمش؟؟

مامان: خیلی خب ولی جلوی بابک و آریا بروز نده که از آریا خوشت نمیاد.

مامانم چه حرفایی میزنه ها. ینی من انقدر خرم که هی سفارشایی رو به من میکنه که به بچه ی ۵ ساله هم نمیکنن؟؟

حرصم گرفت و گفتم: والا من از بابک هم خوشم نیامد ولی تا حالا جلوش بروز ندادم که شما همچین حرفی میزنی. ینی من انقدر بی شعورم؟؟؟
مامان: پرستووو. من فقط گفتم که حواست باشه.

بی توجه گفتم: خدافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم گوشی رو قطع کردم حالا من هی میخوام احترامشو داشته باشم نمیذاره که. سرمو که بلند کردم دیدم تمام مدتی که با مامان می حرفیدم پیاده رسیدم خونه دایی اینا.

زنگ رو زدم و اونا هم بدون اینکه پرسن کی پشت دره بازش کردن.

با یه قیافه ی عصبی و نفس های تند وارد شدم و سلام دادم و کیفم رو با حرص پرت کردم رو مبل و شالم رو درآوردم. رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم که عصبانیتکم کمتر بشه تا یه وقت پاچه ماهان و ماکان رو نگیرم. والا اونا که گناهی نکردن که من حرصم از مامان و بابک و آریا رو سرشون خالی کنم.

رفتم و نشستم روی مبل.

چند مین گذشت و ماهان بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: نمیگی چی شده؟؟

جریان رو براشون تعریف کردم.

ماهان گفت: از این به بعد وقتی با این پسره تنهایی بیا خونه ما.

من: اوهوم. خودمم به این فکر کردم. امشبم چون با مامان بحثم شد خونتون میخوابم.

ماهان: تا باشه از این بحث ها. ما که بدمون نیامد تو بیایی خونمون. از خدامونم هست.

لبخندی زدم و دوباره رفتم تو فکر و گفتم: اه این پسره از کدوم گورستونی پیداش شد؟؟

ماکان: اه دیگه درباره اون پسره حرف نزنید دیگه. صبح به اندازه کافی عصابم خورد شد.

من: مگه صبح چی شد؟؟

ماکان: دقیق ۱ ساعت نشستیم رو تخت دارم فکر میکنم این پسره رو کجا دیدم. اخرشم فهمیدم تو پارتی همون پسر دختربازی که همه میگن عوضیه. اون وقت داداش ناتنی تو دراومده و اومده خونتون.

ماهان: میگم نظرتون چیه به عمه بگیریم آریا چجور آدمیه؟؟؟

من: چه فایده ای داره؟؟ نه مدرک داریم نه حرفمون رو باور میکنن بابک هم باهامون بد میشه و مصمم تر برای اذیت کردن من. درضمن اگه مامانم حرفمون رو باور کنه کاری از دستش بر نیاد. ماهان: حق با توئه.

سرمو تکون دادم. بعد از چند مین سکوت یهو با ترس گفتم: هعیییی. نکنه تو چند تا پارتی که با هم رفتیم آریا من رو دیده باشه؟ اون موقع هم من بدبخت میشم هم شما دو تا.

ماکان: من رو که احتمالا دیده. چون من دیدمش.

ماهان: باهاتش حرف هم زدی؟؟

ماکان: نه باو. کی با اون نفرت انگیز میحرفه؟؟

من و ماهان همزمان نفسمون رو دادیم بیرون.

من: ینی باهم چشم تو چشم نشدین؟؟ احتمال نمیدی دیده باشدت؟؟

ماکان: این همش تو جمع دختراس. سمت پسرا نیاد اصن.

من: ما رو باش با کی شدیم خواهر و برادر ناتنی.

ماهان: پری شبا مراقب باش. در اتاقتو قفل کن حتما.

من: بسه فیلم جنایی شد دیگه.

ماهان: اره بیخیال.

بحث رو عوض کردم: دایی که الان سره کاره، زندایی کجاس؟؟ چند وقته میام اینجا نیستش.

ماهان و ماکان همزمان خندیدن و ماهان گفت: قهر کرده.

من: چرا؟

ماکان: چون به بابا سپرده بود که وقتی میره بیرون غذا رو گرم کنه با هم بخوریم، ما هم یادمون رفت غذا روی گاز و برگ سفارش دادیم و وقتی بوی سوختگی غذا در اومد نگاه کردیم دیدیم ظرف کالا به فنا رفته و چون مامان اون ظرفش رو خیلی دوست داشت سعی کردیم تمیزش کنیم ولی نشد ما هم انداختیمش دور تا جنازه ی ظرفشو نبینه و حالش بدتر نشه اونم وقتی جریان رو فهمید قهر کرد رفت.

خندیدم و گفتم: کجا رفت؟؟

ماهان: خونه ی مامانش دیگه. بابا هم طبق معمول ریلکس میگه خودش دلش تنگ میشه میاد. ما هم میگیم ینی تو خودت دلت تنگ نمیشه؟؟ میگه من همین الانشم دل تنگم ولی مادرتون با بهونه ی الکی پاشده رفته خودشم برمیگرده. یه قابلمه که ارزشش قهر کردن نداره.

من: دایی هم راست میگه خب.

ماهان: اره. ولی ما حالمون داره از غذای بیرون بهم میخوره.

من: اهان و این ینی من براتون غذا درست کنم دیگه؟؟

ماهان: خوشم میاد بچه تیزی هستی. رتبه ۲ حلاله.

من: پرروی شکم پرست.

و بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه چون ساعت ۱:۱۵ بود و غذای منم تا وقتی که دایی بیاد ینی ۲ آماده میشد. یه ماکارونی مشتم برایشون درست کردم که حال کنن.

دایی وقتی اومد و دید من غذا درست کردم کلی خوشحال شد.

سر میز نهار نشسته بودیم و ماکان منتظر بود همه غذاشون رو شروع کنن و اگه دید از نظر اونا بدمزه اس نخوره. بچه پرروووو به جای تشکر کردنشه.

دایی و ماهان یه قاشق که خوردن با تعجب بهم نگاه کردن. وای نکنه بد شده؟ سریع یه قاشق خوردم. خوب بود که.

پرسیدم: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟ بدمزه شده؟؟

دایی: عالییهه دختر. مطمئنی خودت درست کردی؟

با لبخند سرمو به علامت تایید حرفش تکون دادم.

ماهان: اگه میدونستم انقدر خوب درست میکنی زودتر میاوردمت.

و رو به دایی گفت: از مال مامان بهتره نه؟؟؟

دایی: اره ولی بهش نگیں. هعییی ظرفی چیزی نسوزندین که؟؟

من: نه دایی خیالت راحت.

ماهان: ماکان بخور دیگه یخ کرد غذا.

ماکان یه قاشق خورد و با تحسین نگام کرد ولی هیییچی نگفت.

ماهان: نمیخوای چیزی بگی؟؟

ماکان خیلی خونسرد گفت: خوبه.

کصاااااااااا فقط خوبههههه؟؟؟ محشره. پسردایی مغرور.

دایی: خوبه؟؟ معرکه س پسر.

و بشقابش رو دوباره پر کرد. خوب شد زیاد درست کردم. میدونستم اینا خیلی وقته غذای درست

حسابی نخوردن و الان حمله ور میشن سمت غذا. ماکان که گفت " خوبه " سه تا بشقاب خورد

ولی دایی و ماهان دو تا خوردن.

ماکان که بشقاب سوم رو پر کرد ماهان گفت: اینکه گفتمی خوبه سه تا بشقاب خوردی اگه از نظرت

معرکه بود چیکار میکردی؟؟

ماکان بی توجه بهش غذاش رو خورد و آخرشم بدون تشکر بلند شد و رفت.

منم ظرف ها رو دادم ماهان بیچاره بشوره. دایی رفت بخوابه. بیچاره مشخص بود دلش برای

زنش تنگ شده ولی خب حق داره که نمیره دنبالش. به کابینت تکیه داده بودم و به ماهان نگاه

میکردم و یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید.

من: میخواید با زندایی صحبت کنم؟؟

ماهان: فایده نداره. منتظره بابا بره دنبالش.

من: دایی رو هم میفرستم دنبالش. ولی قبلش باید اونو راضی کنم یا نه؟؟ دایی اگه بره اونجا و ببینه زندایی نیماذ مطمئنا دیگه نمیره دنبالش و رابطشون خراب میشه. اخلاق دایی رو که دیگه میدونی.

ماهان یکم فکر کرد و گفت: فکر خوبی.

شماره ی زندایی رو گرفتم و به ماهان اشاره کردم بره ماکان رو بباره. میخواستم اون دو تا هم حرف بزنن تا دل زندایی حداقل بخاطر بچه هاش به رحم بیاد. اونا که گناهی نکردن. البته دایی هم بی تقصیره. گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر.

زندایی: الو؟؟ پرستو؟

من: سلام زندایی. خوبی؟؟

زندایی: سلام. مرسی عزیزم تو خوبی؟ بقیه خوبن؟؟

من: مرسی منم خوبم. والا اگه منظورتون از بقیه، ماهان و ماکان و دایی باشن باید بگم نه.

صدای زندایی نگران شد و گفت: چرا؟؟ بچه هام چشونه؟؟

من: هم دایی هم بچه هاتون خیلی دلنتگتونن. ناراحتی از سر و روشون میاره.

با لحن ناراحتی گفت: اگه دل تنگ بودن میومدن دنبالم.

من: هیچ توجه کردین که قهر شما بی دلیل بوده؟؟ یکم منطقی بهش فکر کنید قابلمه ارزشش رو داره که زندگیتونو ول کنید و برید؟؟ شما که شوهر و بچه هاتون رو میشناسید دیگه، اونا اهل غذا پختن نیستن که این چیزا رو بخوای بهشون بسپاری.

زندایی: میدونم بی دلیل بوده ولی باید عبرت بگیرن. اون قابلمه اصلا برای من مهم نیس باید قدر وسایل خودشون و دیگران رو بدونن.

پوووف زندایی ما رو باش...آخه آدم اینجوری عبرت میگیره؟؟ با قابلمه؟؟!!

ماهان یه دفعه گفت: مامان عبرت گرفتیم برگرد دیگه. بابا داره دق میکنه اینجا.

زندایی: پس چرا نیماذ دنبالم؟؟

ماکان: مامان تو بعد از این همه سال شوهر تو نشناختی؟؟ میدونی که خودت باید برگردی. غرورش اجازه نمیده بخاطر یه قابلمه بیاد منت کشی.

و یه تک خنده زد.

زندایی: خيله خب. فردا میام.

ماهان: فدای تو.

زندایی: خدا نکنه. راستی ناهار چی خوردین؟؟

ماهان: پری یه ماکارونی خووش مزه برامون درست کرد بیا و ببین.

زندایی: دستت درد نکنه دخترم.

من: خواهش میکنم.

میخواستم بگم وظیفه اس ولی دیدم ماکان پررو میشه هی میخواد منو بیاره اینجا غذا درست کنم.

ماهان: مامان فردا میای دیگه؟؟

زندایی: اره. خب فعلا کاری ندارید؟؟

باهاش خدافظی کردیم و گوشی رو هم قطع کردیم.

ماهان: من میگم به بابا چیزی نگیم. سوپرایز بشه.

من و ماکان سرمونو تکون دادیم.

من: خب پاشید خونه رو مرتب کنیم که اگه اینجا رو اینطوری ببینه میره دیگه هم برنمیگرده.

من بلند شدم تا خونه رو گرد گیری کنم و ماهان داشت آشغال ها رو جمع میکرد. ماکان هم عین

رییس ها ایستاده بود و داشت ما رو نگاه میکرد. رفتم جارو برقی رو اوردم و گذاشتم جلوش.

ماکان: این چیه؟؟

من: مگه نمیبینی؟؟ جارو برقیه.

ماکان: خب چرا گذاشتی اینجا؟؟

با لحن محکم و دستوری گفتم: چون قراره تو اینجا رو جارو کنی.

حرصی نگام کرد و جارو رو برداشت. اصن یه وضعی بود اینجا. ماکان دور خودش میچرخید ماهان هم خاک ها رو میریخت زیر فرش منم یه تیکه رو تمیز میکردم یه تیکه رو نمیکردم. یه لحظه دست از کار کشیدم و خونه رو نگاه کردم. اون دو تا هم همینطور. یه دفعه سه تایی زدیم زیر خنده.

ماهان: اینجوری ادامه بدیم خونه میره هوا.

من: بزنگ یکی بیاد اینجا رو تمیز کنه.

ماکان: بزنگ همون زنه که هفته ای یه بار میاد اینجا.

ماهان رفت بزنگه یه نفر بیاد و من و ماکان هم ولو شدیم روی مبل. حالا انگار کوه کندیم.

گوشیم زنگ خورد. بغل ماکان بود.

خواستم بلند شم برش دارم که ماکان زودتر برش داشت و منم فکر کردم میخواد بده به من اما گوشیم جواب داد و گذاشت کنار گوشش. حمله کردم سمتش که گوشیمو بگیرم اما با اون یکی دستش منو نگه داشته بود و نمیتونستم تکون بخورم.

ماکان: الو؟

پشت خط:

ماکان: شما؟؟

پشت خط:

ماکان: مهیار کیه؟؟

پشت خط:

اخم کرد و گفت: پرستو خانوم.

پشت خط:

ماکان: (با لحن کشیده ای گفت) پرستو خانوم کار داره.

و گوشه رو قطع کرد.

عصبی گفتم: چرا گوشیمو جواب دادی؟؟

ماکان: چون دلم خواست.

من: دلت غلط کرد. کی بود حالا؟؟

ماکان: سیو نبود ولی گفت مهیار. میشناسیش؟؟

یه اخم کوچولو بخاطر فکر کردن به اینکه این اسم رو از کجا شنیدم کردم و گفتم: نه. ولی اسمش آشناست.

ماکان: راستشو بگو. دوست پسرته؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: دوس پسرم کجا بود بابا.

ماهان اومد و گفت: راست میگه. این ۲۴ ساعته ور دل مائه وقت نداره دوس پسر پیدا کنه که.

ماکان زیر لب گفت: چه بهتر.

یه دفعه یاد یه چیزی افتادم و با لحن مثلا خرکننده ای گفتم: مااااااااااا؟؟

ماکان: چی میخوای؟؟

من: افرین مشخصه تیزهوشانی.

ماکان با لحن پر غروری گفت: برای همین نامبر وان شدم دیگه.

یه ایش گفتم و ادامه دادم: اممم... میگم میشه الان به من بیت باکس یاد بدی؟؟؟

ماکان: چی به من میرسه؟؟

اخم کردم و گفتم: مگه حتما هرکاری میکنی باید یه منفعتی داشته باشه؟ یه بارم کار خیر انجام بده خب.

ماهان با خنده گفت: چی بهتر از این که کار خیرت برای دخترعمه باشه؟؟

ماکان چشم غره ای بهش رفت و رو به من گفت: چیزی بلدی ازش؟؟ اصلا میدونی چیه؟؟

من: چیزی بلد نیستم ولی آره میدونم چیه.

ماکان: اوکی. بذار اول یه چیز ساده یادت بدم.

و یکم فکر کرد و بعد ادامه داد: بین، بیت باکس سه تا صدای اصلی داره KICK (کیک) و HI-HAT (های - هت) و RIMSHOT (ریم شات) که ستون اصلی بیت باکس حساب میشه. حالا کیک رو اول یاد میگیریم که تو همه ی بیت ها هست. کیک رو مثل B میگیریم. اولش ممکنه BI بگی ولی یکم که تمرین کنی یاد میگیری.

من: خب تو الان چندتا کیک بزن.

ماکان: B - B - B - B (الکی مثلا الان چهار بار کیک زد!!!)

ماکان: خب حالا تو.

منم زدم که سه تایی به صدایی که من درست کردم خندیدیم. واقعا افتضاح بود.

حرفی گفتم: ااه. نمیشههههه.

ماکان: دوباره بزن.

وقتی داشتم کیک میزدم ماکان به لبام خیره شد و گفت: خب چون لباتو اشتباه میذارى دیگه. بیشتر لباتو روی هم فشار بده تا درست بشه.

دوباره امتحان کردم که ماکان دستشو آورد جلو و لبامو روی هم فشار داد و گفت: اینجوری خنگول.

یه لحظه یه حس عجیبی از تماس دستش با لبام بهم دست داد ولی بهش توجهی نکردم و همونطور که ماکان گفت انجام دادم که درست صدایی که ماکان درآورده بود درست شد.

ماکان با لبخند گفت: آفرین حالا درست شد. استعداد داری آگه یکم تمرین کنی عالی میزنی. خب حالا های هت. خیلی اسونه فقط کافیه T بگی. T - T - T - T. فقط اینکه ما دوتا های هت داریم. یکی های هت باز یکی های هت بسته. های هت بسته فقط T میگی و های هت بسته TSS مثل وقتی که دوچرخه پنچر میشه. چه صدایی میده؟؟ TSSSSSS فقط باید کوتاه شده اش رو بگی. ینی TSS.

من: مگه دوچرخه وقتی پنچر میشه صدای فسسسس نمیده؟؟؟

ماکان: ولش کن باو. تو های هت رو تمرین کن.

چندتا های هت زدم. واقعا آسون بود.

ماکان: خب فعلا این دو تا رو تمرین کن بعدا ریم شات و بقیه رو بهت یاد میدم.

من: مرسی.

سرشو تگون داد و بلند شد رفت تو اتاق.

منم یکم بیت باکس ها رو تمرین کردم و بعدش خسته شدم و دراز کشیدم روی مبل که صدای زنگ اومد.

ماهان: احتمالا خدمتکار اومده.

و رفت و در رو باز کرد. منم رفتم تو اتاق و در رو بستم که دیدم ماکان رو تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشماشه. استایلت تو حلق ماهان!!

ماکان: به چی نگاه میکنی??

من: به خرا!

ماکان بدون اینکه حرکتی بکنه گفت: احتمالا سایه خودتو تو چشماش دیدی فکر کردی اون خره. در صورتی که برعکسه.

با شیطنت گفتم: اما من که تو چشماش نگاه نمیکردم.

دستشو از روی چشماش برداشت و با اخم نگام کرد و زیر لب گفت: حتما خودتو تو آینه دیدی.

بعد دوباره ساعدش رو گذاشت روی چشماش و منم چون صداش رو شنیده بودم گفتم: به تو نگاه میکردم خنگول آینه دیگه چیه??

ماکان: بسه دیگه مزاحم شدی. اصلا چرا اومدی تو اتاق??

من: والا تو بحث رو شروع کردی. در جواب سوالت هم باید بگم که خدمتکار اومد منم اومدم تو اتاق.

بعدم رفتم و روی صندلی کامپوتر ماهان نشستم و دیدم اون بازی که تو گیم نت بازی میکردیم رو داره. بازش کردم و چند مرحله رفتم جلو.

من: دیگه نرفتی گیم نت؟؟

ماکان: نه.

من: چرا؟؟

ماکان: باید بگم؟؟

من: اگه دلت میخواد.

ماکان: پس نمیگم.

من: به درک.

و دوباره دست به موس شدم و بازی رو ادامه دادم که دیدم حوصله سر رفت. کامپوتر رو خاموش کردم و رفتم روی تخت ماهان دراز کشیدم چون میدونستم اگه الان به ماکان بگم بیا پایین من روی تخت بخوابم ضایع می‌کنه.

زمنه کردم: ای تو روح ماهان با این تخت.

و یه دور غلت زدم.

چند ثانیه بعد: ای کمرم.

خلاصه چند دور غلت زدم و غر زدم که ماکان از تختش اومد پایین و گفت: برو بالا هم خودت بخواب هم بذار من بخوابم.

من نیشم باز شد و از خدا خواسته از تخت پریدم پایین و رفتم رو تخت ماکان با ۳ شماره خوابم برد.

ساعت طرفای ۶ بود که با صدای زنگ گوشییم از خواب بیدار شدم. شماره ناشناس بود.

جواب دادم: الو؟؟

ناشناس: سلام. خودتی پرستو؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: من همون اول جوابتو دادم. نیازی به فکر کردن دوباره نداشت.

مهیار: حالا فکر کن شاید نظرت عوض بشه.

برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم: باشه.

مهیار: بهت میزنم، کاری نداری؟؟

من: نه. بای.

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم گوشی رو قطع کردم و بعدم شمارش رو گذاشتم تو بلک لیست (black list لیست سیاه) که هر وقت زنگید فکر کنه گوشیم اشغاله.

از اتاق رفتم بیرون و دیدم ماهان و ماکان لم دادن رو مبل و دارن تی وی میبینن.

من: سلام.

جوابمو دادن و رفتم روی مبل کنارشون نشستم و گفتم: فهمیدم مهیار کیه؟؟ همونی که ظهر زنگیده بود.

ماکان با کنجکاوای بهم خیره شد و منم گفتم: مهیار همون که باهاش شمال بودیمه پسر دوست زندایی. اولش چقدررر آروم بود الان زنگیده پررو پررو میگه به پیشنهادم فکر کردی؟؟ و کل داستان رو برایشون تعریف کردم.

ماهان: این عجب آدم پررویه. اولش همچین مظلوم بود که من فکر کردم افسردگی چیزی داره. من: به هر حال دیگه مهم نیس چون گذاشتمش تو بلک لیست.

ماهان سرشو تکون داد و گفت: دارم می میرم از بس تو خونه نشستم و (و به ماکان اشاره کرد) با این منگل فیلم دیدم. پاشید بریم بیرون.

من: کجا بریم دقیقا؟؟ تابستون + ۱ بار کل تهران رو متر کردیم از بس حوصلمون سر رفت و رفتیم بیرون. جایی نیست که جدید باشه بریم که حوصلمون سر نره.

ماکان: بریم کنسرت؟؟

ماهان: مگه بلیت داری؟

ماکان: اره. سه تا.

من: خب زودتر بگو دیگه.

ماکان: بپوشید که سانس ۹:۳۰ رو گرفتم تا برسیم اونجا دیر شده.

به ساعت نگاه کردم. اوه ۸ بود. ترافیک هم که صد در صد الان شلوغ بود پس زودتر آماده شدیم و راه افتادیم.

ماهان: کنسرت کی هست حالا؟؟

ماکان: تو چی دوست داری؟؟

ماهان: سامان جلیلی.

ماکان از آینه ماشین نگاه کرد و گفت: تو چی؟؟

یکم فکر کردم و گفتم: یا بابک جهانبخش یا بنیامین.

لبخندی زد و گفت: بابک جهانبخش.

من: ایول.

رسیدیم برج میلاد و رفتیم داخل. نشسته بودیم رو صندلی ها و وقتی خواننده اومد همه دست و جیغ و صوت زدن و اونم وقتی یه کوچولو حرف زد و تشکر کرد شروع کرد به آهنگ خوندن و ما هم باهاش میخوندیم تا اینکه رسید به آهنگ مورد علاقه ی من.

(هنرمند - بابک جهانبخش)

نجابتت واسم مثله

یه سرپوش روی تلخیاست

توی نگاه سطحیتم

تمام عمق عشق پیدااست

یه روز آروم یه روز از عشق

مته طوفانم انگاری

با تو هر روز یه جور خوبم
چقدر خلاقیت داری..
توی دنیای حد و مرز
بدونِ مرز دوست دارم
بدون با افتخار یه عمر
واست عمرمو میذارم

به اینجای آهنگ که رسید سنگینی یه نگاه رو حس کردم و وقتی سرم رو برگردوندم دیدم که
ماکان خیره شده بهم. منم بهش خیره شدم تا ببینم چی میگه ولی فقط نگاه میکرد. منم سرم رو
برگردوندم ولی تا آخر آهنگ نگاهش رو حس میکردم.

چشاتو تا که میبینم
چشام بی وقفه می خندن
نگاه کن چی ازم ساختی
چقدر چشمت هنرمندن
با خنده هات بهار میشه
چی پشت خنده هات داری
که حتی روی فصل ها هم
داری تاثیر میداری
یه روز آروم یه روز از عشق
مثه طوفانم انگاری
با تو هر روز یه جور خوبم

چقدر خلاقیت داری..

توی دنیای حد و مرز

بدون مرز دوست دارم

بدون با افتخار یه عمر

واست عمرمو میدارم

چشاتو تا که می بینم

چشام بی وقفه می خندن

نگاه کن چی ازم ساختی

چقدر چشماات هنرمندن..

آهنگ ها که تموم شد بازم یکم حرفید و بعدشم رفت. ما هم از سالن اومدیم بیرون و رفتیم
رستوران و غذا خوردیم و برگشتیم.

تو ماشین نشسته بودیم که دیدم ماکان داره از اینه نگام میکنه و زیر لب زمزمه میکنه: چشاتو تا
که میبینم

چشام بی وقفه میخندن

نگاه کن چی ازم ساختی

چقدر چشماات هنرمندن

این چرا امشب اینجوریه؟؟؟ هی نگاه میکنه ولی هیچی نمیگه؟؟؟ باو برادر من حداقل جلو رو نگاه
کن به کشتنمون ندی یه وقت.

یه لحظه فکر کردم، واقعا ماکان رو به عنوان برادرم میبینم؟؟؟ نه. دلم نمیخواد ماکان برادرم باشه
دوست داشتم یه چیزی فراتر از اینا باشه اما نمیدونستم چی؟؟

بیخیالش شدم و وقتی بیرون رو نگاه کردم دیدم جلوی در خونه ی دایی ایناییم. پیاده شدم و لباسام رو عوض کردم و نشستم کنار دایی. اخی بالاخره فردا زنش بر میگردد و اونم کلی خوشحال میشه.

ساعت ۱۲ بود که مامان اس داد: شب خونه کامران - دایی - میمونی؟؟؟
من: اره.

مامان: خيله خب. شب بخير.

من: شب خوش.

گوشی و گذاشتم کنار و رفتم تو اتاق. یه دفعه یاد نگاه های ماکان افتادم و رفتم سمت اون یکی اتاقش تا ازش پرسم کاری داشته که اینجوری نگاه میکرد؟؟؟

در زدم و بازش کردم. ایول باو. برای اولین بار میرفتم تو اتاقش، چه باحال بود. داشت آهنگ هنرمند رو گوش میداد و وقتی من وارد شدم قطعش کرد.

یه اتاق توسی - سفید. چقدر به رنگای تیره علاقه داره. یه کاناپه توسی با کوسن های سفید - سیاه و تخت توسی و رو تختی سفید - توسی و کمد و میز توسی که لپ تاپ و گوشی و هد ستش روش بود با صندلی سفید. کاغذ دیواری توسی که یه سری خط های درهم که مثل مثلث شده بودن داشت که سفید بودن. تی وی و باند و DVD player و CD player از این چیزا داشت. در کل چیدمان اتاق و ترکیب رنگش عالی بود.

ماکان: کاری داری؟؟

خواستم بگم ولی یه لحظه فکر کردم واقعا این چه سوالیه که میخوام پرسم؟؟؟ هرچقدر هم که بهم نگاه میکرد اگه بهش میگفتم انکار میکرد و در کل چیزی نصیبم نمیشد و بدتر ضایع میشدم.

پس گفتم: اِ مَمم چیزه، یادم رفت میخواستم چی بگم.

ماکان: پس شب بخیر.

بیشعور. نه به اون نگاهاش نه به این خر بازیش. همه پسردایی دارن ما هم پسردایی داریم. ای خدا کَرمت رو شکر.

من: شب خوش.

و از اتاق اومدم بیرون و در رو محکم بستم ولی صداش رو شنیدم که گفت: دیوونه.

دررو باز کردم و گفتم: خودتی.

که با چشمای گرد شده نگام کرد و منم بی اعتنا بهش در رو بستم و رفتم سمت اون یکی اتاق و روی تختش دراز کشیدم. خودشم مثل تختش عالییه ولی بروز نمیده و پشت اخلاق مزخرفش و غرورش خوبی هاش رو پنهون کرده.

صبح

ماهان: پری پاشو دیگهههه. الان مامان میاد میبینه تو و ماکان مثل خرس خوابیدین. پاشووووو.

من: ای بابا. عجب غلطی کردم اینجا موندما.

صبحانه خوردیم و به دستور ماهان لباسای درست و حسابی پوشیدیم که وقتی زندایی اومد خوشحال بشه. آخه زندایی همیشه به تیپ ماهان و ماکان که تو خونه شلوارک یا شلوار اسلش می پوشیدن با تی شرت هایی که روش جمله های انگلیسی نوشته بودن و اکثرا هم تیپشون تیره بود گیر میداد و میگفت مثل آدم لباس بپوشید، مخصوصا به ماهان. حالا تیپ آدم وارثون یه شلوار شیش جیب نسکافه ای و تی شرت قهوه ای بود که جفتشون با هم ست کرده بودن.

صدای زنگ اومد و ماهان و ماکان دویدن سمت آیفون و در رو باز کردن و جلوی در ورودی منتظر زندایی ایستادن. آخی فکر نمیکردم ماکان هم احساسی باشه.

زندایی که اومد دو تایی پریدن بغلش و کلی اظهار دلتنگی کردن و زندایی هم یه کوشولو گریه کرد و بعدم اومد سمت من و بغلم کرد و گفت که دلش برام تنگ شده بود.

من: خب زندایی برید خوشگل کنید و یه غذای خوشمزه درست کنید که وقتی دایی اومد خوشحال بشه. نمیدونید چقدر دلتنگتون بود. کلی لاغر شده.

و یواشکی به ماهان و ماکان چشمک زدم. اخه دایی اصلا لاغر نشده بود چون تا اونجایی که من فهمیدم وقتی ناراحته مثل چی غذا میخوره و مطمئنا غذا خوردن که آدم رو لاغر نمیکنه.

زندایی: راست میگی؟؟

من: اره. بیچاره داشت دق میکرد.

ماهان دستشو گذاشته بود روی دهنش که صدای خنده اش بلند نشه ماکان هم پشتشو کرده بود و شونه هاش میلرزیدن و نشون از این بود که داره بی صدا میخنده. وقتی برگشت صورتش قرمز بود و نیشش بااز.

زندایی فوری رفت سمت اتاقشون و لباساش رو عوض کرد و آرایش کرده اومد بیرون و رفت سمت آشپزخونه تا غذا بپزه. ما هم رفتیم تو اتاق و زدیم زیر خنده.

ماهان: من نمیدونم اینا که جونشون برای هم در میره چرا این کارا رو میکنن؟؟؟
من: نمیدونم والا.

ماهان: حالا اینا رو بیخیال. توجه کردین چند روز دیگه دانشگاه شروع میشه؟؟؟
من: خدایی؟؟ چه زود گذشت.
ماهان: اوهوم.

یکم سکوت شد که ماهان گفت: بچه ها من یه چیزی رو باید بهتون بگم.
منو ماکان نگاش کردیم که ادامه بده.

ماهان: اصن بیخیال. عصبانی میشید منو میزنید.
من: ماهاااان. بگو.

ماهان: نه تو هنوز نگفته عصبی شدی اگه بگم دیگه هیچی.

ماکان چپ چپ نگاش کرد که اونم آب دهنش رو قورت داد و گفت: باشه میگم. فقط نزنیدا.
من: مااهااان. نمیزنمت بگوووو.

ماهان با من گفت: دانشگاهم با شما یکی نیست.
من: چرا؟؟

ماهان: خب.. چون من میخوام داروسازی بخونم واسه همین کنکور تجربی دادم و میرم یه دانشگاه دیگه.

دهنم باز مونده بود.

ماکان: مامان اینا میدونن؟؟

ماهان: اره.

من: فقط ما غریبه بودیم دیگه؟؟

ماهان سریع گفت: نه بخدا پری ولی من برای اینکه ناراحت نشید بهتون نگفتم. من واقعا میخوام داروسازی بخونم.

من: مثلا الان که بهمون گفتی ناراحت نشدیم؟؟

ماهان سرش رو زیر انداخت و گفت: متاسفم ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ببین مهم نیستش که تو بخاطر اینکه داروسازی رو دوست داشتی کنکور تجربی دادی. ما به علایقت احترام میزاریم. من میگم چرا به ما از همون اول نگفتی؟؟ همیشه بهونت اینه که ما رو ناراحت نکنی؟؟

ماهان: پری تو ناراحت نمیشی ولی ماکان...

به ماکان نگاه کردم که دیدم داره با دلخوری به ماهان نگاه میکنه. واقعا این دوتا برادر عاشق هم بودن.

ماکان: من دوست ندارم جلوی پیشرفتت رو بگیرم. فقط دوست داشتیم بهم میگفتی.

و از اتاق بیرون رفت. وا این دوتا چه لوس شدن یه دفعه ای. خب رشته ای که دوست داشته رو کنکور داده قبول هم شده دیگه این کارا ینی چی؟؟ فقط باید بهمون میگفت.

من: شاید اگه از همون اول میگفتی بهتر می بود.

ماهان: اون موقع نمیداشت کنکور بدم.

اینم حرفی بود.

من: به هر حال برو از دلش دربیار.

سرشو به معنی باشه تکون داد و رفت بیرون. اه چه بد شد که با ماهان تو یه دانشگاه نمیفتیم. اینجوری باعث میشه کمتر ببینمش. چند مین بعد ماهان با نیش باز اومد تو اتاق و نشست رو به روم.

من: چی شد؟؟

ماهان: حله. فقط گفت که از اول فهمیده بوده و ناراحت بود که انقدر دیر بهش گفتیم.

من: اینجوری که رابطمون کم نمیشه؟؟ مگه نه؟؟

ماهان با خنده گفت: معلومه که نه. تو میتونی مثل همیشه مثل کنه بچسبی به ما.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: از خداتم باشه.

ماهان: از خدامم هست!!

اومدم جوابش رو بدم که زندایی صدامون کرد و گفت دایی اومده و بریم برای نهار.

دایی گل از گلش شکفته بود و کلی خوشحال بود از اینکه زندایی برگشته.

دایی تا منو دید اومد سمتم و گفت: دمت گرم پرستو که راضیش کردی برگرده.

یواش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: کلی هم برانش خالی بستم که داری دق میکنی و کلی لاغر شدی از دوریش.

و ریز ریز خندیدم که گفت: عه پس برای همین بود که کلی میگفت چقدر لاغر شدی و اینا.

من: اره برای همونه.

دایی با خنده گفت: ای بلا. پیر بریم که غذا یخ کرد.

به به زندایی قرمه سبزی درست کرده بود و طعمش عالی بود. بعد از نهار لباسام رو پوشیدم و ماهان هم ماشین ماکان رو گرفت و من رو رسوند خونه.

من: میگم یه لحظه بیا داخل اگه فقط آریا و بابک بودن تو هم بمون. اگه مامان هم بود یه ربع

بشین بعد برو. خب؟؟

ماهان: باشه. پس پیر در رو باز کن تا من ماشین رو پارک کنم.

در خونه رو باز کردم و با ماهان وارد خونه شدیم که دیدم آریا و مامان خونن. آخیش. رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و اومدم تو پذیرایی. ماهان بعد از ۲۰ مین رفت.

مامان: اونجا خوش گذشت.

من: جای شما خالی.

آریا: ایشالا دفعه ی بعد با هم میریم.

زیر لب گفتم: مگه اینکه تو خواب بینی من با تو جایی برم. تا بهشت هم که بری باهات نمیام چه برسه خونه دایی اینا.

آریا: چیزی گفتی؟

من: تو چیزی شنیدی؟؟

آریا: اممم خب فکر کردم چیزی گفتی.

من: دیگه فکر نکن.

و بلند شدم و رفتم تو اتاق و به نگاه های مامان هم توجهی نکردم. تا رسیدم تو اتاق دیدم گوشیم داره زنگ میخوره. عهههه ملیکا بود. سریع جواب دادم.

من: الو؟؟ ملیکا؟؟

ملیکا: درد، مرض، حناق ۲۴ ساعته. بیشعور مگه من بهت نگفتم وقتی میری منو یادت نره؟؟
هاالان؟؟

من: شرمنده ملیکا داشتم برای کنکور درس میخوندم. واقعا وقت نداشتم.

ملیکا: بعله میدونم چه خرخونی هستی. الکی که رتبه ۲ نشدی. راستی تبریک میگم.

خندیدم و گفتم: مرسی.

ملیکا: وقت داری یه روز قرار بذاریم هم دیگه رو ببینیم؟؟

من: چرا که نه؟؟ فقط قبل از شروع دانشگاه ها.

ملیکا: هفته دیگه چطوره؟؟

من: عالییه.

ملیکا: پس ساعت و مکان رو برات اس میکنم.

من: باشه. کار نداری؟؟؟

ملیکا: نه قربانت. بای.

من: بای.

اخی دلم براش تنگ شده بود. حتما باید ببینمش.

در اتاق رو قفل کردم و خوابیدم.

.....

یه هفته بعد

دویدم سمت ملیکا و بغلش کردم.

من: دلم برات تنگ شده بود.

ملیکا: منم همینطور دیوونه.

من: برای آشپزی یاد دادنات هم همینطور.

ملیکا: برای خنگ بازیات توی آشپزی!!

من: الان دیگه حرفه ای شدم.

با لبخند گفت: چه خوب.

من: نامزدت چطوره؟؟

ملیکا: خوبه... عقد کردیم.

من: جدی؟؟ مبارکچههه.

ملیکا: ممنون.

کلی با ملیکا حرفیدم و ساعت ۶ برگشتم خونه.

آریا: کجا بودی؟؟

من: بیرون.

و سریع رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم که نیاد تو. بیرون هم که میرفتم در اتاقم رو قفل میکردم و کلیدم رو با خودم میبردم. ای بابا مامان هم که همش بیرونه من با این تنهام. اه.

زنگیدم به ماهان که جواب نداد. ناچاراً به ماکان زنگیدم.

ماکان: به دختر عمه. چی شد اسمتون رو گوشی ما افتاد؟؟

من: این حرفا رو ول کن ماکان. میگم میای خونمون؟؟ به ماهان زنگیدم جواب نداد.

ماکان: چرا؟؟

صدامو یواش کردم و گفتم: چون با آریا تنهام.

ماکان: خب تو پاشو بیا اینجا.

من: اه ماکان یه چیزی ازت خواستما. تا الان بیرون بودم اگه دوباره برم بیرون گیر میده. پاشو بیا دیگه.

ماکان: اوکی. تا یه ربع دیگه اونجام.

و گوشی رو قطع کرد. بی فرهنگ بی شعور.

سر یه ربع ماکان اومد ومنم رفتم در رو باز کردم.

آریا: کی اومده؟؟

من: ماکان.

آریا: چرا؟؟؟

تا اومدم جوابشو بدم صدای ماکان اومد: خونه ی عممه دلم میخواد پیام. مشکلی هست؟؟

آریا با تنه پته بخاطر اخم ماکان گفت: نه... نه. مشکلی نیست.

با ماکان رفتیم تو اتاق.

ماکان: این پسره دیوونس. چجوری باهاش سر میکنی؟؟

من: به سختی.

ماکان با چشمای ریز شده پرسید: راستی کجا بودی که نمیتونستی دوباره بیای بیرون؟؟

من: با ملیکا رفته بودم بیرون.

ماکان: ملیکا کیه؟؟

من: همخونه بودم باهاش دیگه.

ماکان: اهان اون دختره که وقتی میخواستیم وسایلت رو از خونس بیاریم کلی گریه زاری کرد؟؟

من: اره همون.

ماکان: اها... عمه کجا میره که شما دوتا همش تنهایی؟

من: خودمم نمیدونم والا.

سرشو تگون داد و بلند شد و خودش رو پرت کرد روی تختم و گفت: چه تخت نرم و باحالی. تو

چجوری اینو ول میکنی میای رو تخت من؟؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: نمیدونم. رو اون راحت ترم.

ماکان: دقیقا برعکس من. روی تخت تو راحت ترم.

با خنده گفتم: نظرت چیه تختامون رو عوض کنیم؟؟

ماکان: اون موقع ماهان کجا بخوابه؟؟

من: عه. حیف شد داشتیم به تخت مورد علاقم میرسیدما.

ماکان: دوست داشتی به صاحب اون تخت هم برسی؟؟

مثل خنگا گفتم: هان؟؟؟

ادامه داد: صاحب تخت از اون تخته هم نرم تره هم دوست داشتنی تر.

دوباره همونجوری گفتم: هان؟؟؟

ماکان: بیخیال.

من: هان؟؟؟

ماکان: درد.

من: تو جونت.

ماکان: چیشد اینجا حواست جمع شد؟؟

من: الکی نیس که. رتبه ۲ کنکور شدم.

ماکان: مثل اینکه یادت رفته نامبر وان منم.

و گوشیم رو از روی تخت برداشت و یه دفعه گفت: تو اسم منو اخمو سیو کردی؟؟؟؟

من: خب اره. مگه چیه؟؟ اون اولاً که دیدمت همش اخم میکردی منم اخمو سیو کردم.

یکم ور رفت و گوشی رو گذاشت سره جاش.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو دوباره به گوشی من دست زدی؟؟

و از روی میز کنار تخت برداشتم و دیدم اسمشو " نامبر وان " سیو کرده. حالا یه رتبه جلوتره هی به روی ما میاره. ایشششش.

من: خودشیفته. چقدرم به اون رتبه اش میاله.

ماکان: فعلاً که تو اینم نشدی.

من: اگه تو وجود نداشتی من رتبه یک میشدم دیگه.

ماکان: اخی بیچاره. پس بذار بگم که من و تو توی یه دانشگاهیم پس اونجا هم همش ازت بالاترم.

من: از ۲۰ که بالاتر نداریم. پس یا من بالاتر میشم با مساوی میشیم.

ماکان: میبینیم.

من: میبینیم.

صدای در اومد. مامان بود. ماکان یکم دیگه موند و رفت.

مامان اومد تو اتاق و گفت: ببین پرستو، من خیلی از آریا خوشم نمیاد ولی مجبورم بخاطر بابک رعایتش رو بکنم. تو هم که مشخصه کلا ازش خوشت نمیاد. بهتره هر وقت باهاش تنهایی بری تو اتاق یا اینکه بری خونه کرانه یا کامران.

خونه خاله کرانه که عمرا برم. حوصله ی سیاوش رو دیگه ندارم.

من: خودم همین کار رو میکنم. بعضی وقتا هم میگم اونا بیان اینجا.

مامان: آفرین. سعی کن خیلی هم به پر و پای این نیچی. بچه ی مرموزیه.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و مامان هم رفت تو اتاقش و منم در رو طبق همیشه قفل کردم و خوابیدم.

.....

روز اول دانشگاه

وقتی وارد دانشگاه شدم اصلا حسی رو که وقتی مدرسه میرفتم نداشتم. همیشه روز اول مدرسه ها غم باد میگرفتم اما الان هیجان داشتم. خب صد البته که محیط اینجا با مدرسه فرق میکنه. یه سری ها که ترم بالایی بودن داشتن با هم حرف میزدن و بعضی ها هم که مثل من ترم یک یا به قولی جوجه دانشجو بودن هم تنهایی روی نیمکت هایی که اونجا بود نشسته بودن و بعضی ها هم مثل من به دیوار تکیه داده بودن.

راه افتادم سمت سالن تا کلاس رو پیدا کنم. داشتم دنبال تابلویی که اسم کلاس ها روش بود میگشتم که یه صدایی گفت: به دختر عمه.

برگشتم و دیدم ماکان با یه تیپ مشکی توسی کنارم ایستاده و نگام میکنه. بهش سلام کردم که گفت: کیف و کفش جدید مبارک.

من: مرسی. و همچنین.

و به تپیش اشاره کردم. چقدر با ادب شدیم یه دفعه ای!!

کلاسمون رو که باهم بود پیدا کردیم و رفتیم داخل که دیدم اکثر دانشجوها که مشخص بود همشون ترم یکی هستن تو کلاس.

آروم به ماکان گفتم: فاصله اسلامی رو رعایت کن!

ادام رو در آورد و یکم ازم فاصله گرفت. دخترا سمت راست و پسرا سمت چپ کلاس نشسته بودن. ماکان رفت و روی یکی از صندلی های ردیف دو تا مونده به آخر نشست و منم ردیف جلوییش سمت راست کلاس. تقریبا یه ربع از وقتی که کلاس شروع میشد گذشته بود که یه مرد حدودا ۴۰ - ۴۵ ساله وارد کلاس شد وبعد از سلام کردن رو به ما گفت: شرمنده برای تاخیرم. و کیفش رو روی میز گذاشت و بعد از نوشتن بسم الله الرحمن الرحیم روی تخته وایت بورد گفت: وحید صالحی هستم. استاد این ترمتون.

و یه برگه از توی کیفش دراورد و گفت: اسماتون رو روی این برگه بنویسید تا هم من با شما آشنا بشم و هم شما با همکلاسی هاتون.

برگه دست به دست بین بچه ها میچرخید و تا اینکه رسید به من، اسمم رو نوشتم و برگه رو دادم به نفر بعدی. وقتی تموم شد نفر آخر برگه رو به استاد داد.

صالحی: وقتی اسمتون رو میخونم بایستید و رتبه اتون رو بگید.

یکی از پسرا گفت: استاد شاید رتبهتون خوب نباشه خب.

صالحی: مطمئنا رتبه اتون خوب بوده که این دانشگاه قبول شدید دیگه.

و اسم ها رو خونند. اکثرا رتبه هاشون خوب بود و زیر ۵۰۰ بودن. ماشالا همه خرخونن پس.

صالحی: پرستو خرسند.

ایستادم و خواستم رتبه رو بگم که خودش گفت: شما همونی نیستی که رتبه ۲ ریاضی بودی؟؟

با لبخندی گفتم: خودمم.

صالحی: کوچیکتر از بقیه به نظر میرسی. چند سالته؟؟

فضولی مگه؟؟؟ من: ۱۷.

سررش رو تکون داد و دوباره اسم ها رو خونند تا رسید به ماکان.

صالحی: ماکان تهرانی.

ماکان ایستاد و با صدایی پر غرور گفت: ۱ ریاضی.

صالحی: مثل اینکه اینجا جمع نخبگانه.

و خودش به حرفش خندید. ماکان نشست. از نگاه دخترا که اکثریت روی ماکان زوم شده بود اصلا خوشم نمیومد.

استاد یه دفعه برگشت سمت ماکان و گفت: بینم خانوم خرسند فامیل شماست؟؟

ماکان با صدای متعجبی گفت: بله. چطور؟؟

صالحی: اخه شنیده بودم که رتبه ۱ و ۲ ریاضی فامیل هستن. اما نمیدونم چرا مصاحبه نکردین. چون میدونید که همیشه با رتبه های برتر مصاحبه میشه...

و به من نگاهی انداخت.

ماکان: خودمون نخواستیم.

صالحی: میتونم بپرسم چرا؟؟

ماکان: نه.

صالحی متعجب چند ثانیه بهش خیره شد که ماکان گفت: خب نمیخواستیم مصاحبه کنیم دیگه. خندم گرفته بود و سرمو انداختم پایین و ریز ریز خندیدم. بعضی از دخترا همچین با غضب نگاه میکردن که انگار ارث باباشون رو خورده بودم. چیه خب؟؟

صالحی سرشو تکون داد و درس رو شروع کرد و بخاطر اینکه روز اول دانشگاه بود همه ترم یک خیلی کم درس داد. کلاس تموم شده بود. رفتم سمت بوفه و یه چای و کیک خریدم و نشستم روی یکی از میزهایی که اونجا بود. سرم پایین بود و داشتم کیکم رو میخوردم که یه نفر نشست روی صندلی رو به روییم و گفت: سلام.

و دستش رو به سمتم دراز کرد. باهانش دست دادم که گفت: من آنایید هستم. میتونی آئید صدام کنی.

منم با لبخند گفتم: منم پرستو ام. میتونی پری صدام کنی.

و یکم رو بهش تعارف کردم که گفت نمیخوره.

آنید: کلا خانوادگی خوشگل و خرخونید یا فقط تو و پسرداییت اینجوری هستید؟؟

با خنده گفتم: خب داداش ماکان ینی ماهان هم خوشگله و بامزه اس هم رتبه ۲۸۵ تجربی آورده. میخواد بره داروسازی. البته رشته دبیرستانش ریاضی بوده.

آنید: ایول. راستی تو چجوری ۱۷ سالته و اومدی دانشگاه؟؟

من: من دوسال جهشی خوندم عزیزم.

آنید خواست دوباره بحرفه که گوشیم زنگ خورد. ماهان بود. یه ببخشید به آنید گفتم که سرشو تکون داد و منم گوشیم رو جواب دادم.

من: سلام.

ماهان: سلام. دانشگاه خوش میگذره؟؟

من: جای شما خالی. بچه خر خونای تجربی چطورن؟؟

ماهان: سلام میرسونن. با مانی و شیما تو یه کلاس افتادم.

من: جدی؟؟ ایول.

ماهان: با ماکان تو یه کلاسی؟؟

من: آره.

ماهان: اوکی. زنگیدم که بگم برگشته با ماکان بیا خونه ی ما.

من: به مامانم گفتم؟؟

ماهان: آره.

من: باشه. پس فعلا بای.

ماهان: فعلا.

گوشی رو قطع کردم و خواستم به ماکان بزنگم که بگم کجا سوار ماشینش بشم که تو دید بچه ها نباشه که خودش و دوستش اومدن روی صندلی کنار میز ما نشستن.

آنید با اخم نگاشون کرد که به ماکان اشاره کردم و گفتم: پسرداییم.
ماکان سرشو برای آنید تکون داد که دوستش رو به ما گفت: عرفان رضانی هستم.
و به ما خیره شد و ما هم خودمون رو معرفی کردیم.
رو به ماکان گفتم: غرض از مزاحمتت؟؟
ماکان: اینکه برگشته باید بیای خونه ی ما.
من: میدونم. ماهان الان زنگید گفت. لابد دوباره زندایی نیست منو میخواید ببرید براتون غذا درست کنم.
عرفان زد زیر خنده که من و ماکان همزمان بهش چشم غره رفتیم.
ماکان: اره. قرمه سبزی هم باید درست کنی.
من: هیچ بایدی در کار نیست من میتونم اصلا نیام.
ماکان: میای. بعد از کلاس جلوی در دانشگاه میبینمت.
و به عرفان اشاره کرد و با هم از جاشون بلند شدن و رفتن.
آنید: عجب پسردایی باحالی.
من: ولش کن. کلاس الان شروع میشه.
تو این کلاس هم همون بحث معرفی بود و اینجور چیزا.
ساعت ۱۲ کلاسمون تموم شد و از آنید خدافظی کردم و راه افتادم سمت در که صدای اس ام اس گوشیم اومد که دیدم ماکان اس داده: بیا سر خیابون.
رفتیم همونجا که دیدم ماشینش اونجا پار که. سوار شدم و راه افتادیم سمت خونه ی دایی اینا.
به ماهان سلام دادم.
من: دانشگاه چطور بود؟؟
ماهان: خوب بود. استادمون اولش فکر کرد من رتبه یک شدم که گفتم داداشم بوده.

ماکان: ماییم دیگه.

غدام که تموم شد ظرفش رو شستم و نشستم روی مبل و یکم کانال ها رو بالا پایین کردم ولی هیییچی نداشت.

ماکان رو به ماهان گفت: پاشو ورق ها رو بیار یه دست بازی کنیم حوصلمون سر رفت.

ماهان رفت و منم داشتم به این فکر میکردم که ماکان کی وقت میکنه درس بخونه چون هر وقت دیدمش جلوی تی وی لم داده بود یا با گوشش بازی میکرد. رتبشم یک میشد. خدا شانس بده ما هم از این توانایی ها داشته باشیم.

یه دست ریم بازی کردیم که مانی اومد و با اونم حکم بازی کردیم.

من: چته مانی؟؟ گرفته ای؟؟

مانی: شیما باهام قهر کرده. گوشیشم جواب نمیده تا بتونم سوتفاهمی که پیش اومده رو رفع کنم.
من: چی شده؟؟ بگو شاید بتونم کمکتون کنم.

مانی: یکی از دخترای دانشگاه ازم سوال پرسید منم جوابشو دادم. اخه من از کجا بدونم شیما از این دختره خوشش نیاد که باهاش حرف نزیم؟؟ اون اصلا هیچی بهم نگفته بود. بعدشم هرچی خواستم براش توضیح بدم گوش نمیداد و میگفت از قصد برای اینکه حرصش رو دربیارم این کار رو کردم.

من: خب میدونی که شیما دختر عجول و لجبازیه. ولی مطمئن باش دوستت داره.

مانی: من هیچوقت بهش شک نمیکنم اینو خودشم میدونه ولی اون... گاهی وقتا حس میکنم بهم اعتماد نداره.

من: اصلا اینجوری فکر نکن. اون دوست نداره از دستت بده و خیلی هم دوستت داره. همیشه تو جمع های دوستانه از تو تعریف میکنه و میگه که خیلی دوستت داره.

مانی: میتونی باهاش حرف بزنی؟؟

من: البته. الان بهش زنگ میزنم میذارم رو اسپیکر ولی صدات در نیادا. اوکی؟؟

سرش رو تکون داد و منم به شیما زنگیدم.

بعد حال و احوال بحث رو اینجوری باز کردم.

من: چیزی شده شیما؟؟ صدات ناراحته.

شیما دماغ گفت: با مانی قهر کردم.

من: چرا؟؟

شیما: با دختری که من ازش خوشم نیامد حرف زده.

من: خب مگه چیه؟؟ جرم که نکرده. الکی هم خودت هم اونو ناراحت کردی.

با ناراحتی گفت: میدونم. اون موقع عصبی و ناراحت بودم یه چیزی پروندم. الانم نمیدونم چجوری ازش عذرخواهی کنم.

من: خیلی راحت. زنگ بزن یا اس ام اس بده و بگو که از رو عصبانیت اون حرف ها رو زدی. مطمئنا درکت میکنه. ولی از این به بعد قبل از اینکه قضاوت کنی ازش توضیح بخواه.

شیما یهو زد زیر گریه که چشمای من و مانی از تعجب گرد شد و گفت: من لیاقت مانی رو ندارم پرستو. اون خیلی خوبه ولی من قدرشو نمیدونم. هیچ کدوم از این کارایی که من باهاش میکنم رو با من نمیکنه. وقتی من با پسرا حرف میزنم بهم گیر نمیده ولی من تا برای اولین بار با یه دختر حرف زد باهاش قهر کردم.

مانی سرش رو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد و منم گفتم: خب ایم برای اینه که بهت ایمان داره و مطمئنا تو هم همین حس رو داری ولی مثل همیشه عجولی که باید این اخلاقت رو عوض کنی. حالا هم گریه نکن و به مانی بزنگ. باشه دختر خوب؟؟

شیما: باشه.... پری واقعا مرسی که هستی. اگه تو نبودى من چیکار میکردم؟؟

با خنده گفتم: زندگی.

شیما با جیغ گفت: خاک تو سرت که انقدر بی احساسی.

خندیدم و گفتم: کاری نداری؟؟

شیما: الاغ دارم باهات حرف میزنم.

من: خدافظ.

شیما: پرستوووو.

من: خدافظ.

شیما: بیشعووور. بای.

با خنده گفتم: خدافظ.

و گوشی رو قطع کردم و مانی گفت: انقدر این شیمای ما رو اذیت نکن.

من: جای تشکرته بچه پررو؟؟ قبل از اینکه شیما شما باشه شیمای ما بوده.

مانی خواست جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد.

با نیش باااز گفت: شیمائنه.

و بلند شد و رفت و تو حیاط تا با شیما بحرفه. خوشحال شدم که رابطشون درست شد.

ساعت ۸ شب بود. ماهان اومد سمتم و گفت: شب میمونی؟؟

من: نه. باید برم خونه. گرچه اصلا حوصله آریا رو ندارم.

ماهان: خب تا اخر شب بمون که موقع خواب برسونمت خونتون.

من: نه. کار دارم تو خونه.

ماهان: هرچور راحتی. من یکم کار دارم میگم ماکان برسونتت.

منم بدون تعارف قبول کردم. به هر حال پسردایی بزرگ کردم که عصای دستم بشه دیگه.

تو ماشین نشسته بودیم که ماکان گفت: فردا خودم میام دنبالت. کلاسامون یکیه دیگه.

من: باشه. اگه زحمتی نیست.

ماکان با کنایه گفت: تعارفی شدی دختر عمه.

مثل خودش گفتم: تعارف نکردم پسردایی.

ماکان: باشه. پس از این به بعد با هم میریم و میایم. بچه ها هم که به لطف صالحی فهمیدن

فامیلیم. پس مشکلی نیست.

شونمو انداختم بالا و گفتم: باشه. پس، فردا صبح میبینمت.

و بعد از خدافظی از ماشین پیاده شدم. وارد خونه شدم که مامان همون موقع گفت: سلام. لباسات رو عوض کن شام حاضره.

منم بعد از سلام رفتم تو اتاقم و یه شلوارک تا زیر زانو و تی شرت ستش رو که طرح ارتشی داشت پوشیدم و موهام رو شونه کردم و با کلیس بستم رفتم تو آشپزخونه و تو چیدن میز به مامان کمک کردم و خواستم بشینم روی صندلی که مامان گفت: آریا رو صدا کن بیاد.

من: بابک هنوز نیومده؟؟

مامان: نه.

آریا رو صدا زدم و به این فکر کردم که خوب شد مامان به روم نیاورد که گفتم از بابک خوشم نیامد.

آریا: کم پیدا شدی پرستو.

من: کم سعادتیتته.

آریا با تعجب و کمی حرص و مامان با نیش باز نگاه میکرد. منم خونسرد داشتم شامم رو میخوردم. بعدشم نشستم روی کاناپه که مامان پرسید: دانشگاه چطور بود؟؟

عادی گفتم: خوب بود.

مامان: فقط خوب بود؟؟ همه میرن دانشگاه کلی هیجان زده میشن ولی تو...

من: خب اولش هیجان داشت بعدش دیگه عادی بود.

مامان: استادها چطور بودن؟؟

مامان هم گیر داده ها. باو ولمون کن بذار تو حال خودمون باشیم.

من: سلام میرسوندن.

مامان: وا؟؟؟

من: والا. بعدشم اینکه با ماکان کلاسام یکیه و تا اسمامون رو خوند فهمید رتبه ۱ و ۲ بودیم و اینکه فامیلیم.

مامان: شماها که فمیلیاتون مثل هم نیس. از کجا فهمید فامیلید؟

من: گفت شنیده بوده که رتبه ۱ و ۲ فامیل بودن و از ماکان هم پرسید. ماکان هم گفت آره.

مامان: ماشالا خبرا زود پخش میشه.

من: اوهوم...میرم بخوابم. شب بخیر.

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف اونا بشم رفتم تو اتاقم و ساعتم رو برای ۶ صبح تنظیم کردم و چون ماکان گفت ۷ میاد دنبالم. کلاسوم هم ۸ شروع میشد.

صبح که بیدار شدم کارام رو انجام دادم و یه مانتوی مشکی شلوار جین قهوه ای و مقنعه هم رنگش پوشیدم با کتونی مشکی. ماکان راس ساعت ۷ تک زد و خواستم برم بیرون که آریا بدون سلام و صبح بخیر گفت: صبر کن میبرمت.

بد نگاهش کردم و گفتم: علیک سلام. ماکان اومده دنبالم. با اون میرم.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت در و بعدم سمت ماشین ماکان.

بهش سلام کردم و اونم جوابم رو داد و راه افتادم سمت دانشگاه.

ماکان: چیزی شده؟؟

سرمو به علامت " نه " تکون دادم.

ماکان: من تورو میشناسم حتما اتفاقی افتاده که اینجوری پکری. بگو چی شده؟؟

من: وا؟؟ پکر نیستم. فقط خوابم میاد. همین.

و همون موقع یه خمیازه کشیدم.

آروم خندید و گفت: کاملا مشخصه.

و دستشو برد سمت ضبط و زیادش کرد که متعجب نگاهش کردم.

ماکان: برای این بود که خوابت بپره.

من: پرید دیگه کمش کن رسیدیم دانشگاه.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. رفته سمت آنید و بعد سلام و احوال پرسیدیم: گفتیم: شمارت رو بده. دیروز یادم رفت بگیرم.

اونم با لبخند گفت: منم همینطور. سیو کن.....۰۹۱۲

بهش تک زدم تا شمارم بیفته راه افتادیم سمت کلاس.

تقریباً وسطای کلاس بودیم که در زدن و یه نفر اومد و به استاد گفت که باهاش بره.

استاد: رضانی تو بخون تا من برگردم.

استاد که رفت عرفان - همون رضانی و دوست ماکان - بلند شد و روی صندلی ایستاد و دستشو مشت کرد جلوی دهنش به عنوان میکروفون و شروع کرد به آواز خواندن.

(کلید - تهی) دیگه این آهنگه قدیمیه و صد در صد همه شنیدین

گزیده خبرها

کلید طلایی حسین تهی به سرقت رسید

جایزه ی در نظر گرفته شده برای یابنده مبلغ ۶۰ میلیون تومان می باشد

حسین تهی

همه: دل من قفل شده و معطل یه کلیده

یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده

دل من قفل شده و معطل یه کلیده

یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده

عرفان: دلم و قفل کرد و رفت یه جایی خاک کرده

مموری قلبم و قبل رفتنش پاک کرده

نمیدونم اون کی بیا

چشماتم مشکی بیا

ما دوتا آدم بودیم انگار تو کشتی نوح

اگه اون نیاد یه وقت مرگ دلم صد در صد

حتما این مسئه از پرونده ی قتل بد تره

اون مته نگهبانه نگهداره این دله صاب مردست

ولی دلم جوونه شیطونی نمیکنه انگار که سالخوردست

بعد رفتن اون رو همه چیزم پا گذاشتم

یه اشتباهی کردم و من کلید دلم و جا گذاشتم

همه: دل من قفل شده و معطل یه کلیده

یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده

دل من قفل شده و معطل یه کلیده

یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده

عرفان: قلب من تو شاکلیدی تو به قلب من شادی میدی

یادگاری بین ما حالا فقط مونده یه جا کلیدی

بیا بزار بفهمند مردم این شهر بیشتر

که تو هم من و میخوای بیشتر بی شک.....

عرفان همینجور داشت به جنگولک بازی ادامه میداد که استاد اومد داخل کلاس و اونم دستش رو

آورد پایین و از روی صندلی پرید پایین.

استاد: رضانی؟؟ من به تو گفتم چی کار کنی؟؟

عرفان: گفتین بخونم.

استاد: منظور من کتاب بود.

عرفان: خب استاد شما نگفتی بخونم یا بخونم.

عرفان با بخونم اول دستشو گرفت جلوی صورتش و ادای آواز خوندن درآورد و با بخونم دومی کتابشو باز کرد و ادای کتاب خوندن درآورد.

کل کلاس از خنده سرخ شده بودن ولی هیچ کس از ترس استاد صدایش در نمیومد.
استاد با خنده گفت: بخندید بابا من از اوناش نیستم.

یهو کل کلاس از خنده ترکید. استاد هم میخندید و عرفان هم نشست سر جاش.

آنید در گوشم گفت: این عرفان هم پسر بامزه و شوخیه. نه؟؟

سرم رو تکون دادم و با شیطننت گفتم: به چشم برادری دیگه؟؟

آنید: معلومه که نه. به همچین جیگری نمیشه به چشم برادری نگاه کرد.

برگشتم و به عرفان یه نگاه انداختم. راست میگفت. عرفان واقعا جذاب بود. چشم و ابروی مشکی و لبای متوسط و بینی قلمی. خوش تیپ بود و از تیپ و ماشینش میشد تشخیص داد که بچه پولداره.

آنید: عرفان و ماکان چشم اکثر دخترای کلاس رو گرفتن. دو تا پسر خوشگل و پولدار. کیه که بدش بیاد؟؟

یه لحظه از این بدم اومد که دخترا از ماکان خوششون میاد.

ولی با این حال گفتم: این چیزا برای من مهم نیس.

آنید شونشو بالا انداخت و منم به ادامه ی درس گوش دادم. کلاس که تموم شد با آنید رفتیم سلف و چای و کیک گرفتیم و شروع کردیم به خوردن که این عرفان و ماکان دوباره مثل کنه چسبیدن به ما و بدون اجازه نشستن کنار ما و عرفان هم محض رعایت ادب یه " با اجازه " گفت.
من: من دیگه غذا درست نمیکنما. گفته باشم.

ماکان با ادا گفت: کی خواست تو غذا درست کنی؟؟ با اون دست پخت افتضاحت.

دستمو جلوی دهنم مشت کردم و با حیرت گفتم: عه عه عه... نگاه کن چه دروغی میگه. کی بود دو تا بشقاب قرمه سبزی نازنین منو خورد؟؟ تا مرز ترکیدن داشتی میرفتی ولی دست بردار نبودی. اصن اگه بد بود چرا خوردی؟؟

ماکان: من خوردم که دلت نشکنه.

من: چقدرم تو حواست به دل منه. والا.

ماکان دستشو به علامت برو بابا تکون داد.

عرفان: تموم شد؟؟

منظورش کل کلمون بود...

من و ماکان: به تو چه؟؟

عرفان: ببخشید.

به شوخی چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: دیگه تکرار نشه.

عرفان با خنده سرشو تکون داد و گفت: چشم.

آنید با غر غر گفت: ااه حوصله کلاس احمدی رو ندارم.

سه تایی سرمون رو علامت موافقت برایش تکون دادیم که ماکان یه دفعه رو به عرفان گفت: راستی تو رتبه کنکور چند بود؟؟

عرفان: با اجازتون ۳.

منو ماکان: نههههه؟؟

عرفان: آرهمههه.

من با خنده گفتم: آدم رتبه پایینیش یه پسر عنق باشه (و به ماکان اشاره کردم) ولی یه دختر نباشه.

آنید هم خندید و تایید کرد.

عرفان: نه من دلم برات سوخت گفتم بذار یکم کمتر درس بخونم این دختره گناه داره نفر دوم باشه.

من: عه چه جالب چون منم دلم برای ماکان سوخت و گذاشتی اول بشه. اگه میدونستم انقدر خودشو میگیره خودم اول میشدم.

ماکان چپ چپ نگام کرد که گفتم: چیه؟؟ خب حقیقته دیگه.

آنید: بسه دیگه پاشید بریم کلاس الان شروع میشه.

اون کلاس هم تموم شد و با ماکان رفتم خونشون و اونم گفت بیرون کار داره و یکم دیرتر میاد.
من: سلام عیلم ماهان خان.

ماهان با ترس برگشت طرفم و گفت: دختر... ترسوندیدم.

من: به جای این حرفا برو یه قهوه یا چای برام بیار که مردم از خستگی.

ماهان بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و گفت: ماکان کو پس؟؟؟

من: گفت کار داره یکم دیر تر میاد.

ماهان: اها... عه میگم پری؟؟

من: هوم؟؟

ماهان قهوه رو گذاشت جلوم و خودشم نشست رو مبل کنارم و گفت: میشه کیک درست کنی؟؟

مثل خنگا گفتم: ها؟؟؟

ماهان: خب هوس کردم دیگه.

من: نکنه حامله ای؟؟ و یار کردی. دیروز که قرمه سبزی میخواستی الانم که کیک.

ماهان مظلوم گفت: درست میکنی؟؟

با لبخند گفتم: چه طعمی دوس داری؟؟

ماهان با نیش باز گفت: دمت گرم. شکلاتی میخوامم. تو فقط موادشو بگو من برم بخرم.

واسه ی من بسه همین شبیه تو نیست رو زمین

حالا که تو نزدیکی دلم میخواد از تو همین

انرژی تو

نمیدونی نمونی من میمیرم از استرس بی تو

به من همیشه بگیرم رمز نگاه خاص و حسی تو

میونه اینهمه چشمای باز و سایه مرسی تو

آره مرسی تو

تند تند میشه نفس کشیدنم

پیش تو چون میپیچه هوات دور تنم

میشه گفت دیوونم اما حرفی نمیزنم

دیوونه ی رسیدنم رسیدنم به تو

منتظرم اسمم رو لبای تو بیاد

سیر نمیشم از خوبیات

با تو دله من راه میاد

منتظرم اسمم رو لبای تو بیاد

میخوای ازم عشقُ زیاد

دله منم از تو میخواد

انرژی تو

نمیدونی نمونی من میمیرم از استرس بی تو

به من همیشه بگیرم رمز نگاه خاص و حسی تو

زندایی دستکشی که تو دستش بود رو پرت کرد سمت ماهان و اونم سریع جاخالی داد و خورد به من. یه دونه زدم تو سرش که انقدر هرهر به من نخنده بچه پررو.

ماهان: آآیییی. دستت چقدر سنگینه.

خواستم جوابشو بدم که همون موقع ماکان با یه روبدوشامبر از حمام اومد بیرون و رفت تو اتاقش و منم پریدم تو حمام. آخیییش حاله داشت از خودم به هم میخورد بخاطر آرد و تخم مرغی که بهم چسبیده بود.

داشتم موهامو شامپو میزدم که در حمام به صدا در اومد و بعدشم صدای ماکان: پری از شامپوی من استفاده نکنیا.

من: شامپوت کدومه؟؟

ماکان: اون سورمه ایه...

من از یه شامپوی دیگه استفاده کرده بودم ولی برای اینکه حرصش رو دربیارم گفتم: عه دیر گفتمی من استفاده کردم.

ماکان تقریبا داد زد: عهههههه.

من: ای درد. موهامو نکردم تو شامپوت که. شامپوت رو ریختم روی موهام فقط.

ماکان با یه صدای حرصی گفت: چقدر؟؟؟

گیج گفتم: چی چقدر؟؟

ماکان: چقدر از شامپوم استفاده کردی؟؟

با یه لبخند شیطون گفتم: دو مشت و نصفی.

یه مشت زد تو در و با ناله گفت: اخه خدایا!! بخاطر کدوم گناه نکرده داری منو عذاب میدییی؟ اول تختم حالا هم شامپوووم.

من: چقدرم تو گناه نکرده داری بچه مومن.

خدایی هم خیلی رعایت میکرد ولی من برای حرص دادنش این حرفا رو میزدم.

ماکان: هووو به حرفای منو خدا گوش نده.

دیوونه نیست آیا؟؟؟

من: خودت بلند بلند حرف میزنی منم میشنوم دیگه.

ماکان یه " اه " بلند گفت و از صدای پاهاش که محکم قدم برمیداشت فهمیدم که رفت. تو دلم کلی به حرص خوردنش خندیدم و وقتی از حمام رفتم بیرون ماکان پرید تو حمام و در شامپوش رو باز کرد و بعدم بهم چشم غره رفت و گفت: مرض داری حرص میدی؟؟؟ تو که هیچی استفاده نکردی.

چه آمار دقیق شامپوش رو داشت.

من: آخه حرص خوردنت باحاله منم حوصلم سر رفته بود خواستم یکم اذیتت کنم بخندم.

ماکان: رو آب بخندی.

گمشویی گفتم و رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم و خواستم لباسای بیرونم رو بپوشم که زندایی گفت: عه کجا؟؟

من: خونمون دیگه.

زندایی: عمرا اگه بذارم امشب بری خونتون. فردا هم که کلاس نداری. بمون اینجا الان کیک هم آماده میشه دور هم میخوریم.

اولش خواستم یکم تعارف کنم ولی تا اسم کیک اومد دیگه سر از پا نشناختم و حملههههه به سمت کیک شکلاتییی.

با ماهان سر این دعوا داشتیم که کی تیه ی آخر رو بخوره که ماکان خیلی خونسرد کیک رو برداشت و کرد تو حلقش.

من و ماهان با دهن باز یه نگاه به هم انداختیم و بعدم یه نگاه به ماکان و از جامون پریدیمو افتادیم دنبالش.

ماکان با خنده گفت: خب دیدم سرش دعواس گفتم شاید خوشمزه تر از اونای دیگه س برای همین خوردمش. باو جنبه داشته باشید دیگه. ای بابا.

و تند تر دوید که دمپاییمو در اوردم و پرت کردم سمتش و اونم چون پشتش به ما بود و حواسش نبود خورد پس کله ش و یه دفعه ایستاد و برگشت که من از پشت محکم خوردم بهش و دوتایی پرت شدیم پایین و منم فقط تونستم چشمم رو روی هم فشار بدم و و خودم رو بیشتر بهش بچسبونم و دستم رو گذاشتم زیر سرش که مغزش نیوکه. تو چند ثانیه چقدر کار انجام دادم واقعا خسته نباشم.

سقوط کردیم روی زمین و سر ماکان خورد روی زمین که دست من زیرش بود و دستم داغون شد.
من: آآآ آی مامان دستم. آخ آخ دستم شکست.

یه چشمم رو باز کردم که دیدم ولو شدم تو بغل ماکان و اونم خیره شده بهم. اون یکی چشمم رو باز کردم و ناخودآگاه منم بهش خیره شدم و نفهمیدم ماهان کجا رفت.

ماکان: نمیخواهی از روم بلند بشی؟؟؟

من: اگه سرتو بلند کنی دستمو بردارم بلند میشم.

سرشو گرفت بالا که به صودتم نزدیک تر شد و فاصله ی صورتامون تقریبا ۷ - ۸ سانت بیشتر نبود. از روش بلند شدم و خواستم به دستم تکیه بدم و بایستم که دستم به شدت درد گرفت.

من: آآآ آیییی.

ماکان سریع نشست و گفت: چی شد؟؟؟

همون دستم که زیر سرش گذاشته بودم رو آوردم بالا و گفتم: درد میکنه.

ماکان: چرا؟؟؟

هه آقا رو باش. تاز میگه چرا؟؟؟

با حرص گفتم: چون گذاشتم زیر سرت که مغزت نیوکه.

ماکان با یه حرکت غیر منتظره سرشو آورد پایین و قسمتی از دستم رو که قرمز شده بود رو بوسید و گفت: میرم برات یخ بیارم.

ولی من هنوز تو بهت حرکتش بودم. ماکان الان دست منو بوسید؟؟ ماکان؟؟ دست من؟؟ جلال جالب!

با یه کیسه یخ برگشت و گذاشتش روی دستم و یه جورایی فشار داد که آخم بلند شد. یکم فشار دستش رو کم کرد. خدایی اگه سرش میخورد الان ضربه مغزی شده بود صد در صد.

ماکان: یکم تحمل کن الان سِر همیشه دردشو کمتر احساس میکنه.

همونطور که صورتم از درد جمع شده بود سرمو تکون دادم. ماکان هم کیسه رو روی دستم میکشید و یه جا حواسش پرت شد و کیسه روی دستم آنچنان فشاری داد که جیغ زدم و دستمو کشیدم کنار.

ماکان یهو پرید جلو و دستمو کشید سمت خودش که پرت شدم تو بغلش ولی سریع خودمو کشیدم بیرون.

من: عه چرا دستمو کشیدی؟؟

ماکان: اونجوری که تو دستتو کنار کشیدی میخورد به میز پشتت و بدتر داغون میشد.

به پشتم نگاه کردم که دیدم اوه اوه یه میز گنده پشتمه.

با صدای ماکان صورتم برگردوندم سمتش: میتونی دستتو تکون بدی؟؟

یواش دستمو تکون دادم که یه کوچولو درد گرفت.

من: درد میگیره.

ماکان: خیلی؟؟

انقدر مظلوم گفت " خیلی؟؟ " که دلم براش سوخت. انگار دست خودش اینجوری شده بود.

سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت: اگه تا یکی دو ساعت دیگه دردش خوب نشد میریم دکتر، شاید شکسته باشه.

من: باشه...

و رفتم تو اتاقشون و یکم استراحت کردم. در اتاق زده شد و ماهان و ماکان اومدن تو اتاق.

ماهان: دستت خوبه فداکار؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آره.

ماکان خودش رو کشید روی تخت و گفت: دیگه درد نداره؟؟

و دستمو گرفت تو دستش که یهو چشاش گرد شد.

ماکان: چقدر کبود شده.

نگاه کرد...عه پشت دستم کبود شده بود.

من: اشکال نداره.

در کمال تعجبم ماکان گفت: همش تقصیر منه. متاسفم.

گفتم: نه. خودم دستمو گذاشتم زیر سرت.

ماکان: چرا این کار رو کردی؟؟

متعجب گفتم: خب... خب چون تو پسردایمی و برام مهمی اگه دستمو نمیداشتم مغزت متلاشی میشد.

ماکان یکم خیره نگام کرد که صدای پر از شیطنت ماهان به گوشم رسید.

ماهان: منم برات مهمم؟؟

خنثی نگاش کردم و گفتم: معلومه.

ماهان با خنده ای که معنیش رو نمیدونستم گفت: اگه دردش خوب شده و میتونی تکونش بدی بیا مامان میخواد شام رو بکشه.

از تخت اومدیم پایین و رفتیم تو آشپزخونه و پشت میز نشستیم که زندایی گفت: دستت خوبه؟؟ با لبخند گفتم: آره.

زندایی: از دست این پسرای من.

من: نه تقصیر اونا نبود. ینی کلا تقصیر هیشکی نبود.

زندایی: حالا بگو پیشده بود؟؟ اینا که نم پس نمیدن.

به ماهان و ماکان نگاه کردم که با چشماشون التماس کردن هیچی نگم. وا.... اتفاق خاصی نیفتاده بود که.

من: چیز مهمی نبود زندایی... بیخیال.

و برای خودم برنج کشیدم و روش قیمه ریختم. بعد از شام زنگیدم به مامان و گفتم که زندایی منو نگه داشته و شب نمیرم خونه. البته این دیگه عادی شده بود هم برای مامان اینا هم برای زندایی اینا. چون یا ماهان اینا خونه ی ما بودن یا من خونه ی اونا. رفتم روی تخت ماکان خوابیدم. کلا دیگه به تختش عادت کرده بودم و جدیداً روی تخت خودم خیلی دیر خوابم میبرد و باعث میشد کم خواب بشم و سر درد بگیرم.

صبح ماهان بیدارم کرد و قرار شدم همگی با هم درس بخونیم. البته من باید با ماکان درس میخوندم چون رشته و دانشگاه و کلا همه چیز درسیمون یکی بود. خلاصه جزوه های این چند روز دانشگاه رو خوندم چون همه ی استادها میخواستن یه کوییز کوچولو بگیرن. نامردا هیچ کدومشون رحم نکردن. نگاهم به دستم افتاد. آخی چقدر کبود شده بود.

ماکان: درد میکنه؟؟

من: هان؟؟

ماکان: دستتو میگم. درد میکنه؟؟

من: اهان. نه.

بعد از اینکه از هم یکم درس ها رو پرسیدیم رفتیم تا یکم استراحت کنیم. ماهان یه عالمه خوراکی آورده بود و داشتیم میخوردیم از یه طرفم ماهان خوراکی میگرفت جلوم و از طرف دیگه م ماکان خوراکی میگرفت جلوم. ماکان یه خوراکی جلوم گرفت و منم بدون اینکه بهش نگاه کنم یه مشت برداشتم خوردم. یه دفعه مزه ی بادوم زمینی توی دهنم پیچید ولی دیگه دیر شده بود چون من قورتش داده بودم و از اونجایی که حساسیت داشتم نفسم داشت بند میومد.

ماکان: پرستو؟؟ پرستو خوبی؟؟ چت شده.

ماهان با هول پرسید: چی بهش دادی؟؟

ماکان: بادوم زمینی بود فکر کنم.

ماهان: وای پرستو بهش حساسیت داره.

ماکان محکم زد پشتم و هی اسمو صدا میکرد اما من نمیتونستم نفس بکشم چه برسه به جواب دادن. فکر کنم کبود شده بودم. یه دفعه ماکان روی دستاش بلندم کرد و برد سمت آشپزخونه و شیر آب رو باز کرد و سرم رو گرفت زیر آب. با خیس شدنم یه شک بهم وارد شد و راه نفسم باز شد. سرمو از زیر شیر بیرون آوردم و شروع کردم به سرفه کردن. نزدیک بود بمیرم. کلا هر بلایی سر من بیاد از گور این ماکان بلند میشه.

صدای نگران ماهان به گوشم رسید: خوبی پری؟؟ میخوای بریم دکتر؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه دکتر لازم نیست. خوبم.

و با چند تا سرفه ی دیگه، به سرفه هام خاتمه دادم. یه لیوان آب خوردم تا نفسم جا بیاد.

ماهان رو به ماکان تقریبا داد زد: چرا حواست نیست که چی بهش میدی؟؟ هان؟؟

ماکان حرفی نمیزد و به ماهان خیره شده بود که مدام سرش داد میزد. منم به اون دوتا زل زده بودم. یه دفعه ماکان از کوره در رفتو مثل ماهان داد زد: من نمیدونستم حساسیت داره. وقتی هم بادوم زمینی رو گرفتم جلوش خودش یه مشت برداشت و خورد مگه خودش نمیدونست حساسیت داره؟؟ انقدر همه ی.....

پریدم وسط داد و بی دادشون و بینشون ایستادم که یقه ی هم رو جر ندن و با آرامش گفتم: بس کنید لطفا. تقصیر خودم بود. وقتی ماکان بادوم زمینی رو گرفت جلوم من بدون اینکه ببینم چیه خوردمش. اروم باش ماهان.

ماهان با کلافگی دستشو به گردنش کشید و اروم گفت: اگه چیزیت میشد من چیکار میکردم؟؟ خودم به درک جواب بقیه رو چی میدادیم؟؟

من: بیخیال. الان که خوبم. بهتره فراموشش کنیم.

ماهان یه دفعه بغلم کرد و کنار گوشم گفت: هیچ کدوممون بدون تو نمیتونیم پری. نمیدونم میتونی درک کنی یا نه ولی نه من نه اون ماکان مزخرف نمیدونیم تا قبل از تو چجوری تحمل کردیم و تا الان ادامه دادیم.

چه فیلم هندی ساخته بچم!!

من: بیخیال گذشته ها. مهم اینه که الان با همیم. از الان به بعد مهمه.

از آشپزخونه اومدیم بیرون و نشستیم و ادامه ی فیلم رو دیدیم و اتفاق چند مین پیش رو به کل فراموش کردیم.

رو به ماهان گفتم: راستی جریان مانی و شیما چی شد؟؟

ماهان: آشتی کردن.

بلند شدم و به ترانه زنگیدم، چند وقت بود ازش خبر نداشتم.

بعد از حال و احوال یه ترانه با جیغ گفتم: واای پری... آرش هفته بعد میخواد بیاد خواستگارییییی.

خندیدم و گفتم: تبریک میگم دختر ترشیده.

ترانه: پرییییی.

من: خب اینجوری که تو با ذوق میگی میخواد بیاد خواستگاریت هرکی ندونه فکر میکنه ۴+ سالته و بعد از عمری یه نفر پیدا شده میخواد باهات ازدواج کنه. والا!!

صدای خنده ی ماهان اومد و گفتم: همه دخترا همینن دیگه. از همون بدو تولد دنبال اینن که برای خودشون شوهر پیدا کنن.

ترانه از اون طرف جیغی از روی اعتراض کشید که بهش توپیدم: ااه تو هم که شدی مثل جفجغه هی جیغ میکشی.

و رو به ماهان گفتم: ساکت شو ماهان جان من بعدا به حسابت میرسم.

ماهان با ترس الکی گفتم: واای مامانم اینا. این دختره چقدر ترسناکه. جذبه ش تو حلق ماکان.

ماکان با اعتراض گفتم: به من چه؟؟؟

دیگه به کل کل اون دو تا گوش ندادم که ترانه گفتم: تو چجوری با اون دو تا دیوونه سر میکنی؟؟
من: به سختی.

مثل اینکه ماهان صداشو شنید چون گفتم: دلتم بخواد.

من: عههههه.

و بلند شدم و رفتم تو بالکن اتاق ماهان.

من: خب دیگه چه خبر؟؟

یکم با ترانه حرفیدیم و ابراز دل تنگی و این داستانا و گوشی رو قطع کردم.

رفتم پیش ماهان اینا و گفتم: بچه ها مامانم از قضیه حساسیتیم خبری نداره. نمیخوامم بدونه.

ماهان با تعجب: واقعا نمیدونه؟

سرمو به علامت تایید حرفش تکون دادم و گفتم: بهش نگید. ینی به هیشکی نگید.

سرشون رو تکون دادن. یکم دیگه اونجا موندم و رفتم خونه. تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم

و با آنید اس ام اس بازی میکردم که در اتاق بی اجازه باز شد و آریا اومد داخل.

یکم ترسیدم که نکنه کسی تو خونه نباشه ولی با این حال به روی خودم نیاوردم و با اخم گفتم:

برو بیرون در بزن اگه اجازه دادم بیا تو. مگه ادب نداری؟؟؟

با آریا دقیقا مثل وقتی که با بچه های پایین شهر میحرفیدم، رفتار میکردم.

آریا: ینی چی؟؟؟ من خودم ادب دارم.

من: ینی همین که گفتم. اگه ادب داشتی مثل چی سرتو نمی انداختی پایین و نمیومدی تو اتاقم.

آریا: به هر حال بیا پایین شام حاضره.

و رفت بیرون و در رو محکم بست. آی حال کردم از اینکه حالش رو گرفتم. بچه پررو برای من

شاخ شده.

انقدر با ماهان اینا هله هوله خورده بودم که برای شام جا نداشتم. حوصله هم نداشتم برم پایین و

بگم شام نمیخورم. پس با گوشیم به خونه زنگیدم و به مامان گفتم سیرم و برای شام نمیرم!

بعدم خوابیدم.

چند ماه از دانشگاه گذشته بود و امتحانات شروع شده بودن. همه داشتیم خر میزدیم تا امتحان ها

رو عالی رد کنیم و من هم حس رقابتیم با ماکان بیدار شده بود و برای اینکه ازش بالا بزنم روحیه

بیشتری میگرفتم برای درس خوندن.

بالاخره آخرین امتحان رو هم دادم و از سالن امتحانات بیرون زدم. بلافاصله بعد از من هم ماکان و

عرفان و آنید اومدن بیرون. انگار منتظر بودن من برگه م رو بدم.

با خستگی روی چمن هایی که دور حیاط دانشگاه بود نشستیم و اونا هم به پیروی از من این کار رو کردن.

عرفان: امتحان چطور بود؟؟

آنید: سوالای مزخرف ولی جوابای خوب.

عرفان: الان مثلا اینو گفتی که بگی شاخی؟؟

آنید: وا؟؟

عرفان رو به من و ماکان گفت: شما ها چی؟

همزمان گفتیم: خوب بود.

ماکان منو گذاشت خونه و منم یه سره رفتم دوش گرفتم و خوابیدم. واقعا نیاز بود. تا ساعت ۴ بعد از ظهر خوابیدم.

یه هفته گذشت و کلاس ها دوباره شروع شدن و درس ها سنگین شده بودن. وارد دانشگاه شدیم و رفتیم توی سالن که دیدیم همه جلوی تابلو جمع شدن. خودم رو از بین جمعیت رد کردم و رسیدم جلو و دیدم اسم منو ماکان جزو نفرات اوله و هر دو همه ی امتحانات رو ۲۰ شدیم. بچه هایی که ما رو میشناختن بهمون تبریک گفتن. نفرات دوم و سوم هم به ترتیب عرفان و آنید و بعد از اون هم بچه های دیگه بودن.

ماکان: مگه میشه دو تا نفر اول داشته باشیم؟؟ یا من یا پرستو باید اول میشدیم نه هر دو مون.

من: ولش کن این چیزا مهم نیس. بریم که همه رفتن و الان کلاس شروع میشه.

عرفان: ولی باحال شدا.

آنید: دقیقا کجاش باحال شد؟؟

عرفان: همین که هیچ جاش باحال نشده، باحال شد.

این دیوونه ها رو ببین تو رو خدا. حوصله ی گوش دادن به کل کل هاشون رو نداشتیم پس تند تر راه رفتیم به سمت کلاس.

امروز فقط با صالحی کلاس داشتیم و من با اینکه خیلی خسته بودم ولی دوست نداشتم که کلاس هاش رو از دست بدم چون واقعا هم تدریسش عالی بود و هم اطلاعاتی که بهمون میداد همشون مفید بودن. کلا همه چیزش عالی بود دیگه.

کلاس تموم شد که ماکان اومد سمتم و گفت: بریم؟؟

من: من نمیام، میخوام یکم قدم بزنم.

ماکان: باشه بای.

سرمو براش تکون دادم و اونم رفت. بیشعور حتی نپرسید کجا میخوام برم یا اینکه یه تعارف نزد که منو تا یه جایی برسونه حداقل.

تقریبا کلی از دانشگاه دور شده بودم که صدای بوق یه ماشین اومد. به هوای اینکه مزاحمه سرم رو بلند نکردم و به راهم ادامه دادم، تنها دلخوشیم این بود که اینجا تعدادی مردم بودن و این یارو نمیتونست اذیتم کنه.

دوباره صدای بوق و بعد از اون هم صدای یه نفر: خانوم خرسند؟؟

سرمو بالا گرفتم که دیدم شاهین فروغی یکی از پسرای باحال و شوخ کلاس داشته بوق میزده.

من: بله آقای فروغی؟

شاهین: چرا پیاده میرید؟؟ بفرمایید برسونمتون.

با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: مرسی. مزاحمتون نمیشم. میخوام یکم پیاده برم.

شاهین: این چه حرفیه اگه مزاحم بودین تعارف نمیزدم. بفرمایید.

چه با ادب هم شده، این تا دو روز پیش کلاس رو روی سرش میداشت و صدای هرهر و کرکرش تا آسمون هفتم میرفت الان انقدر با ادب و آروم شده.

من: بازم ممنون. ولی واقعا میخوام قدم بزنم. چیزی هم به خونه نمونده.

آره جون خودم. نیم ساعت دیگه باید پیاده میرفتم تا به خونه برسم.

شاهین: هر جور مایلید. خداحافظ.

زندایی: او چی شده؟؟؟

مامان: احتمالا بخاطر بیخوابی های دوران امتحاناتشه. هر وقت کم خواب بشه سر درد شدید میگیره.

دایی: خب ببریدش دکتر. دارویی چیزی بده. اینجور که از قیافه ش پیداس سر دردش خیلی زیاده.

ماهان و ماکان هم چیزی نمیگفتن و مثل من به حرفای اونا گوش میدادن.

مامان با ناراحتی گفت: فکر میکنی نبردمش؟؟ پیش هزارتا دکتر بردمش همشون گفتن کاری از دستشون بر نیما. فقط گفتن نباید بذاریم بی خوابی یا کم خوابی بکشه. بیچاره بچم داره عذاب میکشه.

زندایی: از کی سرت درد میکنه؟؟

من: از دانشگاه.

یهو ماکان مثل فتر از جاش پرید و گفت: عههه خب چرا نگفتی بیارمت خونه استراحت کنی شاید حالت بهتر میشد.

خواستم جوابشو بدم که یه دفعه سرم تیر کشید و دادم رفت هوا: آآاییی... سرم.

کم مونده بود گریم بگیره. ماهان که نزدیکم بود گفت: بخواب. بذار یکم سرت رو ماساژ بدم شاید بهتر شد.

با ناله گفتم: نمیشههه... بدتر میشه ولی بهتر نمیشه.

ماهان: حالا تو بخواب. امتحانش که ضرر نداره.

روی مبل دراز کشیدم و ماهان دستش رو گذاشت روی شقیقه هام و آرام و نرم تکون داد و تا پیشونیم کشید. همینطور کارش رو تکرار میکرد و درد سرم یه کوچولو فقط یه کوچولو بهتر شد.

ماکان: نمیتونه قرص خواب آور بخوره و دوباره بخوابه؟؟ شاید حالش بهتر بشه.

مامان: امتحان کردیم. ولی از درد خوابش نمیبره.

ماکان و ماهان بُغ کرده و مامان اینا هم با ناراحتی نگام می‌کردن. ماهان اینا که صد در صد بخاطر اینکه رفیقشون (ینی من) حالش بده و کاری از دستشون برنمیاد تا براش انجام بدن بخ کرده بودن.

ماهان: بهتر نشدی؟؟

من: یه کوچولو دردش کمتر شد.

ماهان با لبخند گفت: همینم خوبه. شاید اگه ادامه بدیم دردش خیلی کمتر بشه و بتونی بخوابی. من: امیدوارم.

و همینطور هم شد و من بدون اینکه بفهمم روی مبل خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم تو اتاقم بودم و سرم خوب شده بود. رفتم تو آشپزخونه که دیدم مامان و آریا نشستن و دارن صبحانه میخورن.

بعد از سلام مامان گفت: سرت خوب شد؟؟

من: اره. دیگه درد نمیکنه.

مامان خدا رو شکری گفت و برام چای ریخت. میخواستم پرسیم کی منو آورده تو اتاقم ولی چون آریا اونجا بود نمیشد. چون شک کردم شاید آریا آورده باشه و نمیخواستم ازش تشکر کنم! الان به این نتیجه رسیدم که کلا خانوادگی بی‌شعوریم. خخخ والا.

آریا: خب من میرم سرکار. خدافظ.

آریا که رفت مامان گفت: چی میخواستی پرسیم که جلوی آریا نمیشد؟؟

من: شما از کجا فهمیدی؟؟

مامان: من دختر خودمو شناسم که دیگه به درد نمیخورم.

من: میخواستم پرسیم دیشب کی منو آورد تو اتاقم؟؟ چون تا اونجایی که یادمه روی مبل خوابم برده بود.

مامان: اها. خوب شد جلوش نپرسیدی وگرنه شروع میکرد به گیر دادن. ماکان بردت تو اتاق.

یهو جای پرید تو گلوم و داشتیم خفه میشدم که مامان دوتا محکم کوبید پشتم که عین دو بار خم و راست شدم.

من: مامان چقدر دستت سنگینه. کمرم نصف شد.

مامان: اشکال نداره عوضش از خفه شدنت جلوگیری کردم.

مامان ما رو باش. همه مامان دارن ما هم داریم.

مامان: امروز که دانشگاه نداری؟؟

من: نه.

مامان: بهتره از ترم بعد ساعتای صبح برنداری که بتونی بیشتر بخوابی.

من: اون موقع چجوری برم دانشگاه و پیام؟؟ تا الانم چون ساعتام با ماکان یکی بوده من رو رسونده و آورده.

مامان: دیشب که تو خوابیدی بهشون گفتم میخوام بهت بگم که ساعتای صبح برنداری که همون موقع ماکان هم گفت که میخواد همین کار رو بکنه و گفت که میخواد ساعتتون یکی باشه.

من: عه؟؟ خب پس حله.

بلند شدم و بعد از تشکر بابت صبحانه رفتم تو اتاقم شروع کردم به درس خوندن. همینجور مشغول بودم که گوشیم زنگ خورد. ماکان بود.

جواب دادم: الو...

ماکان: سلام.

من: سلام. خوبی؟؟

ماکان: اوووم. ا چیزه... سرت... سرت خوب شد؟؟

اوووه همچین زورش میومد پیرسه من فکر کردم الان میخواد چه سوال مهمی رو پیرسه. ایششش.

من: آره. دیگه درد نداره.

ماکان: پس....

یهو صدای ماهان اومد: سلام پری خوبی؟؟

تا اومدم جواب بدم صدای ماکان خیلی ضعیف اومد: الاغ داشتتم باهاس حرف میزدما.

ماهان: حرف زدی دیگه کافیه. حالا نوبت منه.

و تو گوشی گفت: خوبی پری؟؟

با خنده گفتم: آره. ممنون بابت ماساژ سرم. دردشو خیلی کم کرد. الانم درد نداره.

ماهان نفسی کشید و میتونستم لبخندش رو حتی از پشت تلفن حس کنم که گفت: خدا رو شکر.

خوشحالم که تونستم کمکت کنم.

من: تو همیشه کمکم میکنی. ممنون.

ماهان: وظیفه س....

دوباره صدای ماکان اومد: هووو شارژم تموم شد.

ماهان: پری کار نداری؟؟ این گدا گشنه ی حسود نمیداره ما دو مین با دخترعممون اختلاط کنیم.

خندیدم و گفتم: نه جیگر. خدافظ.

ماهان: خدافظ.

صدای خدافظی ماکان هم شنیدم و تلفن رو قطع کردم.

اه حالا چیکار کنم؟؟ حوصلم سر رفته. رفتم یکم تی وی دیدم و دوباره حوصلم سر رفت پس

خوابیدم! خیلی هم شیک و مجلسی.

بعد از دانشگاه رفتیم خونه دایی اینا چون قرار بود با ماهان و ماکان بریم سینما.

آقا جاتون خالی یه فیلمی بود مزخرف. کل فیلم رو همه خوابیده بودن ماهم همینطور. خواب بودیم

که یهو برق روشن شد و همه بیدار شدن دیدن فیلم تموم شده بلند شدن رفتن بیرون ما هم دنبال

اونا.

ماهان: مثلاً اومدیم سینما حوصلمون سر نره ولی انقدر مزخرف بود که خوابمون برد.

من: من که اصلا از سینما خوشم نیامد همیشه میخوابم. تنها فیلمی که تو سینما دیدم و خوابم نبرد میم مثل مادر که مال صد سال پیشه و محمد رسول الله که اونم ۵ مین خوابم برد چون تا ساعت یک شب تو سینما بودیم.

ماکان: دقیقا منم همینطور.

ماهان: دیوونه اید دیگه. من مزخرف ترین فیلم ها رو دیدم ولی خوابم نبرده نمیدونم این چی بود که اینجوری شد.

من: حالا بیخیال. (نیشم رو با شیطنت باز کردم و ادامه دادم) بهتره بریم یه چیزی بزیم تو رگ.

ماهان هم تایید کرد و ماکان هم که راننده بود و حرف گوش کن. رفتیم یه رستوران خفن که دکورش قهوه ای نارنجی بود. وقتی وارد شدیم یهو ماکان زد زیر خنده که من و ماهان با تعجب نگاش کردیم که گفت: دکور اینجا با تیپ ماهان مو نمیزنه.

به ماهان نگاه کردم. ماهان هم به خودش و سه تایی با هم خندیدیم. یه تی شرت خوشگل نارنجی که روش با رنگ مشکی نوشته بود young forever (جوان برای همیشه) با شلوار جذب و کتونی قهوه ای لامصب چند وقت بود باشگاه میرفت و هیکلش روی فرم اومده بود ولی هنوز سیکس پک نشده بود. به خودم نگاه کردم. یه مانتوی لیمویی و شال و شلوار توسی. با کفش سفید - توسی و کیف ستش. ماکان هم یه شلوار جین سبز خوش رنگ که جذب بود با تی شرت مشکی پوشیده بود و یه سویشرت مشکی و کتونی مشکی. ماکان رو که دفعه ی اول دیدم هیکلش روی فرم بود و الان دیگه عالی شده بود یه بار خواستم دمبل هایی که میزنه رو بلند کنم ولی بیشتر از چند ثانیه نتونستم نگهش دارم لامصب خیلی سنگین بودن و همین باعث شده بودن بازوهای ماکان انقدر گنده بشن.

رفتیم طبقه ی بالای رستوران نشستیم و نفری یه پیتزا سفارش دادیم. داشتیم غذا میخوردیم که یه صدای آشنا ولی لوس به گوشمون رسید که حرف عجیبی زد: ماهاان؟ تو هنوز این دختره رو ول نکردی؟؟

سرمون رو بلند کردیم که دیدیم ستاره - همون دختری که پرستو برای دک کردنش از سر ماهان نقش دوست دختر ماهان رو بازی کرد - با یه تیپ و آرایش جلف جلومون ایستاده.
ماهان دستشو گذاشت روی کمرم و با اخم گفت: من هیچوقت عشقمو ول نمیکنم.

ستاره: همیشه بشینم؟؟

ماهان: نه.

ستاره: چرا؟؟

ماهان: بهتره بری و مزاحم ما نشی. کمتر هم خودتو کوچیک میکنی.

ستاره: یه نفس حرصی کشید و همونطور که پاهاش رو می کوبید روی زمین از ما دور شد.

ماکان مشکوک پرسید: این دختره کی بود؟ عشقم و این حرفا چیه؟؟

ماهان هم قضیه ی اینکه من نقش دوست دخترش رو بازی کردم رو برای ماکان تعریف کرد که ماکان چند ثانیه به ما دو تا خیره شد و بعد پوکید از خنده. چه باحال قهقهه میزد. سرش رو پرتاب کرد عقب و دهنش رو مثل اسب آبی باز کرد و صدای خنده اش بلند شد! توجه کردین من ارادت خاصی نسبت به ماکان دارم؟؟!!

ماهان: درد. کجاش خنده داشت؟؟

ماکان: بینی برات متاسفم با این خاطرخواهات. این چی بود دیگه؟؟ به صورتش دست میزدی تا آرنج میرفتی تو کرم و پنکیک از بس آرایش کرده بود.

ماهان سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: اره دیگه مثل تو شانس ندارم چندتا داف عاشقم بشن که. آخرشم مجبورم با یکی از این هیولاها ازدواج کنم.

من: غمت نباشه خودم برات یه جیگرش رو پیدا میکنم.

ماهان: آخ دستت درد نکنه پری فقط پولدار و آفتاب مهتاب ندیده باشه و زیبایی طبیعی داشته باشه.

من: حالا من یه تعارف زدم دیگه پررو نشو.

ماکان: اینایی که تو گفتی اصلا پیدا نمیشن دیگه.

بی منظور گفتم: عه پس من چیم؟؟؟

ماکان: بینی میخوای خودت با ماهان ازدواج کنی؟؟

من: نه. منظورم این بود که دخترای خوشگل و آفتاب مهتاب ندیده هنوزم هستن.

و به خودم اشاره کردم.

ماهان: پس پولدارش چی شد؟؟

من: بذار درس تموم بشه و یه کاری پیدا بکنم، پولم جور میشه.

بعد از اینکه غذامون تموم شد منو رسوندن خونه و خودشونم رفتن. یک ماه دیگه این ترم تموم میشد و امتحان ها شروع. باید از الان خودم رو آماده میکردم که مثل دفعه ی قبل کم خوابی نکشم تا دوباره اون سردرد وحشتناک نیاد سراغم. پس یکم به درسای سختم که تخصصی بودن نگاه انداختم و چیزایی که یادم رفته بودن رو تمرین کردم. بعدم درسهای فردا و بعد از شام هم لاا! آئید: پری این سواله چجوریه؟؟ هرچی به این مغز فشار میارم آکنده آکنده لامصب.

به سوالش یه نگاه انداختم، همونایی بود که دیشب تمرین کرده بودم. برانش توضیح دادم و اونم تشکر کرد. خبر دادن استاد نیومده و همه تا این حرف رو شنیدن مثل مرغ گرفتن خوابیدن! من و ماکان و آئید و عرفان هم همینطور. خدایی هیچ خوابی مثل خوابیدن تو مدرسه و دانشگاه حال نمیده. حتی خواب زمستونی. البته بعضی ها هم رفتن خونشون و مثل اینکه نمیخواستن کلاس ساعت بعد رو بیان. آخه یه استاد بداخلاق بود.

نیم ساعتی بود که خوابیده بودیم که یهو یکی کوبید روی میز استاد و یه صدای خیلییی خفن تولید شد. بعدشم یه نفر گفت: بیدار شید دیگه میخوایم بزنینم و برقصیم. ای بابا.

اولش فکر کردم عرفانه و خواستم دهنمو باز کنم و فحش بارونش کنم اما تا سرم رو بلند کردم دیدم شاهینه. گفته بودم بچه شریه. بچه ها هم همه از خدا خواسته بیدار شدن و شروع کردن به قر دادن البته فقط پسرا. همشونم خز میرقصیدن! به هر حال از یه مشت خر خون بیشتر از این انتظار نمیره. ماکان ولی نشسته بود و نگاهشون میکرد. عرفان هم باحال میرقصید. آخییی یاد دبیرستان افتادم چقدر با بچه ها میخونیدم و میرقصیدیم. همیشه هم من خواننده بودم. جاشون خالی بیان اینجا رو بترکونن.

آئید: تو هم یاد دوران دبیرستان افتادی؟؟

من: اوهوم. یادش بخیر.

و یکم درباره ی جنگولک باز یامون با بچه ها برایش تعریف کردم و اونم درباره ی دیوونه باز یاش با دوستاش برام گفت. داشتیم به کارامون میخندیدیم که عرفان خودشو انداخت روی صندلی کناریمون و گفت: به چی میخندید؟؟ بگید ما هم بخندیم.

و به خودش و ماکان که کنارش نشسته بود و حسابی توی فکر بود اشاره کرد.

آنید: اگه لازم بود شما بدونید بهتون میگفتیم.

به حرفاشون توجهی نکردم و رفتم کنار ماکان نشستم.

من: چیزی شده؟؟ ناراحت به نظر میرسی.

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت: نج. چیزی نیست.

من که میدونم این یه مرگیش هست ولی چیزی نمیگه.

من: مطمئنی؟؟

ماکان: آره.

و سرش رو انداخت پایین.

من: اگه نمیخوای بگی راحت باش مجبورت نمیکنم ولی دروغ نگو.

و از جام بلند شدم که برم که صدام کرد. برگشتم سمتش و نگاش کردم که ینی " بگو "

ماکان با یه لحن مظلوم گفت: اگه.... اگه من یه روزی برم، مثلا برایش ۱ سال و منو نبینی چیکار میکنی؟؟

دوباره نشستم و متفکر گفتم: مطمئنا دلم خیلی برات تنگ میشه. ولی به هر حال باید توی موقعیتش قرار بگیرم تا احساسمو دقیق بهت بگم.

زیر لب خیلی آروم گفت: پس دلت برام تنگ میشه...

ولی من بخاطر گوشای تیزم شنیدم. بازم رفت توی فکر.

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: نمیخوای بگی چی شده؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: بعدا بهت میگم. همه رفتن بلند شو بریم.

با هم رفتیم تو سلف و پیش عرفان و آنید که طبق معمول داشتن با هم کل کل میکردن نشستیم. دستمو گذاشتم روی میز و سرمم روش و با خمیازه گفتم: این شاهین نداشت بخوابیم که حداقل شما دوتا ساکت شید یه ربع بخوابیم.

یهو ساکت شدن که سرمو بلند کردم بینم مُردن یا نه؟؟!! که دیدم سرشون رو گرفتن بالا و با صورت هایی که مشخصه دارن از خنده میترکن به یه جایی نگاه میکنن. سرم رو به اون سمت گرفتم که دیدم شاهین با چشمای گرد شده خیره شده به من. آخ آخ فکر کنم حرفمو شنیده. اصن اشکال نداره من که چیزی نگفتم. فقط گفتم این شاهین نداشت بخوابیم. همین.

پس با پررویی گفتم: کاری داشتید آقا فروغی؟؟

شاهین: خوب پشت ما غیبت میکنیدا.

من: خودتون شنیدین دیگه غیبت به حساب نیاد.

شاهین: عههه؟؟؟

من: بعلههه!

شاهین که مشخص بود خندش گرفته گفت: با اجازه.

سرمو براش تکون دادم که رفت و سر میز پیش دوستاش نشست و انگار جریان رو براشون تعریف کرد چون اونا یه نگاهی به من انداختن و ترکیدن از خنده و مثل اینکه بچه ها هم جریان رو فهمیدن چون اونا هم خندیدن.

آنید: خاک تو سرت پری ابروت پیش پسره رفت.

با بیخیالی سرمو تکون دادم و گفتم: مهم نیس. حقیقت رو گفتم دیگه. تازه الانم نداشت بخوابیم.

آنبد: از رو نریا.

من: ساکت، یکم از عرفان و ماکان یاد بگیر. ببین چقدر ساکتن. دیگه حرف نزن میخوام بخوابیم.

نمیدونم امروز چرا انقدر خوابم میومد. شب هم به اندازه خوابیده بودم ولی الان به شدت خوابم گرفته بود.

با تکون دادنم توسط دستی بیدار شدم که دیدم ماکان جلومه.

گفت: نمیخواهی بیدار بشی؟؟

سرمو از روی میز برداشتم و گردنم رو به سمت چپ و راست تکون دادم که صدای تق نقش بلند شد.

ماکان: پاشو دیگه همه رفتن تو کلاس. الان استاد میاد.

رفتم تو توالت و دست و صورتمو شستم و همراه ماکان وارد کلاس شدیم و بلافاصله استاد اومد و درس رو شروع کرد. بعد از کلاس تو ماشین ماکان داشتیم برمیگشتیم خونه که ماکان گفت: برای امتحانا آماده ای؟؟ چند وقت دیگه شروع میشه.

من: آره. از الان دارم تمرین میکنم که دوباره بی خوابی نکشم.

ماکان: خوبه....

میخواستم ازش بپرسم که صبح چرا ناراحت بود ولی بیخیال شدم اگه میخواست میگفت دیگه.

استادا این هفته های آخر ترم رو کلی دوره کردن و امتحان گرفتن و الان برای امتحانا آماده بودیم. نمیخواستم ترم تابستونی بردارم. میخواستم یکم استراحت کنم. امتحانا تموم شده بود و تقریباً دو هفته بود که ماکان رو ندیده بودم. ماهان میومد و بهم سر میزد و منم هر وقت میرفتم خونشون ماکان نبود و دلم براش حسابی تنگ شده بود حتی برای غر غراش. لباسام رو پوشیدم و رفتم خونه ی دایی اینا.

ماهان جلوی در ورودی منتظرم ایستاده بود تا وارد بشم. رفتم پیشش و بعد از سلام و احوال پرسی با هم رفتیم تو اتاقش که دیدم ماکان اونجا نیست. لباسام رو عوض کردم و گفتم: ماکان کجاست؟؟ چند وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده. تو اتاقشه؟؟

ماهان سرش رو انداخت پایین و با یه صدای گرفته گفت: رفت....

من: کجا؟؟

ماهان: نمیدونم. ولی گفت میره و تا وقتی یه چیزی رو بفهمه برمیگرده.

گیج ولی با یه صدای اروم گفتم: چی؟؟

ماهان عصبی گفت: از اینجا رفت.

ناباورانه گفتم: ینی چی؟؟ چرا رفت؟؟ کجا رفت اصن؟؟

ماهان: دلپش رو نمیتونم بگم چون قسمم داده. نگفت کجا.

من: امکان نداره.

و بلند شدم و گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و رفتم توی حیاط و شماره ماکان رو گرفتم. جواب نداد. دوباره گرفتم. بازم جواب نداد. دوباره دوباره دوباره... شاید بیشتر از ۱۰ بار شمارشو گرفتم ولی جواب نداد. بغض کردم و براش نوشتم: خیلی بی معرفتی

برگشتم تو اتاق پیش ماهان و گفتم: دو هفته اس هروقت میام نیست. ارزش یه خدافظی کوچیک هم نداشتیم که بی خدافظی رفت؟؟

ماهان کلافه سرشو تکون داد و گفت: من...

خواست ادامه بده ولی نتونست. اشکام روی گونه هام ریخت و زدم زیر گریه. ماهان اومد جلو و بغلم کرد. سرمو بلند کردم و دیدم صورت ماهان هم خیس شده.

من: چند وقت پیش تو دانشگاه ازم پرسید اگه بره چیکار میکنم. برای همین بوده نه؟ زودتر از اینا تصمیم داشت بره؟ تو میدونستی. میدونم که میدونستی. چرا نگفتی؟؟

ماهان: نمیشد.. نمیتونستم.

زدم روی شونش و با هق هق گفتم: چرا؟؟ چرا نمیتونستی؟؟ هان؟؟

ماهان تقریباً داد زد: چون قسمم داده بود.. به جون تو قسمم داده بود.. هرکاری کردم که بمونه نشد.. دیگه چیکار میکردم؟؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: چرا جواب تلفنام رو نداد؟؟ الان کلی بهش زنگ زدم.

ماهان: مال منم نداد.

زمزمه کردم: خیلی نامردی ماکان... خیلی...

ماهان: اینجوری نگو... ماکان هیچ کاری رو بی دلیل نمیکنه.. وقتی برگرده همه چیزو توضیح میده.

من: وقتی برگرده؟؟ ینی نمیخواه جواب ما رو بده؟؟ حالا ما به درک دایی و زندایی چی؟؟

ماهان: با اونا حرف زده ولی دلیل اصلیش رو نگفته.

من: تو میدونی دلیلشو... نه؟؟

ماهان: تا حدودی آره ولی...

پریدم وسط حرفش و عصبی گفتم: ولی چون قسَمت داده نمیتونی بگی نه؟؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد. لعنتی لعنتی لعنتی... اااا. چرا رفت؟؟ حداقل دلیلش رو میگفت..

من: دلیل رفتنش به من مربوطه که خودشو ازم قایم میکرد؟؟

ماهان کلافه دستشو توی موهایش کشید و گفت: نمیتونم بگم...

گوشییم رو که هنوز تو دستم بود کوبیدم زمین که قاب و باتریش ازش بیرون پرید و یه " اه " بلند گفتم. نگام به عکسش که به دیوار اتاق بود افتاد. بعدم به چشمای آبی خوش رنگش.

ماهان: ناراحت نباش... برمیگرده.

پوزخندی زدم و گفتم: ماهان رو چه حسابی داری این حرف رو میزنی؟؟ خودت داری از غصه

میترکی، از چشمات معلومه که داری دلتنگی میکنی و ناراحتی لازم نیست منو دل داری بدی.

و دوباره به قاب عکسش خیره شدم.

صدای ماهان به گوشم رسید: انکار نمیکنم که دلم براش تنگ شده، ولی میدونم که بر میگرده.

قسم خورده...

دوباره بغض کردم و اشکام جاری شدن. دلم براش تنگ شده ههههه [2]

یه دفعه چیزی یادم اومد و رو به ماهان پرسیدم: کی رفت؟؟

با یه صدای دو رگه شده از بغض توی گلویش گفت: صبح زود!

بلند شدم گوشیم و هندزفریم رو برداشتم و رفتم روی تختش خوابیدم. سرمو فرو کردم تو

بالشتش و هق هقم بلند شد. آهنگی رو پلی کردم.

(اصلا صداش کردی - بنیامین بهادری)

هر کی به من میرسه

ازم اینو می پرسه
اون تو رو تنهات گذاشت
اون تو رو دوست نداشت
یا تو رهاس کردی
کم اعتناش کردی
تو هم نگاش کردی
تو هم تلاش کردی؟
وقتی که داشت می رفت
وقتی میذاشت می رفت
اصلا صداش کردی؟
گریه براش کردی؟
نه دست من نه دست اون بود
آره ولی به خدا
عشق با ما نا مهربون بود
شدیم اینطوری جدا
نه دست من نه دست اون بود
آره ولی به خدا
عشق با ما نا مهربون بود
شدیم اینطوری جدا
من از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم
من از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم

واسه تو حتی از عشقم رد کردم
هر کاری از دستم بر اومد کردم
من از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم
و از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم
واسه تو حتی از عشقم رد کردم
هر کاری از دستم بر اومد کردم
دلیم دقیقا واسه تو تنگ شده
دلیم عمیقا واسه تو تنگ شده
عشق شاید بازم یه کاری کنه
عشق باید بازم یه کاری کنه
نه دست من نه دست اون بود
آره ولی به خدا
عشق با ما نا مهربون بود
شدیم اینطوری جدا
نه دست من نه دست اون بود
آره ولی به خدا
عشق با ما نا مهربون بود
شدیم اینطوری جدا
من از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم
و از این که دوست دارم دیگه دست بر نمی دارم
واسه تو حتی از عشقم رد کردم

هر کاری از دستم بر اومد کردم

همینطور که به آهنگ گوش میدادم خوابم برد. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که بالاخره بیدار شدم. نشستم روی تخت تا لود بشم. وقتی کامل فهمیدم چه خبره دوباره پکر شدم. از تخت اومدم پایین که دیدم ماهان روی تختش خوابیده و از سرما تو خودش مچاله شده. رفتم و پتوش رو روش انداختم. رفتم و روی مبل تو اتاقش نشستم و بهش خیره شدم. حتی تو خواب هم ناراحتی از چهرش مشخص بود. با اینکه با ماکان بعضی وقتا کل کل داشتم با اینکه یه بار باهام خوب بود یه بار بد، یه بار سرد و مغرور و یه بارم عادی، با تمام این اخلاقیات بازم پسر داییم بود و دوستش داشتم. دلم برای این اخلاقیات هم تنگ میشد. عادت کرده بودم هر صبح که میرفتم دانشگاه ماکان بیاد دنبالم ولی حالا... اه منم یه جور حرف میزنم انگار خدایی نکرده مُرده. بالاخره برمیگرده و باید توضیح بده که چرا رفته. وقتی ماهان میگه برمیگرده ینی برمیگرده. البته امیدوارم.

ماهان: به چی زل زدی؟؟

با لبخند گفتم: به تو!

یکم سکوت شد که بلند شدم و رفتم سمت گوشیم. اس ام اسم بهش رسیده بود چون کنارش تیک خورده بود. ولی جواب نداده بود... هه من چقدر خوشخیالم. اگر میخواست جواب بده که همون اول قبل از رفتنش بهم خبر میداد و باهام خدافظی میکرد.

یه فکری به ذهنم رسید و رو به ماهان گفتم: میخوام ترم تابستونی بردارم.

ماهان: عه؟ چرا؟ تو که گفتی خسته شدی و میخوای استراحت کنی.

من: میخوام سرمو گرم کنم که کمتر به ماکان فکر کنم، اینجوری کمتر دلتنگش میشم.

ماهان: پس تو هم به کاری که من میخوام بکنم رو آوردی.

سرمو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم.

.....

۳ سال بعد

تو دانشگاه تنها نشسته بودم و منتظر بودم آنید و عرفان از جلسه امتحان بیان بیرون که شاهین اومد کنارم.

شاهین: سلام خانم خرسند.. امتحان چطور بود؟؟!

من: سلام. مثل همیشه خوب بود.

شاهین: پس این دفعه هم ۲۰ میشی.

با لبخند گفتم: آگه خدا بخواد.

یکم من و من کرد و مشخص بود که میخواد یه حرفی رو بزنه ولی نمیتونست پس بهش گفتم:
راحت باشید. حرفتون رو بزنید.

شاهین نفس عمیقی کشید و گفت: یه درخواستی دارم از تون. میخوام روش فکر کنید.

من: میشنوم...

شاهین: خب... خب من به شما... چیزم... ینی... چیز دیگه!!

گیج نگاش کردم و گفتم: منظور تون رو نمیفهمم. میشه واضح تر بگید؟؟!

شاهین دوباره یه نفس عمیق کشید و چشماش رو بست و تند گفت: من به شما علاقمند شدم.

و نفس حبس شده اش رو آزاد کرد. چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد.

متعجب و بهت زده بهش خیره شدم و گفتم: به من چی چی مند شدی؟؟

اون موقع اصلا حواسم نبود که مفرد صداش کردم. واقعا هنگیده بودم.

شاهین: علاقمند... میخواستم یکم درباره ی من فکر کنید و نظرتون رو بهم بگید آگه مثبت بود یکم

بیشتر آشنا میشیم و آگه به تفاهم رسیدیم با خانواده هامون درمیون میزاریم.

من همینجور با دهن باز نگاش می کردم که گفت: نمیخواید چیزی بگید؟؟

دهنم رو جمع کردم و گفتم: خب من الان شوکه شدم واقعا.

شاهین: خب من هفته ی بعد از تون جواب میخوام. مدتش خوبه؟؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم با یه " با اجازه " بلند شد و رفت. منم که کلا هنگ

بودم دیگه. چند مین بعد آنید اومد و گفت: چرا اینجوری شدی؟؟ امتحان رو خراب کردی؟؟

من: نه امتحان خوب بود.

من: آره. چطور؟؟

یهو با ذوق و یه صدای جیغ دار گفتم: دو هفته دیگه عروسیمههههه. وای دارم از خوشحالی بال درمیارم.

با لبخند گفتم: جدی میگی؟؟ خیلی خوشحال شدم. مبارک باشه...

ترانه: مرسی. زنگیدم که دعوتت کنم. حتما بیا به ماهان هم بگو بیاد اگه هم ماکان تا اون موقع برگشته بود بگو که بیاد. باشه؟؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه حتما.

ترانه: کاری نداری؟؟ من برم به بقیه بچه ها بزنم.

من: نه. خدافظ...

ترانه: بای...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم.

بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم. کار ندارید؟؟

آنید: نه..ولی به اون موضوع فکر کن..

چپ چپ نگاهش کردم و سرمو تکون دادم و رفتم سمت خروجی دانشگاه. از دانشگاه اومدم بیرون و راه افتادم تا به مترو برسم که صدای چندتا بوق پشت سرهم اومد. فکر کردم مزاحمه و دهنمو باز کردم و خواستم هرچی از دهنم در میاد بارش کنم که دیدم شاهینه!
رفتم نزدیک ماشینش که گفت: سوار شید برسونمتون.

خواستم تعارف کنم که دیدم آفتابش خفن سوزناکه. پس با یه " ببخشید " سوار ماشینش شدم.

شاهینه: کجا برم؟؟

آدرس رو بهش دادم.

بعد از چند ثانیه سکوت یهو گفتم: میشه باهم راحت باشیم؟؟ اینجوری جمع بستن و سنگینحرف زدن... خب من اینجوری راحت نیستم.

من: باشه حتما.

شاهین: پس منو شاهین صدا کن. منم میتونم پرستو صدات کنم؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: البته.

وقتی رسید سر خیابونمون گفتم: منو همینجا پیاده کن لازم نیست بری تو کوچه.

اما اون بی توجه به حرفم پیچید تو کوچه. همون موقع که پیاده شدم در خونه باز شد و مامان اومد بیرون. هعییی.

آروم رو به شاهین زمزمه کردم: مامانمه.

و بعدش با صدایی عادی گفتم: آقا چقدر میشه؟؟

شاهینم گرفت دارم فیلم میام و گفت: قابل نداره خانوم، ۱۰ تومان.

چشام زد بیرون. لامصب یکم کمتر میگفتی خب. ۱۰ تومان از کیفم درآوردم و دادم دستش.

زیرلب گفت: نترس بهت پس میدم.

و پول رو گرفت و رفت. رفتم پیش مامان که گفت: کی بود این پسره؟؟

من: وا تا کسی دیگه.

مامان: از این به بعد تا کسی شخصی سوار نشو. مطمئن نیست.

من: باشه. الانم چون هوا گرم بود با شخصی اومدم.

آره جون خودم. خود تا کسی پیشنهاد داد منو برسونه اصن!!!!

مامان: آهان. خيله خب برو توو. ماهان هم تا نیم ساعت دیگه میاد. من دارم میرم بیرون یکم کار دارم.

من: آریا خونس؟؟

مامان: نه. سره کاره. بابک هم که صبح رفت ماموریت.

خدافظی کردیم و مامان رفت و منم رفتم داخل. سریع لباسام رو با یه تی شرت نارنجی و شلوارک کرمی عوض کردم و رفتم جلوی کولر ایستادم که زنگ در به صدا در اومد. از آیفون دیدم ماهانه و دکمه رو زدم و دوباره برگشتم جلوی کولر.

ماهان هم اومد و مثل من زیر کولر ایستاد و گفت: چطوری؟؟

من: دارم از گرما میمیرم.

یکم مکث کردم و سوال همیشگیم رو پرسیدم: از... از ماکان خبری نشده؟؟

با ناراحتی گفت: نه... دلم براش تنگ شده!

دستمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم: ناراحت نباش قول داده برگرده... پس برمیگرده.

ماهان: میدونم... حداقل اگه زنگ میزد کمتر دلنگ میشدم.

و بعد با ناله گفت: همون روز اول وقتی رسید فقط یه اس ام اس به بابا داد که سالم رسیده و بعد از اونم هیچی.

من: ما که تا الان تحمل کردیم. بازم صبر میکنیم بالاخره برمیگرده. قبل از هرکاری هم باید توضیح بده که چرا رفته و همه چیز رو تعریف کنه و گرنه با ناخونام چشماشو درمیارم با دستام خفه ش میکنم.

ماهان خندید و خودشو روی مبل پرت کرد و گفت: چرت و پرت تو خونه دارید؟؟ فوتبال داره.

همونطور که میرفتم تو آشپزخونه تا چرت و پرت ها رو بیارم گفتم: کجا و کجا؟؟

ماهان: رئال و بارسا.

یاد وقتی افتادم که با ماهان و ماکان و مانی و من داشتیم بازی رئال و بارسا رو میدیدیم و اونا هی عربده میزدن. ماکان هم مثل من رئالی بود. یادش بخیر... بیخیالش شدم و به روی ماهان هم نیاوردم تا حالش گرفته نشه.

تخمه و چیپس و پفک رو برداشتم و یکم میوه گذاشتم توی ظرف و رفتم کنار ماهان.

من: راستی ترانه امروز زنگید گفت برای دو هفته دیگه قراره جشن عروسیشو بگیرن و گفت بگم تو هم بیای.

من: سکووووووت کن ای ملعون! بذار بازی رو بینم... اهااان گلپهههه. آفرین پسر!!

ماهان داشت از حرص میترکید و صدای کشیدن دندوناش روی هم رو میشنیدم و منم برای اینکه بیشتر حرصش بدم هی جو میدادم و میگفتم گل گل!

دیگه تا آخر بازی کسی گل نزد و ۲ - ۱ به نفع رئال بازی تموم شد....

گوشی ماهان زنگ خورد و اونم جواب داد: الو...؟

پشت خط:

ماهان: آره دیدی مانی؟؟ این پرستو اینجا داره خودشو میکشه که چی؟؟ ۲ - ۱ بردن. انگار شق القمر کردن.

واه واه چه مدل خاله زنگی هم با هم حرف میزنن. نه نه نه. پسر جون دیگه وقت زن گرفتنت شده این حرکات مبتذل چیه؟؟

دیگه به حرفای ماهان و مانی گوش ندادم و رفتم تو اتاقم تا گوشیم رو بردارم که نگام به قاب عکس بابام افتاد. خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم.. سریع یه مانتوی مشکی با شلوار جین سبز و شال مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی و کیف پولم از اتاق زدم بیرون.

ماهان تا منو دید گفت: کجا؟؟

من: بهشت زهرا...

ماهان هم انگار فهمیده باشه من چرا دارم میرم اونجا گفت: یه لحظه صبر کن با هم بریم.

و بلند شد و گوشی و سوییچرتش رو برداشت. سوار ماشینش که پارسال گرفته بود شدیم. توی راه سکوت بود. وقتی رسیدیم ماهان یه طرف رفت و منم رفتم سمت جایی که بابام خاک بود. اول سنگ قبرش رو شستم و کلییی باهاش درد و دل کردم و ابراز دلتنگی برای خودش و ماکان و یه عالمه گریه کردم و وقتی حرفام تموم شد بلند شدم و راه افتادم سمت ماشین ماهان.

وقتی سوار شدم ازش پرسیدم: تو کجا رفتی؟؟

ماهان: سر خاک یکی از دوستانم... ۵ سال پیش تو یه تصادف با داداشش مُرد.

من: خدا بیامرزتش.

ماهان هم سرش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد تو خیابونا. ماهان ضبط رو روشن کرد.

(خاکش نکنید - پیمان np)

نمیتونم سر کنم نرو بدون تو

نمیتونم سر کنم

نمیشه باور کنم نرو بدون تو

نمیتونم سر کنم

چشای من غم داره جای خالی تو توی دلم کم داره

نمیتونم سر کنم نرو دلم بی تو همیشه ماتم داره

ماهان با حرص ضبط رو خاموش کرد و گفت: مرده شور ببردت مانی با این آهنگات.

چند ثانیه که گذشت انگار حوصله ش سر رفته باشه دوباره ضبط رو روشن کرد و ولی یه ترک زد جلو که آهنگ هنرمند بابک جهانبخش پخش شد... یاد شبی افتادم که با ماکان و ماهان رفتیم کنسرت همون شبی که ماکان هی بهم خیره میشد و کلا روی مخم رفته بود. اههه خب برگرد دیگه چی میشه مگه؟؟ سرمو تکون دادم تا دیگه به ماکان فکر نکنم و به آهنگ گوش دادم.

ماهان: من گرسنم..بریم یه رستوران غذا بخوریم؟؟

من: آره منم گرسنم.

رفتیم یه رستوران خوشگل و من نشستم پشت یه میز تا ماهان سفارش بده و بیاد. همینجور نشسته بودم و سرم پایین بود که سنگینی یه نگاهی رو حس کردم که دیدم یه میز اون طرف تر که چندتا پسر جلف نشسته بودن خیره شدن به من و تا نگاهم رو دیدن نیششون باز شد و یکیشون دستشو به علامت تلفن درآورد و گذاشت کنار گوشش که با اخم سرم رو برگردوندم. ماهان اومد و یکم حرفیدیم و بعدم گارسون غذا رو آورد. داشتم غدامو میخوردم که دیدم صدایی از ماهان درنمیاد که دیدم داره به یه جایی با یه اخم غلیبیظ نگاه میکنه رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به همون پسر جلفا.

ماهان: پاشو جاتو با من عوض کن.

گیج گفتم: هان؟

با رگ گردن و پیشونی متورم شده گفتم: میگم پاشو جاتو با من عوض کن.

بلند شدم و نشستم جای ماهان. حالا اون رو به روی میز اونا قرار داشت.

زیر لب گفتم: عوضیا...

و به غذا خوردنش ادامه داد.

با خنده گفتم: حرص نخور ماهانی غذا بخور جون بگیری.

ماهان: والا. مرتیکه میبینم من نشستم کنار تا بازم هیز بازی در میاره. پاشم بزخم تو دهنش پسره

ی نغله رو...

دستشو گرفتم و نوشابه رو به جای آب دادم بهش تا بخوره و اروم بشه و گفتم: ولش کن تو خون

کثیف تو از این آلوده تر نکن.

ماهان: الان مثلا خواستی دلداری بدی دیگه؟؟

من: عه خیلی تابلو بود؟؟!!

یه دفعه یه چیزی یادم افتاد و گفتم: راستیییی. برای جشن ترانه من لباس ندارمااا باید بیای با هم

بریم خرید...

ماهان: میخوای بعد غذا بریم؟

من: چرا که نه؟؟

و دوتایی با سرعت بیشتری غدامون رو خوردیم و بعد از حساب کردن رفتیم تو پاساژا دنبال

لباس... ماهان لامصب پاساژای باحالی رو برای لباس مجلسی انتخاب میکنه که من هنوز

بعضیاشون رو حتی ندیدم و اسمشون رو نشنیدم.

ماهان: حالا چرا نخواسنی با دوستات بری؟

من: همون یه بار که چند سال پیش برای خرید دانشگاه باهاشون رفتم کافی بود. کشتن منو از بس غر غر کردن.

ماهان خندید و با تمسخر گفت: هیشکی مثل من نمیشه...

یه دفعه ای و بی منظور پرسیدم: سیاوش کدوم دانشگاه رفته؟؟

ماهان کمی متعجب گفت: چطور؟؟

من: اخه دانشگاه آزاد تهران هم نرفته چون تو هیچ کدوم از مهمونی های خانوادگی نیست برای همین گفتم حتما یه شهر دیگه رفته.. سارا هم همینطور.

ماهان: جفتشون رفتن شمال... فکر کنم رشت

من: اوه چه دور... ولی بهتر از دستشون راحت شدیم.. دوتا عجوزه بودن...

ماهان خندید و گفت: آره.

و یه دفعه دست منو کشید سمت ویتترین یه مغازه که فقط تونستم دستمو بگیرم جلوی دهنم تا جیغ نزنم و آبرومون نره...

ماهان: این چطوره پری؟؟

بهش چشم غره ای رفتم و به لباسی که میگفت خیره شدم... یه لباس که بالا تنه ی جذب داشت به رنگ مشکی که توش یه سری طرح های تو هم تو هم داشت که بعضی از اون خط ها توسی بودن و بعضیاشونم سرخابی و دامنش که بهش وصل بود مشکی بود و انگار چند تا دامن توری روی هم بود و یکم پف داشت و خیلی خووشگل بود و یه کوچولو تا بالای زانو بود.

من: عاااااایه وای خیلی جیگره...

ماهان: حالا بیا بریم بپوش بینم تو تنت چجوریه.

وقتی پوشیدمش که دیگه عالی بود.

ماهان: خوبه درش بیار.

بیشعور بی ذوق. کمال همنشینی با ماکان درش اثر کرده. اه دوباره ماکان. کاش شب عروسی ترانه و آرش باشه!

لباس رو خریدیم و اومدیم بیرون که ماهان گفت: خب حالا باید یه ساپورت مشکی چون لباست یکم کوتاهه و کیف و کفش مشکی با چندتا آنقول پانقول بخریم تا همه چی ردیف بشه!!
چه قشنگ همه چیزم میدونست...خوبه دختر نشده. ساپورت رو خریدیم و رفتیم دنبال کیف و کفش.

من: ماهان مثل دفعه های قبل کفش ۲۰ سانتی نخری! میخوام اونجا برقصم پام درد میگیره.
ماهان: ۱۰ سانتی خوبه دیگه...

با یه صدایی که تَن جیغ داشت گفتم: نههههه. اگه خیلی بلند بپوشم ۵ دیگه آآآخرش ۷ سانتی. بیشتر هم نمیشه.

ماهان: پس ۷ سانتی میخریم.

ای خدای من غلط کردم گفتم میخوام با این برم خرید. همینجور داشتم غر غر میکردم که چشمم به یه کیف و کفش مشکی افتاد که ست بودن و کف کفش سرخابی بود و وقتی یه نفر از پشت نگاه میکرد میدید و وقتی هم راه میرفتی مشخص بود و نمای قشنگی به کفش داده بود... توجه کنید من همه ی اینا رو توی یه نگاه فهمیدم. از بس باهوشم خدا حفظم کنه.

من: ماهان این کیف و کفش رو ببین. قشنگه نه؟؟ به لباسم میاد.

ماهان: نه بابا تو هم سلیقت بد نیستا...بریم ببینیم سایز تو داره یا نه.

خب کفش هم که ردیف شد حالا نوبت آنقول پانقول یا همون گوشواره و دستبند و گردنبند و این جور چیزاست...یه ست گوشواره و گردنبند و دستبند که مروارید سفید بودن گرفتیم و موهامم قرار بود پاییناش رو فر کنیم پس چیز دیگه ای لازم نبود.

من: خب بریم دنبال لباس برای تو. کت شلوار ست میپوشی یا کت تک؟؟

ماهان: کت تک...ست خیلی رسمیه احساس میکنم.

ماهان یه کت نوک مدادی تک و شلوار مشکی و پیرهن مشکی گرفت با کفش ورنی مشکی. هرچی هم بهش گفتم خیر سرت داری میری عروسی این پیرهننت رو حداقل سفید بگیر تو گوشش نمیرفت که. آخرش هم کیفم رو کوبیدم تو سرش و پلاستیکای خرید رو دادم دستش تا خسته

بشه و جونش در بیاد که انقدر منو اذیت میکنه. خیر سرش ۲۱ سالش شده. منم که چاکر شما ۲۰ سالمه.

با خستگی برگشتیم خونه و ماهان هم گفت حوصله نداره برگرده خونه ی خودشون و پیش من موند. فردا آماده شدم و رفتم دانشگاه و یه راست سمت تابلویی که تو سالن بود تا ببینم نمره هام چیه که دیدم مثل همیشه ۲۰ شدم و نفر اولم. دیگه عادت کردم که اسم ماکان کنار اسمم تو قسمت نفر اول نباشه.

آئید اومد پیشم و بعد از احوال پرسى گفت: به پیشنهاد شاهین فکر کردی؟؟

من: مثل اینکه تو بیشتر از اون مشتاقیا. نه وقت نشد.

آئید متعجب گفت: وقت نشد؟؟ پرستو دو روز دیگه باید بهش جواب بدی.

من: مطمئنا تا اون موقع وقت نمیکنم و ازش میخوام یه هفته ی دیگه بهم وقت بده تا درست بهش فکر کنم.

آئید: ولی اینجوری اون بهت امیدوار میشه...

من: پس تو هم فهمیدی که در هر صورت بهش جواب منفی میدم و نگران امیدوار شدن اون به منی؟؟!!

آئید: پرستووو. درست بهش فکر کن و یه تصمیم عاقلانه بگیر. سر سری ازش نگذر.

من: باشه بابا اصلا میخوای همین الان بهش بگم بازم وقت میخوام؟؟

آئید: نخیرر همون پس فردا بگو که میاد ازت نظر تو بپرسه.

دو روز بعد

با آئید روی یکی از صندلی هایی که تو حیاط دانشگاه بود نشسته بودیم که دیدیم شاهین داره میاد سمتمون.

آئید: اخ اخ پری داره میاد نظرتو بپرسه. تو رو خدا چرت و پرت بهش نگیا... اگه بفهمم چرند گفتی دیگه نه من نه تو...

من: عهههه آئید! گفتم دیگه بهش میگم بازم وقت میخوام.

شاهین اومد و سلام کرد و ما هم جوابش رو دادیم که آنید گفت: عه من کار دارم پرستو تو کلاس میبینمت.

منم اصلا نفهمیدم که بهونه آورده تا ما باهم تنها بشیم. سرمو برانش تکون دادم که شاهین اومد و کنارم جای آنید نشست.

شاهین: درباره ی پیشنهادم فکر کردی؟؟

من: اِمم خب راستش من یکم دیگه ازت فرصت میخوام.. نیاز دارم یکم بیشتر فکر کنم.

شاهین: باشه مشکلی نیست..هرچقدر بخوای میتونی فکر کنی..و امیدوارم تصمیم درست رو بگیری.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و با هم راه افتادیم سمت کلاس.

خب سایه ام رو هم زدم و الان آماده و شیک و مجلسی جلوی آینه ایستادم و دارم خودمو میبینم. ماشالا ماشالا چقدر خوشگل شدم. البته خوشگل بودما اینی خوشگل تر شدم. یه بوس برای خودم تو آینه فرستادم که صدای داد ماهان برای هزارمین بار بلند شد.

ماهان: پری نمیخوای بیااااای؟؟ الان عروس و داماد میان ما هنوز اینجاییم.

اخه امشب عروسی ترانه و آرش بود و منم همون لباسی رو که با ماهان خریدم پوشیده بودم و یه رژ هم رنگ لباسم زده بودم و خط چشم سایه مشکی که آخرش رو یکم سرخابی زده بودم که خیلی قشنگ شده بود. با یه رژگونه ی صورتی.

از اتاق اومدم بیرون که دیدم ماهان هم با همون لباسا خیلی خووشتیپ منتظره منه. وااای موهاشو ببین لاگردار خیلی باحال شده بود. دور موهاش رو کوتاه کرده بود و موهای جلوش رو ریخته بود روی چشم چپش و خلاصه که خیلی توپ شده بود.

یه صوت زدم و گفتم: چه جیگر شدی!

ماهان هم لبخندی زدی و گفت: تو هم خوب دافی شدیا.

من: چشاتو درویش کن بچه پررو.

ماهان: پیر بریم که خیلی دیر شده.

وقتی رسیدیم اونجا با ماهان رفتیم سمت بچه ها که دور یه میز بزرگ نشسته بودن. شیما و منی و افسانه و نازی و سمیرا همشون بودن. نشستیم پیش اونا و بعد از حال واحوال گفتیم: ترانه و آرش که هنوز نیومدن؟؟

نازی: نه هنوز...

همون موقع شیما یه جیغ خفیف زد و گفت: وااای اومدن..

برگشتیم سمت در که دیدم ترانه و آرش دست تو دست هم اومدن تو باغی که جشن عروسی اونجا بود. تا اونجایی که فهمیدم باغ بابای آرش بود. رفتیم سمتشون و ترانه دونه دونه بغلمون کرد و به من که رسید اشک توی چشماش جمع شد و محکم بغلم کرد و گفت: پرستو من بخاطر داشتن آرش مدیونتم تو کمکمون کردی به هم برسیم. حتما یه روز جبران میکنم.

من: ترانه این چه حرفیه من ازت توقع ندارم جبران کنی...وظیفه ی هر دوستی هستش که به اون یکی کمک کنه.

و از بغلش اومدم بیرون و یه نگاه بهش انداختم و با شیطنت گفتیم: چه خوشگل شدی...بیچاره آرش تا شب چجوری تحمل میکنه؟؟

ترانه: پرییی...حیف که لباسم دست و پا گیره و گرنه میفندام دنبالت تا میخوردی میزدمت. بچه پررو...

خندیدم و رفتم پیش آرش و به اونم تبریک گفتیم و با ماهان برگشتم سرجامون.

افسانه: بچه ها وقتی بهتون گفتیم همگی بلند میشیم و میرقصیم. اوکی؟؟

من: که چی بشه اونوقت؟؟

سمیرا: بچه پرستو تو جریان نیست..

افسانه: بین ما شرط بستیم هرکی قشنگتر برقصه باید بره و یه آهنگ خوشگل برای ترانه و آرش بخونه.

چشام زد بیرون و گفتیم: چرااا؟؟

شیما: شرطه دیگه...اگه هم از قصد زشت برقصی باید موهاتو بتراشی!

ماهان: پری این دیوونه ها کین تو باهاشون دوست شدی؟؟

مانی: والا به قرآن شیما اینا کین؟؟

ما دخترا همزمان گفتیم: به شماها چه ربطی داره؟؟

ماهان رو به مانی گفت: دیدی گفتم دیوون؟؟

افسانه: بچه ها بلند شید بریم وسط.

همگی بلند شدیم و شروع کردیم به قر دادن. هممون تلاش میکردیم که بترکونیم و وقتی آهنگ تموم شد رفتیم سر جامون نشستیم. با نفس نفس یه لیوان آب خوردم تا نفسم جا بیاد که ترانه با اون لباس پف پفیش اومد سمتمون و گفت: عالی بود بچه ها ترکوندین.

نازی: خب کی از همه بهتر بود؟؟

ترانه: همتون محشر بودین.

سمیرا: نه باید بگی کی از همه بهتر بوده چون شرط بستیم که....

و قضیه شرط بندی رو برانش تعریف کرد.

ماهان سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: تو از همشون بهتر بودی.

برگشتم سمتش و گفتم: جدی؟؟

با لبخند چشماش رو به نشونه ی آره باز و بسته کرد.

ترانه به هممون نگاه کرد و گفت: پری از همه بهتر بود!

شیما: پری پیر برو یه آهنگ خوشگل بخون.

من: چی بخونم؟؟

شیما: هرچی که خواستی.. فقط خیلی غم نخونیا.

بلند شدم و رفتم سمت دی جی و میکروفون رو ازش گرفتم و گفتم میخوام چه آهنگی رو بخونم که اونم باش ساز بزنه که دیدم ماهان اومد سمتم و یه چیزایی به دی جی گفت و ازش گیتارشو گرفت. فهمیدم میخواد با من گیتار بزنه.

من: آهنگ عشق شیرین از امیر فرجام رو میخوام بخونم. میتونی بزنی؟؟

ماهان: آره. قبلا کلی باهاش تمرین کردم.

ماهان شروع کرد و منم چند ثانیه بعد از اون.

من: چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمتا به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

خواستم بخونم که صدای ماهان زودتر از من بلند شد. بهش نگاه کردم که بهم چشمک زد.

ماهان: تو هستی تنها عشقم تو دنیا

نباشی می مونم بی تو تنها

نگی که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تو رو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می لرزه

وجود تو به دنیا می ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

من: چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه هوا می میره
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه هوا می میره
که آدم واسه هوا می میره

ماهان: واسه داشتنت جونمم میدم
تو چشمای تو من عشقو دیدم
کنار تو دنیا چه جذابه
تو رو من تو آغوشم می گیرم
تو خوبی که دنیا واسم خوبه
نباشی تو دنیام چه آشوبه
تو تنها دلیلی واسه قلبم
که تو سینه هر لحظه می کوبه
که تو سینه هر لحظه می کوبه

من: چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمتا به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمتا به دل می شینه

تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوا می میره

آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدن و شیما اینا هم صوت میزدن.

رفتم پیش ماهان و گفتم: ایول ترکوندی...

ماهان با لبخند گفت: باید بگی ترکوندیم.

بچه ها داشتن میرقصیدن و فقط من و ماهان نشسته بودیم. ماهان گوشیش زنگ خورد و بلند شد رفت کنار تا صدای آهنگ اذیتش نکنه و وقتی برگشت صورتش داشت از خوشی چراغ میزد.

ماهان: پری پاشو بریم یه جایی... بدو لباسات رو بپوش.

لباسام رو عوض کردم و رفتیم با هم از ترانه خدافظی و معذرت خواهی کردیم و ماهان گفت یه مشکلی پیش اومده و مجبوریم بریم. وقتی سوار ماشین شدیم گفتم: چی شده؟؟

ماهان: چیز خاصی نبود ولی اینجوری به ترانه گفتم که گیر نده.

بعد از چند ثانیه گفتم: کجا میریم؟؟

ماهان: میفهمی.

بعد از ۲۰ مین ماشین رو پارک کرد و وقتی سرم رو گرفتم بالا دیدم جلوی شهر بازی هستیم. دهنم باز موند. اصن فکم مماس با زمین. این منو از عروسی کشید بیرون که بریم شهر بازی؟؟

خواستم چیزی بگم که گفتم: هیسس فقط بیا بریم بازی کنیم.

خودمم بدم نمیومد پس با هم راه افتادیم سمت بلیت فروشی و اکثر بازی ها رو سوار شدیم که دیگه صدای شکمم در اومده بود.

رو به ماهان گفتم: ماهان من گرسنمه. بیا بریم یه چیزی بخوریم بعد بیایم بقیه رو بازی کنیم.

ماهان: تو برو تو کافی شاپ اینجا تا من برم دستشویی و برگردم.

رفتم تو کافی شاپ که دیدم... دیدم ماکان اونجا ایستاده و داره با لبخند نگام میکنه. همینجور شوکه سر جام ایستاده بودم که دستاشو باز کرد و گفت: نمیخوای بیای بغلم؟؟

با گریه خودمو پرت کردم تو بغلمش و صدای هق هقم بلند شد. ماکان منو محکم به خودش فشرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

زدم روی سینه اش و با گریه گفتم: اگه دلت تنگ شده بود چرا انقدر دیر اومدی؟؟ اصلا چرا رفتی؟؟

ماکان آروم گفت: باید میرفتم، مجبور بودم برم.

من: چرا؟؟ چرا بی خدافظی رفتی؟؟ هان؟؟

ماکان: بیا بشین.. همه چیزو برات تعریف میکنم.

رو به روی هم نشستیم و منتظر بهش خیره شدم تا بگه.

ماکان: اونجوری نگام نکن.

من: چجوری؟!

ماکان: عه اینجوری که الان داری نگام میکنی دیگه.

خندیدم و گفتم: نمیخوای بگی؟؟

ماکان: نمیدونم چجوری بگم. سخته...

من: راحت باش. فقط بگو وگرنه خودم با همین دستام خفه ات میکنم.

ماکان خندید و گفت: باشه...

بعد جدی شد و ادامه داد: من رفتم که یه چیزی رو بفهمم و الان هم فهمیدم که برگشتم. بدون مقدمه میگم.. خب... من احساس میکردم که...

سرش رو انداخت پایین که منو نبینه و ادامه داد: که بهت یه حسی دارم، اما نمیدونستم چیه. هوسه ، عشقه ، دوست داشتنه ، عاده یا وابستگیه؟ رفتم تا اینو بفهمم و الانم که برگشتم فهمیدم که... که...

من که کلا هنگ مونده بودم ولی ماکان یه نگاه بهم انداخت و گفت: فهمیدم که عشقه... و نفسش رو رها کرد.

همینجور بهت زده و ناباورانه بهش خیره شده بودم که گفت: بین میدونم الان شوکه شدی ولی من واقعا دوستت دارم.

و با شک اضافه کرد: تو که کسی تو زندگیت نیست؟؟

فقط تونستم سرم رو به نشونه ی منفی تکون بدم که یه خدا رو شکر زیر لب گفت و بهم خیره شد.

ماکان: اه دیگه انقدرم حرفم شوکه کننده نبود. یه چیزی بگو حداقل...

آروم گفتم: اره ولی از تو بعید بود. وگرنه شاهین هم که این حرف رو زد انقدر شوکه نشدم.

ماکان با یه اخم کوچیک گفت: شاهین چی گفت؟؟

من: هیچی گفت بهم علاقمند شده و خواست بهش فکر کنم و نظرم رو دربارش بهش بگم.

ماکان سریع گفت: بهش چی گفتی؟؟

من: هنوز جوابشو ندادم.

ماکان: چی میخوای بگی بهش؟؟

من: نمیدونم. اصلا وقت نکردم یه ثانیه بهش فکر کنم و اونم دو هفته اس که منتظره جواب منه.

ماکان: میشه وقت بذاری و درباره ی منم فکر کنی؟؟

یه کوچولو فقط یه کوچولو خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: آره...

همون موقع ماهان اومد و خودشو کنارمون پرت کرد و گفت: ببخشید دیگه هم حوصله سر رفت هم گرسنه شده بودم گفتیم بیام.

و عین منگلا داد زد: گارسون... گارسون

همه برگشتن طرفمون و نگامون کردن. من و ماکان داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم و همزمان گفتیم: خیلی اوشکولی ماهان!

من: الاغ ورداشتی منو با این آرایش از عروسی آوردی شهربازی جلب توجه هم میکنی؟؟ آبرومون رفت.

ماهان: بیخیال باو. دنیا دو روزه... بذار راحت باشیم.

و دوباره هوار زد: گارسوون با تو هستمااا... آره با تو.. به لحظه بیا.

ماکان با مشت زد تو سر ماهان و گفت: خفه شو دیگه هنوز دو ساعته نیومدم آبروم رو بردی.

گارسون همونجوری با تعجب اومد و گفت: بله؟ کاری داشتین؟؟

ماهان: اگه کاری نداشتم که حنجرم رو پاره نمیکردم تا صدات کنم که... ۲ تا... نه ۳ تا کیک شکلاتی با قهوه بیار پلیز... بقیشو بعدا سفارش میدیم.

با کفشای پاشنه بلندم پاشو له کردم که دادش بلند شد...

من: ماهان تو چرا امشب دیوونه شدی؟ این یه ساعت بیرون بودی چی زدی؟؟ چیزی به خوردت دادن؟؟

ماهان با خنده گفت: نه داش ماکان رو دیدم اُور دوز کردم.

و دست ماکان رو کشید و بغلش کرد. دیوونه ابراز احساساتش هم مثل آدم نیست.

ماهان: باید جشن بگیریم. بعد از اینجا برویچ رو جمع میکنیم میریم ویلای لواسون یه مهمونی میگیریم.

من: نه نصف بچه ها که الان عروسی ترانن بذار چند روز دیگه که یه مهمونی خفن بگیریم. بچه های دانشگاه رو هم دعوت میکنیم. حال میده...

ماهان سرش رو تکون داد و گفت: باشه...

ماکان: از دانشگاه چه خبر؟؟ با درس ها چیکار میکنید؟؟

ماهان: ما که میسوزیم و میسازیم. همیشه هم نفر دومیم تو درس ها.

من: از وقتی رفتی فقط من نفر اولم. جای سمت کنار اسمم خالیه.

ماکان: از ترم جدید میام دانشگاه خودمون.

من: تا الان کجا بودی؟؟

ماکان: شیراز بودم همونجا هم دانشگاه رفتم.

ماهان: ولی خیلی بی معرفتی... حداقل یه زنگ میزدی...

ماکان: تو که میدونی دیگه گله نکن...

ماهان یه نفس عمیق کشید و سرش رو تگون داد.

یه دفعه یاد یه چیزی افتادم و گفتم: ااا دیدی چی شد؟؟ این ماهان بی خرد نداشت حداقل دوتا

شیرینی بیشتر بخورم.

ماهان: خب میخواستی بخوری.

من: نمیدونستم شما دوتا نقشه دارین که... گذاشته بودم بعد از غذا بخورم که بیشتر بهم بچسبه...

ماهان: خرییت... خرییت کردی. همیشه چیزای خوشمزه رو اول بخور...

ماکان: نه اتفاقا باید آخرش بخوری که مزه اش تو دهنتم بمونه.

ماهان زد تو سرمون و گفت: خاک تو سرتون... میگم باید اول بخوری بگو چشم...

من: نخیر.. انقدر گاکول نباش باید آخر بخوری...

ماکان با صدای یه کوچولو بلند گفت: اه اصن بیخیال... مهم اینه که بخوری حالا چه اول چه

آخر.. اصن این چه موضوعیه که ما داریم سرش بحث میکنیم؟؟

خلاصه بیخیال شدیم و چون خسته بودیم راه افتادیم سمت خونه. تو ماشین کلی خندیدیم و

ماهان و ماکان کلی اصرار کردن که من برم خونشون و منم از خداخواسته رفتم. نگاهم افتاد به

ماکان... مردونه تر شده بود. هم چهره اش و تیپش. یه پیرهن سفید و یه جلیقه توسی که دکمه و دور دوزی مشکی داشت و شلوار و کت تک اسپورت مشکی. تیپت تو حلق و لوله گوارش.

سه تایی تشک انداخته بودیم روی زمین ولو شده بودیم روشن. ۲ تا هم اضافه برای وول خوردن. صاف هم جلوی کولر بودیم و حس زمستون بهمون دست داده بود. غلت خوردم و رفتم روی مبل و لامپ رو روشن کردم. ماکان دستش رو بخاطر نور که میخورد بهش گذاشت روی چشمش و گفت: مگه مرض داری؟؟ خاموش کن اون لامببو.

این دو مین پیش به من نگفت دوستم داره؟ الان میگه مرض داری؟ بزخم فکشو بیارم پایین بهش جواب منفی بدم شکست عشقی بخوره بمیره؟؟ به نشونه ی اعتصاب لامپ رو خاموش و روشن کردم. اصن رقص نوری شده بود نصفه شبی بیا و ببین.

ماکان پام رو که از مبل آویزون شده بود کشید و منم شترق! افتادم روی تشکا.

ماکان: بگیر بخواب ساعت ۳ صبح یاد عروسی افتادی.

من: اقا این چه وضعشه؟؟ چرا منو انداختین کنار دسشویی؟؟

ماهان: ماکان پاشو جاتو با پری عوض کن.

ماکان: چرا من؟؟

ماهان: چون ۳ سال رفتی بدون هیچ خبری. یه تنبیه کوچولو برات لازمه.

ماکان: برو بابا.

و پتوش رو کشید روی خودش که ماهان هولش داد روی تشکم و منم رفتم جای ماکان خوابیدم. به به چه جای گرم و نرمی هم داشته رو نمیکرده.

.....

۵ شنبه - مهمونی برگشت ماکان

من و ماهان و ماکان صبح زود سه تایی رفتیم ویلای لواسون دایی تا اونجا رو برای شب آماده کنیم.

ماهان: خب بچه ها پاشید لباسای کارگریتون رو بپوشید که بریم برای حمالی.

رفتم تو یکی از اتاقای اونجا و اون دو تا هم رفتن تو اتاق خودشون. یه تی شرت رنگ و رو رفته ی آبی و شلوار آدیداس قدیمی برای عهد بوق که توسی بود پوشیدم و موهام رو محکم بالای سرم بستم و یه شال که دیگه استفاده نمیکردم و مخصوص حمالی و گرد گیری بود رو گذاشتم روی سرم و بند هاش رو بردم پشت و رد کردم و آوردم جلو. از اتاق زدم بیرون که همزمان با من اون دو تا هم اومدن بیرون. یه نگاه به ماهان کردم. یه شلوار کردی و یه پیرهن چهارخونه از اون مدلا که راننده کامیونا تو فیلما میپوشن و یه دستمال پارچه ای هم به سرش بسته بود و مثل کارگرای افغانی شده بود! (قصه توهین نیست دیگه خودتون تیپ کارگرها رو دیدید که چجوریه) ماکان هم یه شلوارک که زانوش پاره شده بود با یه رکابی گشاد پوشیده بود و اونم مثل ماهان دستمال پارچه ای روی سرش بود. سه تایی یه نگاه به هم انداختیم و ترکیدیم از خنده. ماهان: بعد یه عمر با تیپ آس گشتن با این تیپ دیده شدن واقعا خنده داره. و بازم زد زیر خنده.

ماکان: اصن ابهتم زیر سوال رفت.

ابهت تو زیر رادیکال هم نمیره باقالی خودشیفته.

همونجور که میخندیدم گفتم: بسه دیگه پاشید بریم کارها رو انجام بدیم.

ماکان که از اون دفعه یادمه بلد نیست جارو برقی کنه پس گفتم بره شیشه ها رو پاک کنه و گرد گیری کنه. ماهان هم اشغال های بزرگ رو که تو جارو برقی نمیرفت جمع میکرد و توی گرد گیری به ماکان کمک میکرد. ویلا به اون بزرگی رو با بدبختی جارو کشیدم و از کمر درد روی مبل ولو شدم.

با ناله گفتم: آییی مامان کمرم شکست.. آیییی.

ماهان: ماکان اگه میموندی شیراز هم خرجت کمتر بود هم ما به کلفتی نمیفتادیم.

و اونم خودشو روی مبل رو به رویی من ولو کرد و بعد از اونم ماکان روی اون یکی مبل.

اومدم بلند بشم که کمرم صدا داد.

من: اوخ... فکر کنم واقعا کمرم شکسته.

من: باشه خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و سه تا ته چین سفارش دادم. چه خوش اشتها هم بودیم ماشالا چشم نخوریم. خوبه فسنجون سفارش ندادیم. منتظر بودم تا سفارشتم آماده بشه که سنگینی یه نگاهی رو حس کردم. سرم رو بلند کردم که دیدم پسری که اونجا سفارش میگیره داره با چشمش سر تا پام رو آنالیز میکنه. یکم جمع و جور تر ایستادم. وقتی غذا رو گرفتم با یه چشم غره به اون پسره رفتم دوباره تاکسی گرفتم برگشتم ویلا. غذا رو گذاشتم تو آشپزخونه و رفتم لباسام رو عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه که دیدم ماهان و ماکان یه برگه دستشونه و ماهان هر هر داره میخنده و ماکان اخماش گره خورده.

رفتم پیششون و گفتم: چی شده.

ماهان با خنده گفت: یارو برات نام گذاشته. نفهمیدی؟؟

من: کی؟ نه نفهمیدم.

ماهان: احتمالا همونی که تو غذاخوری بوده. بزار برات بخونم...

ماکان: نمیخواد بخونی...

ولی ماهان بی توجه به حرف اون صداشو عوض کرد و با یه لحن مسخره شروع کرد به خوندن.

ماهان: ای خانوم زیبا! من، امیرسهراب...

اسمشو که خوند یه تک خنده زدم و ماهان هم با خنده ادامه داد: امیرسهراب، در یک نگاه دل به شما باختم. امیدوارم مرا به غلامی خود بپذیرید و با شماره ی من تماس بگیر.....+۹۳۵۰ امضا عاشق دل خسته ی شما: امیرسهراب.

وقتی تموم شد من و ماهان زدیم زیر خنده و ماهان بعد از اینکه یه نگاه به ماکان انداخت گفت: چیکار میکنی؟؟ بهش میزنگی؟؟

من: معلومه که نه... پسره ی هیز اونجا که بودم ده بار سر تا پامو آنالیز کرد. الاغ ۱۲ پا!!

بلند شدم و رفتم دستشویی که دستامو بشورم و وقتی داشتم برمینگشتم تو آشپزخونه صدای ماهان و ماکان رو شنیدم که با هم حرف میزدن. پس کنار دیوار ایستادم و گوش دادم چون اسم خودمو تو حرفاشون شنیدم.

ماکان با یه صدایی که یکم عصبی بود پرسید: ماهان؟؟ چرا پرسیدی که میخواد با پسره چیکار کنه؟؟

ماهان: اخه دیدم داری خودتو میکشی که بینی جواب پسره رو میده یا نه. با اینکه میدونستم بهش زنگ نمیزنه پرسیدم که تو راضی بشه داداش عاشقم. و بهش خندید.

ماکان: درد.

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: جمع کنيد خودتونو.. پاشيد بریم کارای تزیین رو انجام بدیم.

رفتیم و یه تزیین کوچولو کردیم که جشن خیلی بی روح نباشه. و چون جشن فقط برای جوون ها بود ماهان گفت که مشروب هم سرو میکنن. هی من میگم بسیجی باش برادر نمیفهمه که.. منم گفتم تو اون کار کمکتون نمیکنم چون کالا با مشروب خوردن و سروش تو مهمونی مخالف بودم. به ماهان و ماکان هم گفتم اگه لب به مشروبا بزیند سرتون لای گیوتین میره اونم توسط شخص بنده. منم که دیگه خودتون میدونید، آخر جذبه ام! اون دوتا هم ابهت من گرفتشون و گفتن: چشم!

کارها که تموم شد هر کدوم یه طرف ولو شدیم و یه ساعت استراحت کردیم و بعدم رفتیم که آماده بشیم. من یه لباس سفید که تا زانو بود میپوشیدم که یقه اش تور بود و بقیه لباس پارچه بود که اسم جنسش رو نمیدونستم اما خیلی لطیف بود! ولی لباس از دامن به بعدش گشاد میشد و تا یکم زیر سینه جذب بود. با یه کفش سفید پاشنه دار پوشیدم و موهام رو هم لخت شلاقی کردم و یه رژ و رژگونه ی صورتی دخترونه زدم با یه سایه ی کمرنگ صورتی و خط چشم. نمیخواستیم خیلی غلیظ آرایش کنیم برای همین از رنگ های روشن استفاده کردم. یه لاک صورتی هم زدم و از اتاق اومدم بیرون. از پله ها اومدم پایین که دیدم ماهان و ماکان آماده و با یه تیپ شیک دارن آهنگ ها رو انتخاب میکنن که دی جی فقط اونا رو پلی کنه.

ماهان یه شلوار و پیرهن نسکافه ای و کت قهوه ای و کفش و کمر بند قهوه ای پوشیده بود و موهایش رو مثل همیشه بالا داده بود. ماکان یه کت تک سورمه ای و پیرهن و شلوار سفید پوشیده بود و اونم موهایش رو بالا داده بود. سه تایی کلی خوشگل و خوش تیپ کرده بودیم و منتظر مهمونا بودیم.

وقتی از پله ها پایین میومدم ماهان و ماکان با صدای پاشنه هام برگشتن سمتم و نیششون باز شد و ماهان یه صوت بلند و باحال زد و گفت: چه خوشگل شدی.

منم با لبخند رفتم سمتش و گفتم: تو هم خیلی خوش تیپ شدی.

یه نگاه به ماکان انداختم که دیدم داره با تحسین نگام میکنه. خب لال میشی یه زری بزنی و تعریف کنی؟؟!! بزغاله.

رو به ماهان گفتم: کیا دعوتن؟؟

ماهان: آرش و ترانه، مانی و شیما، نازی و افسانه و سمیرا، متاسفانه سیاوش و سارا هم دعوتن با چندتا دیگه از دوستای ماکان و دوستای مشترکمون.

من: منم آنید و عرفان رو دعوت کردم. اما وقتی داشتم به اون دو تا میگفتم شاهین هم شنید و منم مجبور شدم به اونم یه تعارف بزنم. اونم که پروئه احتمالا بیاد.

ماهان: همون که خواسته باهانش دوست بشی و بعدم ازدواج و اینا؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: آره...همون. اما هیچی مثل وجود مزخرف سیاوش و سارا نمیشه.

ماهان سرش رو تکون داد و ماکان گفت: مگه اون دو تا شمال نیستن؟؟ چرا دارن میان تهران؟؟

من: میخوان تو رو ببینن دیگه..به خیال خودشون دلشون برات تنگ شده.

ماهان: یه چیز دیگه هم هست...

من و ماکان همزمان گفتیم: چی؟

ماهان: مامان اون دوستش که ۳ - ۲ سال پیش باهانش رفتیم شمال رو هم دعوت کرده. همون مهسا و مهیار.

من داشتم بخاطر وجود مهسا که همش به ماکان میچسبید و کنه بازی مهیار حرص میخوردم ولی دلیل حرص خوردن ماکان رو نمیدونستم.

ماکان: اه...الان اون دختره مهسا همش میاد بهم میچسبه..

و با یه ژست خاصی گفت: خسته شدم از بس دخترا دنبالم میفتن.

ماهان: همچین مالی هم نیستیااا...

من: خودشیفته....

ماکان: حسودی میکنید؟؟

با ماهان همزمان با تمسخر گفتیم: به کی؟؟ به تو؟؟

برگشتیم و به هم نگاه کردیم. بعدم سه تایی خندیدیم که صدای زنگ ویلا اومد. ماهان رفت و در رو باز کرد و گفت: آرش و مانی اینا اومدن.

آخیش پس فعلا خودی ها اومدن. داشتیم با بچه ها بگو بخند میکردیم که بقیه مهمونا هم اومدن. بعضی ها که دوستای ماکان و ماهان بودن رو نمیشناختم. آخر از همه هم سیاوش و سارا اومدن. سیاوش که کلا نگاهش روی من بود که یه دفعه احساس کردم که یه نفر دستمو گرفت. برگشتم و دیدم ماکان داره با اخم نگام میکنه.

من: چیه؟؟

ماکان همونجوری گفت: تا آخر مهمونی از کنار من جم نمیخوری.

من: چرا؟؟ خب حوصلم سر میره.

ماکان: چون سیاوش و مهیار دارن چشاتو در میارن از بس نگات کردن. نگران حوصلت هم نباش سر نمیره.

من: خب من الان میخوام برقصم بیا بریم وسط.

نفسش رو محکم داد بیرون و به دستم یکم فشار آورد و رفتیم وسط.

همونجور که داشتیم میرقصیدیم ماکان گفت: به حرفام فکر کردی؟؟

میدونستم چی میگه ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: کدوم حرفات؟؟

با حرص گفت: پیشنهادم...

با یه لبخند حرص درار گفتم: یادم نیاد چی میگی!!

بازوم رو فشار داد که با پاشنه ی کفشم پاش رو له کردم که فشار دستشو کم کرد و منم پام رو از روی پاش برداشتم. وای چقدر حال میده ماکانو اذیت کنی!! بیشعور چقدرم زورش زیاد شده بود، بازوم پرس شد!

ماکان مظلوم گفت: میشه اذیت نکنی؟ جوابمو بده.. فکر کردی؟؟

من: وقت نکردم، دیدی که این چند روز پیش شماها بودم...

ماکان: ولی من منتظر جوابم...مامان هم از موضوع خبر داره و یه چیزایی به عمه - مامانم - گفته!

با تعجب گفتم: ولی...ولی مامان هیچی به من نگفته.

ماکان: وقتی تو به من جواب بدی من به مامان میگم که با عمه موضوع رو رسمی کنه یا نه. برای

همین مامانت هنوز چیزی بهت نگفته...حالا کی میخوای به من جواب بدی؟؟

سرمو انداختم پایین و با یه صدای یواش گفتم: نمیدونم....

ماکان یه نفس عمیق کشید و همون موقع آهنگ تموم شد و رفتیم کنار. نگام به شاهین افتاد که یه

جوری نگام میکرد و وقتی نگاه منو روی خودش دید اشاره کرد برم پیشش. به ماکان گفتم و رفتم

سمتش.

شاهین با صدایی که یکم ناراحت بود بی مقدمه گفت: دوسش داری؟؟

گیج گفتم: کیو؟؟

شاهین: ماکان رو میگم!

به ماکان یه نگاه انداختم که دیدم داره به ما نگاه میکنه. برگشتم سمت شاهین و گفتم: نمیدونم...

کلافه گفت: میشه زودتر جواب پیشنهادمو بدی؟ دوست ندارم الکی امیدوار بشم که داری ناز

میکنی و جوابت مثبته...

گفتم: سعی میکنم تا چند روز دیگه جوابمو بهت بگم...فعلا.

و راه افتادم سمت آشپزخونه که پشت سرم ماکان هم اومد. در یخچال رو باز کردم و یه لیوان

برای خودم آب ریختم.

ماکان: شاهین چی میگفت؟؟

یه قلوپ خوردم و گفتم: هیچی... میگفت زودتر جوابشو بدم چون نمیخواد الکی امیدوار بشه... منم گفتم سعی میکنم تا چند روز دیگه جوابشو بدم.

ماکان داشت نفس های عصبی میکشید و اومد لیوان آب رو از دستم کشید و از همونجایی که من خورده بودم یه نفس همه رو خورد.

من: دهنی بودا..

ماکان: اشکالی نداره...

عهرهه؟!؟! این مگه وسواسی نبود؟! مثل اینکه از وقتی رفته شیراز و برگشته کلا عوض شده!

ماکان دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد چون دهنش رو بست.

دیگه تا آخر مهمونی چیزی نشد. شب رو همونجا خوابیدیم و فردا صبح برگشتیم. چند روز از مهمونی گذشته بود و من هنوز نه به ماکان نه به شاهین چیزی نگفته بودم... ولی درباره ی جفتشون کلی فکر کرده بودم.. انتخاب برام خیلی سخت بود اگه به ماکان جواب مثبت میدادم دل شاهین میشکست و اگه به شاهین جواب مثبت میدادم دل ماکان میشکست و دیگه نمیتونستم تو چشمش نگاه کنم. ماما هم یه چیزایی درباره ی ماکان بهم گفته بود. امروز شاهین و ماکان اس داده بودن و گفته بودن تا ساعت ۱۲ شب به کسی که دوست دارم اس بدم الانم ساعت ۱۱ بود و من هنوز تصمیم نگرفته بودم. زنگیدم به ماهان و با گریه گفتم: ماهان؟؟

ماهان: چی شده پری؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

من: ماهان چیکار کنم؟ شاهین و ماکان گفتن تا ساعت ۱۲ بهشون جواب بدم ولی من هنوز نتونستم تصمیم بگیرم. چیکار کنم که اون یکی از دستم ناراحت نشه؟؟

ماهان با یه صدای مهربون گفت: نگران اونا نباش.. اول از همه خودت مهمی.. بین دلت کیو میخواد؟ اونا انتخاب کن و بهش اس ام اس بده اون یکی هم درک میکنه... باشه؟؟ برو قشنگ فکر کن.. نگران اونا هم نباش گریه هم نکن.

اشکامو پاک کردم و گفتم: مرسی ماهانی... کاری نداری؟

ماهان: نه جیگر... بای!

من: خداافظ غرب زده!

ماهان: خوبه خودت تا دیروز میگفتی بای، حالا که به ما رسید شدیم غرب زده؟
خندیدم و بعد از دوباره خدافظی کردن تلفن رو قطع کردم و دوباره شروع کردم به فکر کردن... شاهین و ماکان رو تو ذهنم تصور کردم و دلم رو آزاد گذاشتم تا بینم طرف کدوم میره... وقتی تصویرش تو ذهنم مشخص شد ناخودآگاه لبخند زدم و برایش فرستادم: شب بخیر...
دلم ماکان رو میخواست... حالا که فکرش رو میکنم میبینم ماکان رو دوست دارم اما شاهین... حسی بهش ندارم... واقعا حسی ندارم.. هیچ حسی!

.....

با ماکان رفته بودیم بیرون و داشتیم برای عروسی خرید میکردیم که یه دفعه ماکان دستمو کشید و با حرص گفت: صدبار بهت گفتم اون رژتو کمرنگ کن ولی هی لج کردی.. نگاه کن پسره چجوری نگات میکنه...

و بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به من بده دوباره دستمو کشید و از پاساژ رفت بیرون منم دنبالش کشیده میشدم و هیچی نمیگفتم. رفت سمت ماشین و در سمت کمک راننده رو باز کرد و گفت: سوار شو...

سوار شدم و خودشم سوار شد و یه دستمال گرفت سمتم و گفت: رژتو پاک کن.
مثل pou گفتم: نع!

ماکان: اگه پاک نکنی همینجا میبوسمت..

من: چرا!!!

با یه صدای محکم و یه کوچولو بلند گفت: چون دوستت دارم!

منم ناخودآگاه گفتم: خب من دوستت دارم!

یه دفعه انگار که فهمیده باشم چه زری زدم که هعییی گفتم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم.

نیش ماکان تا آخر باز شد و یه دفعه بغلم کرد و فشارم داد به خودش که احساس کردم استخوان های بدنم له شدن و کنار گوشم گفت: بالاخره گفتمی...

بعدم لپمو بوسید.

من: ماکان زشته الان ابرومون میره..

و سعی کردم خودمو از بغلش بکشم بیرون. ولم کرد و با یه لبخند خوشگل بهم خیره شد...

من: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟

سرشو آورد جلو و شیطون گفت: چجوری؟؟

زدم به بازوش و گفتم: اااا... اینجوری نگاه نکن دیگههه.

خندید و روش رو برگردوند و یه دفعه دوباره برگشت سمت منو گفت: فکر نکن یادم رفته هااا.. بدو رژ تو پاک کن..

اه چقدر گیر میده یه رژ صورتی که یه کوچولو پر رنگه زدم جونمو از تنم کشید بیرون از بس گفت پاکش کن پاکش کن. ایشششش اما منم زیر بار نمیرفتم و حرصش میدادم.. به هر حال دلیل همیشه که وقتی دوستش دارم حرصش ندم که!

من: گفتم که پاکش نمیکنم.. انقدر گیر نده...

ماکان: پاک نمیکنی دیگه؟؟

یه لبخند شیطون زدم و گفتم: نه...

ماکان: باشه...

و ماشین رو روشن کرد و از راهی که میرفت فهمیدم داره میره سمت بام! اونجا چیکار داره دیگه؟؟ ولی ازش چیزی نپرسیدم. وقتی رسیدیم اونجا سگ پر نمیزد، خلوت خلوت بود. پیاده شدیم و هنوز دو قدم از ماشین دور نشده بودم که یه دفعه چسبیدم به ماشین و لبای ماکان چسبید به لبام و دستاشم گذاشت کنار سرم روی ماشین.. انگار فشار برق قوی بهم وصل کرده باشن.. شوکه شده بودم ولی کم کم چشامو بستم.. ماکان هم بعد از چند ثانیه شروع کردم به نرم بوسیدن لبام.. تو دلم انگار یه چیزی داشت وول میخورد و حس باحالی بود.. لباسو از روی لبام برداشت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و دوتایی نفس نفس میزدیم... دوباره روی لبم رو بوسه های ریز و کوچیک زد و گفت: تو فقط مال منی... هیشکی به غیر من حق نداره خریدارانه نگات کنه.

و به چشمام خیره شد.. بغلش کردم و سرمو تو گردنش فرو کردم.. اونم منو تو بغلش فشار داد..

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: بالاخره گفتی!

ماکان گیج گفت: چیو؟؟

من: یه بار تو دفترچه ات دیده بودم که نوشته بودی فقط به کسی که عاشقش میگی " تو فقط مال منی " .. الانم گفتم. خیلی منتظر این لحظه بودم.

ماکان: عه..اگه میدونستم منتظر این لحظه ای زودتر بهت میگفتم خب...

من: نه اینجور بهتره...

یکم تو چشمای هم زل زدیم که گفتم: بریم؟؟

ماکان: بریم.

و در سمت منو باز کرد و سوار شدم.. تو آینه خودمو نگاه کردم که دیدم رژم کامل پاک شده. از تو کیفم درآوردم خواستم بزخم روی لبام که صدای شیطون ماکان به گوشم رسید: اگه بازم بوس میخوای راحت بگو لازم نیست غیرمستقیم بگی...

و با چشماش به رژ تو دستم اشاره کرد...بچه پررو! بهش چشم غره رفتم و خواستم رژ رو به لبم بزخم که دوباره گفت: کم رنگ میزنیا..پررنگ باشه دوباره بوست میکنم ولی این دفعه جلوی مردم!! با جیغ گفتم: ماکااااا..عه میخوام رژ بزخم..نگاه کن قیافم بدون رژ چقدر بی روح میشه! شبیه میت شدم!

ماکان: تو که لبات صورتیه...اینجوری خیلی هم خوشگل تری لازم نیست رژ بزنی.

از تعریفش خریف شدم ولی بازم رژ زدم که زیر لب گفتم: سرتق!

ریز خندیدم که بازم زیر لب ولی آروم تر از دفعه ی قبل گفتم: فدای خنده هات.

یا ابرفرض...این چرا اینجوری شده؟؟ یه بوس کردا چقدر بی جنبه بود..باید حواسم به خودم باشه..

رفتیم و کلی خرید کردیم و خسته و کوفته برگشتیم خونه دایی اینا. کلی پلاستیک خرید دست ماکان بود و کلی هم دست من..رفتیم داخل پلاستیک ها رو تو اتاق ماکان گذاشتیم و بعدم رفتیم تو پذیرایی و ولو شدیم رو مبل ها. همونجور که روی مبل لم داده بودم دکمه های ماننوم رو باز

کردم و شالمم درآوردم... زندایی برامون شربت خنک آورد که جیگرم خنک که هیچی، منجمد شد. ماکان دستشو انداخت دور شونمو منو کشید سمت خودش که تو بغلش قرار گرفتیم. حسابی خسته شده بودم و خوابم میومد و داشتیم میخوابیدم که یهو دیدم روی هوام و فهمیدم که ماکان بغلم کرده و ایستاده.

جیغ زدم: ماکان... بذارم زمین... الان میفتم بیوه میشی جوون مرگ میشم!!

ماکان با خنده گفت: نترس نمیفتی!

مثل میمون گردنشو گرفتم که اگه افتادم بتونم خودمو به یه جایی نگه دارم! زندایی و ماهان هم هر هر داشتن به ما میخندیدن. ماکان راه افتاد سمت اتاق خودش و گفت: مگه خوابت نمیاد؟؟ خب دارم میبرمت تو اتاقم بخوابی دیگه.

من: فقط سریع تر چون احساس سقوط آزاد دارم!

ماکان رفت تو اتاق و منو گذاشت روی تخت که یه نفس راحت کشیدم که خودشو پرت کرد کنارم.

من: تو چرا اینجا خوابیدی؟؟ بلند شو...

ماکان: خب منم میخوام بخوابم دیگه!

من: خب بلند شو یه جای دیگه بخواب...

منو کشید تو بغلش و دست و پاهام رو قفل کرد و گفت: با هم میخوابیم!

چشم غره ای بهش رفتم ولی چون خیلی خوابم میومد دیگه غر غر نکردم و با سه شماره خوابم برد.

احساس میکردم نفس بالا نیامد و خواستم تکون بخورم ولی نمیتونستم. چشمامو باز کردم که دیدم ماکان انقدر سفت بغلم کرده که انگار میخوام در برم... سعی کردم خودمو از بغلش بکشم بیرون که حلقه ی دستاشو دورم سفت تر کرد. پاهام هم که بین پاهاش قفل شده بود. من هی تکون میخوردم که از بغلش پیام بیرون اونم هی منو بیشتر تو بغلش فشار میداد... دیگه داشتیم خفه میشدم. خواستم تکونش بدم که دیدم دستام قفل کرده..ای تو روحت ماکان!

صداش کردم: ماکان... ماکاااا... بیدار شو دارم خفه میشم...

همینطور که صدایش می‌کردم خودم رو هم تو بغلش تکون میدادم.

ماکان با چشمای بسته گفت: وول نخور بذار بخوابم...

من: ماکان نفسم گرفت ولم کن.

یکم دستاشو شل کرد ولی نداشت برم و گفت: یکم تحمل کن بذار راحت بخوابم.

نفسمو دادم بیرون و بهش خیره شدم. چشمای آبی که الان بسته بودن و مژه‌های پر، بینی متناسب و لبای خوش فرم مردونه و گوشتی و چونه‌ی خوش فرم. موهای پر پشت که همیشه میدیدم بالا ولی الان ریخته بود تو صورتش و بامزه شده بود.

خودشو تکون داد و خم شد روم و خواست سرشو بیاره سمت لبام که دستمو بین صورتامون گذاشتم و یه لبخنده شیطون زدم. اونم کف دستمو بوسید و سرشو تو گردنم فرو کرد و یه نفس عمیق کشید که مور مور شدم. کنار گوشم گفت: اسم شامپوت چیه؟ خیلی خوش بوئه!
خندیدم و گفتم: مخصوص خودمه بهت نمیگم.

خواست مثلا از فرصت استفاده کنه و یه دفعه سرشو آورد جلو که ببوستم ولی من فهمیدم قصدش چیه و زود بغلش کردم و اونم تیرش به سنگ خورد و با مخ رفت تو بالشت!!

ماکان: ااا...بدم میاد میزاریم تو خماری!

خندیدم که نگاهش روی اعضای صورتم چرخید و روی لبام ثابت موند و یه دفعه سرشو آورد جلو لباشو به لبام فشار داد. این دفعه منم همراهیش کردم که یه دفعه صدای سرفه شنیدیم. سرمونو برگردوندیم که دیدیم زندایی داره با خنده نگامون میکنه.. لبخندشو جمع کرد و گفت: بیاید عسرونه بخورید!

و از اتاق رفت بیرون..ای ماکان خدا بگم چیکارت کنه ابروم جلوی زندایی رفت..از بازوش یه نیشگون گرفتم که صدای " آخ " ش بلند شد. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: همینو میخواستی؟
ابروم پیش زندایی رفت...

ماکان: بیخیال باو چیزی نیست که!

حالا خوبه شناس آوردم ماهان ندید! والا برای ماکان که مهم نیس ابروی منه که میره.

جامو با ماکان عوض کردم و افتادم روش و سرمو بهش نزدیک کردم و اونم فکر کرد میخوام ببوسمش اما یه دفعه سرمو بردم سمت بازوش و یه گاز محکم گرفتم تا آدم بشه...

ماکان: آآیییی ول کن... آیییی.. آخ مامان بازوم کنده شد!

ولش کردم.. من که میدونستم فیلمش بود و اصلا هم دردش نگرفتم. انقدر که وزنه میزد بازو هاش هم گنده شده بود هم سفت. خوبه دندونام نشکست... والا!

نشستم روی تخت و ماکان هم رفت سمت کمدش و یه تی شرت قرمز کشید بیرون و همون موقع لباسش رو درآورد و تی شرت رو پوشید... کثافت چه هیکلی داشت! قرمز هم خیلی بهش میومد لاگردار! بیشعور میدونه من حساسم از قصد جلوی من لباسشو عوض میکنه...

من: بی ادب چرا جلوی من عوض کردی؟؟ بی حیا خاک تو سرت...

اولش یکم با تعجب نگام کرد و بعدم زد زیر خنده...

من: به چی میخندی؟؟

ماکان: قیافشو نگاه!!! لپ گلی شدی!!!

دوبیدم جلوی آینه که دیدم لپام سرخ شدن! دستمو گذاشتم روی گونه هام و تو دلم گفتم: خاک تو سرتون ابروم رفت، زودتی آدم رو لو میدید! ایششش.

بی توجه به ماکان رفتم تو دستشویی و دست و صورتم رو شستم و با هم رفتیم تو آشپزخونه تا عصرونه بخوریم.

ماهان با شیطنت گفت: خوش گذشت؟؟!!

ماکان با پررویی گفت: عالی بود... تا چشات دراد!

با پام زدم به پاش که لقمه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. دوتا مشت محکم زدم پشتش که دستشو آورد بالا که ینی " بسه " و به آب اشاره کرد. یه لیوان آب برایش ریختم که یه نفس خورد و سرفه هاش قطع شد.

رو به من گفت: این چه وضعشه آخه؟؟ کمرم خرد شد.

زندایی گفت: به کمند رفته.. اونم دستش خیلی سنگینه!

ماهان: خوبه اگه اذیتش کنی دو تا چک میزنه تو صورتت آدم میشی!

ماکان دستشو انداخت دور شونمو گفت: کی گفته من قراره پری رو اذیت کنم؟؟

ماهان شونشو انداخت بالا و دستشو تو هوا تکون داد و با یه لحن باحال گفت: حالا!!

زندایی: ماکان پاشو برو خریداتون رو بیار ببینم چیا خریدین.

من: نه من میرم.

زندایی سریع گفت: نه تو نرو خسته میشی عزیزم.. ماکان میره!

ماکان بلند شد و رفت سمت اتاق و همونجوری هم گفت: مامان ما رو باش! بجای اینکه هوای

پسرش رو داشته باشه طرف عروسشه... نچ نچ نچ!

زندایی: عروس به این خوبی بایدم هواش رو داشته باشم.

نیشم از تعریفاشون باز شده بود تا بناگوشم!

ماهان: راستی عروسی برای کی شد بالاخره؟؟

من: خسته نباشی واقعا! دو هفته دیگه عروسیه ما همه رو دعوت کردیم تموم شد تو تازه میپرسی

عروسی کیه؟؟

ماهان: پس چرا هیشکی هیچی به من نمیگه؟؟

و بلند شد و گفت: من میرم لباس بخرم برای عروسی.. خداظ!

با تعجب داشتیم به کارای ماهان نگاه میکردیم که از خونه زد بیرون. همون موقع ماکان اومد و

پلاستیک های خرید رو داد به زندایی و گفت: ماهان کو؟؟

زندایی: رفت برای عروسی شما لباس بخره! انگار نمیدونست عروسی دو هفته دیگه س!

ماکان: عه؟ ما هنوز یکم از خریدمون مونده بود صبر میکرد با هم بریم.

من: اشکال نداره. بپوش بریم بقیه چیزا رو بخریم!

رفتم تو اتاق و مانتو و شلوارم و پوشیدم و داشتم شالمو سرم می‌کردم که ماکان اومد و دوباره جلوی من لباسشو درآورد و یه پیرهن سفید پوشید و میخواست شلوارشو جلوی من عوض کنه که یه جیغ خیلی خفیف زدم و دستمو گذاشتم روی چشمام که صدای قهقهه اش بلند شد! همونطور که دستم روی چشمام بود گفتم: کوفت، درد، مرض، مگه نگفتم جلوی من لباستو عوض نکن؟؟

با یه صدایی که خنده توش بود گفت: گفتم لباسمو جلوت عوض نکنم نگفتم شلوارمو عوض نکنم که...

من: پس چرا لباستو عوض کردی؟؟ اینو که همین الان خودت گفتمی بهت گفته بودم!

ماکان: بیخیال بابا دستتو بردار پوشیدم.

یه کوچولو بین انگشتامو باز کردم و وقتی مطمئن شدم لباساشو پوشیده دستامو برداشتم و بعد از خدافظی از زندایی رفتیم یه پاساژ که فقط لباس فروشی بود... ماکان دستمو کشید سمت یه لباس خواب فروشی و گفت: بیا بریم داخل.

خواستیم بگم که مردها نباید بیان ولی دیدم روی درش ننوشته و باهانش رفتم داخل! حالا می‌مردم در بمونه من برم لباسای لازم رو بخرم و بیام؟؟!! لامصب هرچی لباس باز هم بود انتخاب می‌کرد که من همه رو رد می‌کردم..چندتا لباس زیر خریدم و خواستم از مغازه بیام بیرون که نگه‌م داشت و یه لباس خواب که هم خیلی کوتاه بود هم یقه اش خیلی باز بود و کلا تور بود رو نشونم داد و گفت: اینو باید بخری!

اخه لامصب من اگه لخت باشم که خیلی سنگین ترم تا اینکه این لباس رو بیوشم! مجبوری قبول کردم، من که نمی‌پوشمش. بزار دلش خوش باشه بخره! خخخ.

رفتیم و چندتا لباس دیگه خریدیم و بعدم رفتیم تو یه طلا فروشی تا یه سرویس طلا و یه حلقه هم برای ازدواج بخریم. یه سرویس طلا سفید ظریف که خیلی خوشگل بود خریدیم. حلقه هامونم طلا سفید بود البته ماکان مدل حلقه ی من ولی بلریانش رو خرید. ساده بود و دورش یه خط باریک طلایی بود و خیلی خوشگل بود. ماکان منو رسوند خونه و خودش برگشت خونشون.

.....

زیر دست آرایشگر داشتم جون میدادم از بس که موهام رو کشیدم..ایشالا که دستت بشکنه که همه موهام رو کندی!

من: اییی...شراره جون - آرایشگر - موهامو کندی...کی تموم میشه کارم؟؟

شراره جون: یکم دیگه صبر کن گلم، دیگه کارم تموم شد.

یه ربع بعد کارم تموم شد و رفتم لباسم رو که دکلته بود و یه دامن بلند و پفی بود رو پوشیدم و سریع رفتم سمت آینه تا خودمو ببینم! دهنم باز مونده بود...این منم واقعا؟؟ چقدر خوشگل شدم تعریف از خود نباشه! موهام رو ماکان گفته بود رنگ نکنم و گفته بود رنگ خودش رو دوست داره. سایه نقره ای - صورتی و ریمل که مژه هام رو صد برابر پر کرده بود و رژ گونه ی صورتی و رژ لب صورتی جیغ که براق بود. موهام رو هم باز و بسته درست کرده بود! از اتاق مخصوص عروس بیرون اومدم که ترانه و شیما که به عنوان همراه باهام اومده بودن پریدن بغلم و خواستن بوسم کنن که صدای جیغ شراره جون اومد و گفت: نههههه آرایشش خراب میشه. همون موقع صدای زنگ آرایشگاه بلند شد و شراره جون گفت: آقا داماد اومدن. برو پایین پرستو جون.

آروم از پله ها رفتم پایین و رسیدم به ماکان که یه کت و شلوار مشکی خوش دوخت و اندامی با پیرهن سفید با یه پایپون مشکی پوشیده بود و تا سرش رو بلند کرد و منو دید خشکش زد.

ماکان همونجوری مبهوت گفت: خیلی خوشگل شدی!

و اومد سمتم و کشیدم تو بغلش و پیشونیم رو بوسید که صدای شیما رو شنیدم: چطور داماد بوس کنه اشکال نداره؟؟

شراره جون: خودت دیگه ازدواج کردی میدونی که دیگه داماد پسندیده اگه آرایشش خراب بشه مشکل نداره!

تقریبا ۶ ماه پیش مانی و شیما ازدواج کرده بودن و شیما هم همین آرایشگاه اومده بود برای همین شراره جون میدونست ازدواج کرده. ماکان به دستور فیلم بردار با کلی ژست اومد و دسته گل رو که گل های رز صورتی که روش اکلیل های نقره ای داشت رو گرفت سمتم و منم با کلی ناز و ادا گرفتم و با هم رفتیم سمت ماشین که گل های روش مثل گل های دسته گلم بود و ماکان در رو برام باز کرد و وقتی سوار شدم کمکم کرد دامنم رو جمع کنم و بعدم رفت در سمت راننده رو باز

کرد و سوار شد. داشتیم میرفتیم سمت اتلیه که شیشه رو داد پایین و داد زد: عاشقتم پرستو...عاشقتم!

خندیدم و گفتم: ماکان خطرناکه سر تو بیار توو!

دستم رو که تو دستش بود برد سمت لبش و روش بوسه زد! لبخندی نشست روی لبام! رسیدیم اتلیه و وقتی شنلم رو دراوردم و دختری که عکاس بود اومد و کلی ژست مختلف بهمون گفت که چنتاش خاک برسری بود و من خواستم مخالفت کنم که ماکان زود تر از من همه رو قبول کرد. یکیش این بود که من روی یه مبل سلطنتی دراز میکشتم و ماکان روم خیمه میزنه و دوتایی چشمون رو میبندیم و ماکان گردنم رو میبوسه! تو یه عکس دیگه من به یه دیوار تکیه دادم و ماکان رو به رومه و پیشونیش رو به پیشونیم چسبونده و بازم چشمون بسته اس...وقتی عکس گرفت ماکان یه نگاه به دختری انداخت و وقتی دید حواسش نیست لبامو بوسید که صدای چیک! دوربین اومد، برگشتیم سمت عکاسه که دیدیم خندید و گفت: شکار لحظه ها بود!

خندیدیم و بقیه عکس ها رو گرفتیم و بعدم راه افتادیم سمت باغ دایی که جشن اونجا بود! وقتی وارد شدیم همه برامون دست زدن و دختری هم جیغ زدن و عرفان و ماهان هم صوت میزدن. با ماکان رفتیم سر میز مهمونا و بعدم رفتیم روی مبلی که برامون روی یه سکو گذاشته بودن نشستیم. ماهان اومد سمتمون و کلی مسخره بازی دراورد که از خنده روده بر شدیم. اونم یه کت و شلوار مشکی که یه جورایی اسپورت بود پوشیده بود با پیرهن شیری و کروات مشکی.

شیما اومد سمتم و دستمو کشید و برد وسط و ترانه هم اومد پیشمون و با هم کلی قر دادیم! بعدش صدای دی جی اومد که میگفت عروس و دوماه باید با هم برقصن! به ماکان خیره شدم که اومد سمتم و دستمو گرفت و شروع کردیم به رقصیدن. ماکان هم باهانش میخوند.

(ناز - بلک کتس)

واسه خندیدن تو دنیا رو بهم میریزم

پای هرچی که باشه میمونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

گلم نازگل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من
تو که نیستی بی قرارم همش چشم انتظارم
به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم
خودتم میدونی بی تو خرابه عالم
همه چیم تویی تو توی تموم عالم
گلم نازگل من بانوی نازک دل من
گل خوشگل من شدی مشکل من
گلم نازگل من بانوی نازک دل من
گل خوشگل من شدی مشکل من
واسه خندیدن تو دنیا رو بهم میریزم
پای هرچی که باشه میمونم با تو عزیزم
تویی کنارم همه جا هرنفس شونه به شونه
با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه
گلم نازگل من بانوی نازک دل من
گل خوشگل من شدی مشکل من
تو که نیستی بی قرارم همش چشم انتظارم
به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم
خودتم میدونی بی تو خرابه عالم
همه چیم تویی تو توی تموم عالم
گلم نازگل من بانوی نازک دل من
گل خوشگل من شدی مشکل من

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدن و اون آواز مسخره ای که میگفت " عروس دومادو بیوس یا لا " رو خوندن! ای لال بشید ایشالا... به ماکان خیره شدم که اشاره کرد برم جلو و بوسش کنم... بچه پررو از خدایه!

سرمو بردم جلو و لپشو بوس کردم که همه دوباره دست زدن و این دفعه گفتن " دوماد عروسو بیوس یا لا " ماکان هم یه لبخند شیطون زد و سرشو آورد جلو... اول سرشو نزدیک لبم کرد که ترسیدم جلوی همه اونجا رو بوس کنه و اروم گفتم: نه...

اونم خندید و پیشونیم رو بوس کرد... آخیش جلوی این همه آدم لبمو بوس نکرد. خوبه عقلش رسیده!

برگشتیم سر جامون. ماکان دستمو گرفت و همونجور که با انگشتام بازی میکرد گفت: خوشگل میرقصیا! تا حالا ندیده بودم انقدر با ناز برقصی!

من: خب آهنگش ناز داشت منم با ناز رقصیدم دیگه!

و یه لبخند خوشگل زدم. همون موقع برام اس ام اس اومد. بازش کردم، از طرف شاهین بود: سلام ببخشید که نیومدم. خوشحالم که ماکان رو انتخاب کردی، اینجوری خیالم راحت که کسی رو که بهم ترجیح دادی از من بهتره و میتونه هواتو داشته باشه و حسرت نمیخورم... بهش بگو اگه اذیتت کنه سرشو میذارم روی سینه اش. عروسیت مبارک... خدافظ!

میدونستم ماکان اس ام اسشو خونده. بدون اینکه جوابشو بدم پیامشو پاک کردم و گوشیمو گذاشتم کنار. بغض کردم ولی یه نفس عمیق کشیدم و قورتش دادم و به بقیه خیره شدم.

ماکان: کی اس داده بود؟

برگشتم سمتشو گفتم: ینی تو نخوندی؟؟!!

ماکان: چرا خوندم ولی نفهمیدم کی بود!

فضول خان!!

من: شاهین.

یکم گذشت و گفت: پاشو بریم دوباره برقصیم.

مثل خودش خودش شیفته بازی درآوردم و گفتم: نه چشمم میزن! همین الانشم چشم خلیا رو گرفتم!

فکش منقبض شد و گفت: کیا؟؟

خندیدم و گفتم: حالا!

اونم خندید و گفت: باشه پس بهتره بشینی و انرژی ذخیره کنی..ممکنه بعدا بهش نیاز پیدا کنی.

براش زبون درآوردم که یهو لباسو محکم گذاشت رو لبام که از چشم بقیه دور نموند و تشویقمون کردن.

من که از خجالت سرخ شده بودم گفتم: ماکان؟ زشته

ماکان: زشت خشک و خالی تموم شدن جشنه.

ماهان بهش خندید و به هم چشمک زدن و منم براشون تو دلم خط و نشون کشیدم!

ماهان رفت سمت دی جی و یه چیزی بهش گفت و اونم سرشو تکون داد..بعد از چند دقیقه گفت:

همه ی زوج های جوون بیاید وسط و دور عروس و دوما برقصید!

و آهنگ پرستو از امیر تتلو رو پخش کرد..رفتیم وسط و بین اونا رقصیدیم و بعدم برگشتیم سر

جامون...

بعد از اتمام جشن و عروس کشون و گریه زاری تو بغل مامان رفتیم خونمون..میخواستیم خونه رو

نگاه که ماکان روی دستاش بلندم کرد و از پله های دوبلکس بالا رفت و رفت تو اتاق خواب.

من: عه میخواستیم خونه رو ببینم.

ماکان: ولش کن خونه رو فردا ببین. الان کار مهم تری داریم.

و اومد جلو و لباسو گذاشت روی لبامو شروع کرد به بوسیدنم..دستشو برد پشتم و زیپ لباسمو

کشید پایین که دستمو گرفتم به لباسم که نیفته. ازم جدا شد و رفت سمت کمد و لباس خوابی که

اون روز خریدیم رو کشید بیرون و اومد سمتم و گفت که بیوشمش. خواستم مخالفت کنم که انقدر

مظلوم نگام کرد که گفتم بره بیرون تا بیوشم. وقتی پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم داشتم از

خجالت آب میشدم لامصب خیلی باز بود. نشستم رو صندلی میز توالت و داشتم گیره ها رو درمیاوردم که ماکان اومد تو اتاق.

من: اخ..مامان موهام کنده شد...

ماکان اومد پشتم و دستامو آورد پایین و شروع کرد به درآوردن گیره ها از موهام. وقتی کارش تموم شد بلندم کرد و یه دور از سر تا پام آنالیزم کرد که خجالت کشیدم و بعدم بلندم کرد و گذاشت روی تخت و روم خیمه زد و همونطور همه لب و گردنمو میبوسید لباس خوابم رو درآورد... تا صبح کنار گوشم زمزمه ها عاشقونه میکرد و نوازشم میکرد.

پایان

ساعت ۷:۰۸ بعد از ظهر - ۹۴/۱۰/۱۸ - پ.م.

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید